بهمین توفیق خدای بی امثال نمکین فرمای معنی شیرین مقال

این دفتر بلاغت گستری کارنامه اعجاز شمامه نگارستان خسروی تاریخ اسکندری عرف

سکندرنامه

منظوم استاد مستند قدوه متاخران حضرت نظامی گنجوی علیه الرحمة والغفران

در مطبع منشی نولکشور بطبع تابان رونق گزین مطبوع اهل جهان شد

بسم الله الرحمن الرحیم

خدایا جهان پادشائی تراست | ز ما خدمت آید خدائی تراست
پناه بلندی و پستی توئی | همه نیستند آنچه هستی توئی
همه آفریده است بالا و پست | توئی آفریننده هرچه هست
توئی برترین دانش آموز پاک | ز دانش قلم رانده بر لوح خاک
چو شد حجتت بر خدائی درست | خرد داد بر تو گوائی نخست
خرد را تو روشن بصر کرده | چراغ هدایت تو بر کرده
توئی کاسمان را برافراختی | زمین را گذرگاه او ساختی
توئی کافریدی ز یک قطره آب | گهرهای روشن تر از آفتاب
تو آوردی از لطف جوهر پدید | بجوهر فروشان تو دادی کلید
جواهر تو بخشی دل سنگ را | تو بر روی جوهر کشی رنگ را
نبارد هوا تا نگوئی ببار | زمین ناورد تا نگوئی بیار
جهان را بدین خوبی آراستی | برون زانکه یاریگری خواستی

ز گرمی و سردی و از خشک و تر / سرشتی باندازه در یکدگر
چنان برکشیدی و بستی نگار / که به زان نیارد خرد در شمار
چنان بستی این طاق نیلوفری / که اندیشه را نیست زو برتری
مهندس بسی جوید از رازشان / نداند که چون کردی آغازشان
نیاید زما جز نظر کردنی / دگر خفتنی باز یا خوردنی
زبان تازه کردن باقرار تو / نینگیختن علت از کار تو
حسابی کزین بگذرد گمرهیست / ز راز تو اندیشه بی آگهیست
بهرچه آفریدی و بستی طراز / نیازت نه ای از همه بی نیاز
چنان آفریدی زمین و زمان / همان گردش انجم و آسمان
که چندانکه اندیشه گردد بلند / سر خود برون ناورد زین کمند
نبود آفرینش تو بودی خدای / نباشد همه هم تو باشی بجای
نه خلوت بدی کافرینش نبود / نه چون کرده شد بر تو زحمت فزود
ز تعظیم تو پیش تو هست و نیست / اگر باشد و گر نباشد یکیست
نه پرگنده تا فراهم شوی / نه افزوده نیز تا کم شوی
کواکب تو بربستی افلاک را / بهر دم تو آراستی خاک را
توئی گوهر آمای چار اخشیج / مسلسل کن گوهران در فریج
حصار فلک برکشیدی بلند / درو کردی اندیشه را شهربند
خرد تا ابد در نیابد ترا / که تاب خرد برنتابد ترا
وجود تو از حضرت تنگبار / کند پیک اندیشه را سنگسار
خیال نظر خالی از راه تو / ز گردندگی دور درگاه تو
سری کز تو گردد بلندی گرای / بافگندن کس نیفتد ز پای
کسی را که قهر تو از سر فگند / بپامردی کس نگردد بلند
همه زیردستیم و فرمان پذیر / توئی یاوری ده توئی دستگیر

اگر پای پیلست و گر پر مور
بهر یک تو دادی ضعیفی و زور

چو نیرو فرستی ز تقدیر پاک
ز موری بماری برآری هلاک

چو برداری از رهگذر دو درا
خورد پشهٔ مغز نمرود را

چو در لشکر دشمن آری رحیل
بمرغان کشی فیل و اصحاب فیل

گه از نطفهٔ نیک بختی دهی
گه از استخوانی درختی دهی

گه آری خلیلی ز بتخانهٔ
کنی آشنائی ز بیگانهٔ

گهی با چنان گوهر خانه خیز
چو بوطالبی را کنی سنگریز

کرا زهره آنکه از بیم تو
گشاید زبان جز به تسلیم تو

زبان آوران را بتو بار نیست
که با مشعله گنج را کار نیست

ستانی زبان از رقیبان آن
که تا راز سلطان نگویند باز

مرا در غبار چنین تیره خاک
تو دادی دل روشن و جان پاک

گر آلوده گردیم اندیشه نیست
که جز گرد ره خاک را پیشه نیست

گر این خاک رو از گنه تافتی
بآمرزش تو که ره یافتی

گناه من ار نامدی در شمار
ترا نام کی بودی آمرزگار

شب و روز در شام و در بامداد
تو بر یادی از هرچه دارم بیاد

چو اول شب آهنگ خواب آورم
به تسبیح نامت شتاب آورم

چو در نیم شب سر برآرم ز خواب
ترا خوانم و ریزم از دیده آب

دگر بامداد دست راهم به تست
همه روز تا شب پناهم به تست

چو خواهم ز تو روز و شب یاوری
مکن شرمسارم دران داوری

چنان دارم ای داور کارساز
کزین با نیازان شوم بی نیاز

پرستنده گر زه بندگی
کند چون توئی را پرستندگی

درین عالم آباد گردد به گنج
دران عالم آزاد گردد ز رنج

پدید آور خلق و عالم توئی
تو میرانی و زنده کن هم توئی

مرا نیست از خود حسابی بدست ‌‌— حساب من از تست چندانکه هست

بد و نیک را از تو آید کلید — ز تو نیک و از من بد آید پدید

تو نیکی کنی من نه بد کرده ام — که بد را حوالت بخود کرده ام

ز تست اولین نقش این سرگذشت — به تست آخرین حرف را بازگشت

ز تو آیتی در من آموختن — ز من دیو را دیده بردوختن

چو نام تو ام جان نوازی کند — بمن دیو کی دستیازی کند

ندارم روا با تو از خویشتن — که گویم توئی باز گویم که من

گر امیده ورنه ناتوان میزییم — چنان کافریدی چنان میزییم

امیدم چنانست زان بارگاه — که چون من شوم دور ازین کارگاه

فرو ریزم از نظم ترکیب خویش — دگرگونه گردم ز ترتیب خویش

کند باد پرکنده خاک مرا — نه بیند کسی جان پاک مرا

پژوهنده حال سربسته من — نهد تهمت نیست بر هست من

… نه دارش ای بد پسند — گزین غایب آگاه گردد که هست

… ز من سست رای — بسی حجت انگیختم دلگشای

… نهد من در نهفت — خبر ده که جان ماند گر خاک خفت

… ن عزم رایم بتو — که خرم دل ایم چو آیم بتو

… ن تا بد ربا منند — چو من رفتم این دوستان دشمنند

… ست گر دست و پای — ز من باز مانند یک یک بجای

… من منم با منی — وزین در مبادم تهی دامنی

… سر بر دری میزنم — بامید تاج سری میزنم

… گردد بلندی گرای — با فکندن کس نیفتد ز پای

… ازین در ندارم دریغ — به از تاج بخشی بدان سر نه تیغ

… که آن در ازل راندهٔ — نگردد قلم زانچه گردانیی

ولیکن بخواهش من حکم کش — کنم زین سخنها دل خویش خوش
تو گفتی هر آنکس که در رنج و تاب — دعائی کند من کنم مستجاب
چو عاجز رهاننده دانم ترا — درین عاجزی چون نخوانم ترا
بلی کار تو بنده پروردنست — مرا کار با بندگی کردنست
دو کار ست با فره فرخندگی — خداوندی از تو ز ما بندگی
شکسته چنان گشته ام بلکه خرد — که آبادیم را همه باد برد
توئی گر شکستم رهائی دهی — وگر بشکنی مومیائی دهی
دران نیم شب کز تو جویم پناه — بمهتاب فضلم برافروز راه
نگهدارم از رخنهٔ رهزنان — مکن شاد بر من دل دشمنان
بشکرم رسان اول آنگه بگنج — نخستم صبوری ده آنگاه رنج
بلائی که باشم دران ناصبور — زمن دور دار ای ز بیداد دور
گرم بشکنی ور نهی در نورد — کف خاک خواهی ز من خواه گرد
برون افتم از خود بپر گندگی — نیفتم برون با تو از بندگی
بهر گوشه کافتم ثنا خوانمت — بهر جا که باشم خدا دانمت
قرار همه هست بر نیستی — توئی آنکه بر یک قرار ایستی
پژوهنده را یاوه زان شد کلید — کز اندازهٔ خویشتن در تو دید
کسی کز تو در تو نظاره کند — ورقهای بیهوده پاره کند
نشاید ترا جستن بتو یافتن — عنان باید از هر دری تافتن
نظر تا بدینجاست منزل شناس — ازین بگذری در دل آید هراس
سپردم بتو مایهٔ خویش را — تو دانی حساب کم و بیش را

در مناجات

بزرگا بزرگی دها بیکسم — توئی یاوری بخش فریادرسم

نیاوردم از خانه چیزی نخست | تو دادی همه چیز و من چیز تست

چو کردی چراغ مرا نوردار | زمین باد مشعل کشان نوردار

بکشتن تو دادی تخم امیدیم | بده تا آنچه کشتم برومند هم

گریوه بلندست و سیلاب سخت | مپیچان عنان من از راه رخت

ازین سیلگاهم چنان درگذار | که پل نشکند بر من این رودبار

عقوبت مکن عذرخواه آمدم | بدرگاه تو روسیاه آمدم

سیاهم مرا هم تو گردان سپید | مگردانم از درگهت ناامید

سرشت مرا کافریدی ز خاک | سرشته تو کردی بنا پاک پاک

اگر نیکم و گر بدم در سرشت | قضای تو این نقش بر من نوشت

خداوندگاری و ما بنده ایم | به نیروی تو یک بیک زنده ایم

هر آنچه آفریده است بیننده را | نشان میدهد آفریننده را

مرا هست بینش نظرگاه تو | چو گه نه بینم بدو راه تو

همه صورتی پیش فرهنگ و رای | بنقاش صورت بود رهنمای

ترا بینم از هرچه پرداخته است | که هستی تو سازنده او ساخته است

ابی منزل اندر زمین تا بتو | نشاید ترا یافت الا بتو

اساسی که در آسمان و زمی است | باندازه فکرت آدمی است

شود فکرت اندازه را رهنمون | مرا از حد اندازه نارد برون

بهر پایه دانشت چندان رسد | که آن پایه را حد بپایان رسد

چو پایان پذیرد حد کائنات | نماند در اندیشه دیگر حیات

نیندیشد اندیشه افزون ازین | که هستی تو بلکه بیرون ازین

بران دارم ای مصلحت خواه من | که باشد سوی مصلحت راه من

رهی پیشم آور که انجام کار | تو خشنود باشی و من رستگار

جز این نیستم چاره در سرنوشت | که سر برنگردانم از سرنوشت

نویسم خطی در نیایشگری | مسجل بامضای پیغمبری
گواهی بر و آرم از چار یار | که صد آفرین باد بر هر چهار
نگهدارم ان خط خوبی بجان | چو تعویذ بر بازو و خود نهان
دران داوریگاه چون تیغ تیز | که هم رستخیز ست و هم رستخیز
چو پران شود نامها سوی مرد | من ان نامه را بر گشایم نورد
نمایم که چون حکمرانی درست | برین حکمران وان دگر حکم تست
فرود ار مهدم بدرگاه خویش | مگردان سر رشته از راه خویش
ز من جستن و ره نمودن ز تو | بجان آمدن جان فزودن ز تو
امیدم تو هست اندازه بیش | مکن نا امیدم ز درگاه خویش
ز خود گرچه مرکب برون رانده ام | براه تو در نیم ره مانده ام
چو بازار من بی من ارا استی | بدان رسم و آیین که میخواستی
زر و نقد هر نقش آرایشم | نصیبی ده از گنج بخشایشم
چه خواهی ز من با چنین بود سست | همان گیر نابود بودم نخست
مران چون نظر بر من انداختی | مزن مقرعه چونکه بنواختی
چو دادیم ناموس نام اوران | بده دادم ای داور داوران
تو دادی مرا پایگاه بلند | توام دستگیر اندرین پای بند
سری را که بر سر نهادی کلاه | میفگن ازو در پای هر خاک راه
دلی را که شد بر درت رازدار | ز دُر ویزهٔ هر درے باز دار
نکو کن چو کردار خود کار من | مکن کار با من چو کردار من
نظامی دران بارگاه رفیع | نیارد بجز مصطفی را شفیع

در نعت نبی صلی الله علیه وآله وسلم

فرستادهٔ خاص پروردگار | رسانندهٔ حجت استوار

[1] گرانمایه‌تر تاج آزادگان | گرامی‌تر از آدمی زادگان
[2] محمد کازل تا ابد هرچه هست | بآرایش نام او نقش بست
[3] چراغی که پرداز بینش بدوست | فروغ همه آفرینش بدوست
[4] ضماندار عالم سیه تا سپید | شفاعت گر روز بیم و امید
درختی سهی سرو در باغ شرع | [5] زمینی باصل اسمانی بفرع
زیاره نگهر اصلداران پاک | ولی نعمت فرع خواران خاک
چراغی که تا او نیفروخت نور | ز چشم جهان روشنی بود دور
[6] سیاهی ده خال عباسیان | سپیدی بر چشم شماسیان
[7] لب از باد عیسی پر از نوش تر | تن از آب حیوان سیه پوش تر
[8] فلک بر زمین چار طاق افگنش | زمین بر فلک پنج نوبت زنش
[9] ستون شد خردمند از پشت او | مه انگشت کش گشت ز انگشت او
خراج آورش حاکم روم و ری | خراجش فرستاد کسری و کی
[10] محیطی چه گویم چو بارنده میغ | بیکدست گوهر بیکدست تیغ
[11] بگوهر جهان را بیاراسته | به تیغ از جهان داد و دین خواسته
[12] اگر شحنه تیغ بر سر برد | سر تیغ او تاج و افسر برد
بسر بردن خصم چون پی فشرد | بسر برد تیغی که بر سر نبرد
[13] قبای دو عالم بهم دوختند | وزان هر دو یک نور افروختند
[14] چه گشت آن ملمع قبا جای او | بدستی کم آمد ز بالای او
ببالای او کایزد آراستست | هم آرایش ایزدی خواستست
[15] کلید کرم بود در بدو کار | گشاده بدو قفل چندین حصار
[16] فراخی بدو دعوت تنگ را | گواهی بر اعجاز او سنگ را
[17] تهیدست سلطان پشمینه پوش | غلامی خر و پادشاهی فروش
[18] زمعراج او در شب ترکتاز | معرج گران فلک طمراز

شب از چتر معراج او سایهٔ	وزان نردبان آسمان پایهٔ

در معراج نبی صلی الله علیه وآله وسلم

شبی کاسمان مجلس افروز کرد / شب از روشنی دعوی روز کرد

سراپردهٔ هفت سلطان سریر / برآموده گوهر بچینی حریر

سر سبز بوستان باغ بهشت / بسر سبزی آراسته کار کشت

محمد که سلطان این مهد بود / ز چندین خلیفه ولیعهد بود

سر نافه در بیت اقصی گشاد / ز ناف زمین سر باقصی نهاد

ز بند جهان داد خود را خلاص / بمعشوقی عرشیان گشت خاص

بهنبر بست زین کوی هفتاد راه / بهفتم فلک برزده بارگاه

دل از کارهٔ حجره پرداخته / بنه حجرهٔ آسمان تاخته

برون جست ازین گنبد چاربند / فرس راند بر هفت چرخ بلند

براقی شتابنده زیرش چو برق / ستامش چو خورشید در نور غرق

سهیلی بر اوج عرب تافته / ادیم یمن رنگ ازو یافته

بریشم تنی بلکه لولو سمی / رونده چو لولو برابر شمی

نه آهو ولی نافه از مشک پر / چو دندان آهو برآموده در

ازان خوش عنان تر که آید گمان / وزان تیز روتر که تیر از کمان

شتابنده تر وهم علوی خرام / ازو باز پس مانده هفتاد گام

بعالم گشائی فرشته وشی / نه عالم گشائی که عالم کشی

ز شبرنگی آن شبچراغ گشت مست / چو ماه آمده شبچراغی بدست

چنان شد که از تیزی گام او / سبق برد بر جنبش ابرام او

قدم بر قیاس نظر میگشاد / مگر خود قدم بر نظر می نهاد

پیمبر بران ختلی ره نورد / براو بر روان زین آب گردنده گرد

هم او راه دان هم فرس راهوار / زهی شاه مرکب زهی شهسوار

چو زین جایگه عزم دروازه کرد | بدستش فلک خرقه را تازه کرد
سواد فلک گشت گلشن بدو | شده روشنان چشم روشن بدو
دران پرده کز گرد یا بود پاک | نشایست شد دامن آلوده خاک
بدریای هفت اختر آمد نخست | قدم سا بهفت اختر خاکی بشست
رها کرد بر انجم اسباب را | بهم داد گهوارهٔ خواب را
پس آنگه قلم بر عطارد شکست | که از امی قلم را نگیرد بدست
طلاق طبیعت بناهید داد | بشکرانه قرصی بخورشید داد
بمریخ داد آتش خشم خویش | که خشم اندر آن ره نمیرفت پیش
رعونت رها کرد بر مشتری | نگین گر زد بر انگشتری
سواد سفینه بکیوان سپرد | بجز گوهر پاک با خود نبرد
بپرداخت منزلی بهر منزلی | چنان کو فرو ماند تنها دلی
شده جان پیغمبران خاک او | زده دست هر یک بفتراک او
کمر بر کمر کوه بر کوه راند | گریوه گریوه جنیبت جهاند
بهاره و نیش خضر و موسی دوان | مسیحا چه گویم بموکب روان
نه اندازه آنکه یکدم زنند | نه بل چشم زخمی که بر هم زنند
زنه پشته آسمان در گذشت | زمین و زمان را ورق در نوشت
زبرتاب تیرش دران ترکتاز | فلک تیر پرتابها ماند باز
ندید ایچ زتعجیل ناورد او | کس از گرد بر گرد او گرد او
تنیده تنش بر رصدهای دور | بروحانیان بر جسدهای نور
دران راه بی راه ز آوارگی | همش بار مانده همش بارگی
پر جبرئیل از رهش ریخته | سرافیل زان صدمه بگریخته
ز فرق گذشته بفر سنگها | وزان پرده بنمود آهنگها
ز دروازهٔ سدره تا ساق عرش | قدم بر قدم عصمت افکنده فرش

ز دیوانگه عرشیان در گذشت — بدرج اندو درج را در نوشت

جهت را ولایت بپایان رسید — قطعیت بپرگار دوران رسید

زمین زاده بر آسمان تاخته — زمین و زمان را پس انداخته

مجرد روی را بجائی رساند — که از بود او هیچ با او نماند

چو شد در ره نیستی چرخ زن — برون آمد از هستی خویشتن

در آن دائره گردش راه او — هم او از سر او قدم گاه او

رهی رفت بی زیر و بالا دلیر — که در دائره نیست بالا و زیر

حجاب سیاست برانداختند — ز بیگانگان حجره پرداختند

در انجای کاندیشه نادید جای — درود از محمد قبول از خدای

کلامی که بی آله آمد شنید — لقائی که آن دیدنی بود دید

همه دیده گشته چو نرگس تنش — نگشته یکی خار پیراهنش

در آن نرگسین چرخ و کان باغ داشت — نگر چشم او کحل مازاغ داشت

چنان دید کز حضرت ذو الجلال — نه زانسو جهت بد نه زین سو خیال

گذر بر سر خوان اخلاص کرد — هم او خورد و هم بخش با خاص کرد

دلش نور فضل الهی گرفت — یتیمی نگر تا چه شاهی گرفت

سوی عالم آمد رخ افروخته — همه علم علوی در آموخته

چنان رفته و آمده باز پس — که ناید در اندیشه هیچکس

ز گرمی که چون برق پیموده راه — نشد گرمی از بستر خوابگاه

ندانم که شب را چه احوال بود — شبی بود یا خود یکی سال بود

چو شاید که جانهای ما در دمی — بر آید به پیرامن عالمی

تن او که صافی تر از جان ماست — اگر شد بیک لحظه آمد رواست

به از گوهر جان نثارش کنم — ثنا خوانی چاریارش کنم

گهرخر چهارند و گوهر چهار — فروشنده را با فضولی چه کار

بمهر علی گرچه محکم پیم | ز عشق عمر نیز خالی نیم
همیدون درین چشم روشن دماغ | ابوبکر شمع ست و عثمان چراغ
بدین چار سلطان درویش نام | شده چار تکبیر دولت تمام
زهی پیشوای فرستادگان | پذیرندهٔ عذر افتادگان
بآغاز ملک اولین رایتی | بپایان دور آخرین آیتی
گزین کردهٔ هر دو عالم توئی | چو تو گر کسی باشد آنهم توئی
توئی قفل گنجینه را کلید | در نیک و بد کرده بر ما پدید
شب و روز ما را به بی دستی | سجل برزده کامتی امتی
من از کمترین آستان خاک تو | بدین لاغری صید فتراک تو
نظامی که در گنجه شد شهربند | مبادا ز سلام تو نابهره مند

در سبب نظم کتاب گوید

شبی چون سحر زیور آراسته | بچندین دعای سحر خواسته
ز مهتاب روشن جهان تابناک | برون ریخته نافه از ناف خاک
تهی گشت بازار خاک از خروش | زبانگ جرسها برآسوده گوش
رقیبان شب گشته سرمست خواب | فروبرده سر صبح صادق بآب
من از شغل گیتی برافشانده دست | بزنجیر فکرت شده پای بست
گشاده دل و دیده بردوخته | بره داشتن خاطر افروخته
که چون بایدم مطرحی ساختن | شکاری دران مطرح انداختن
فگنده سرم را سرآسیمه وار | چو بالین گوران بگوران گذار
سرم بر سر زانو آورده جای | زمین زیر سر آسمان زیر پای
قراری نه در نبض اعضای تن | سر من شده کرسی پای من
بجولان اندیشه ره نورد | ز پهلو بپهلو شدم گرد گرد
تن خویش در گوشه بگذاشته | بصحرای جان توشه برداشته

گه از لوح ناخوانده عبرت پذیر	گه از صحف پیشینیان درس گیر
چو شمع آتش افتاد در باغ من	شده باغ من آتشین داغ من
گدازنده چون موم در آفتاب	بمومی چنان بسته در دیده خواب
مگر جادوان از من آموختند	که از موم خود خواب او دوختند
دران رهگذرهای اندیشه ناک	پراگنده شد در سرم مغز پاک
درآمد من خوابی از جوش مغز	دران خواب دیدم یکی باغ نغز
کزان باغ رنگین رطب چیدمی	وزو دادمی هر کرا دیدمی
موذن برآورد بانگ قنوت	که سبحان حی الذی لایموت
رطب چین درآمد ز نوشینه خواب	دماغی پر آتش دهانی پر آب
درآمد ز من ناله نالهٔ	کز اندیشه برگشتم از خود تهی
چو صبح سعادت درآمد پگاه	شدم زنده چون باد در صبحگاه
شب افروز شمعی برافروختم	وز اندیشه چون شمع میسوختم
دلم باز بان در سخن پروری	چو هاروت و زهره بافسونگری
که بی شغل چندین نباید نشست	دگر باره طرز نوارم بدست
نوای غریب آورم در سرود	دهم جان پیشینیان را درود
برآرم چراغی ز پروانهٔ	درختی نشانم ز ریگ روانهٔ
بشرطی که مستی فرومایگان	ندزدند کالای همسایگان
که هر کافگند میوهٔ زین درخت	نشاسنده را گوید ای نیکبخت
گرفتم سر تیز هوشان منم	شهنشاه گوهر فروشان منم
همه خوشه چینند و من دانه کار	همه خانه پرداز و من خانه دار
درین چارسو چون نهم دستگاه	که ایمن نباشم ز دزدان راه
چو دریا چرا ترسم از قطره دزد	که ابرم دهد بیش ازان دست مزد
که دارد دکانی درین چارسو	که رخنه ندارد ز بسیار سو

اگر بر فروزی چو مه صد چراغ	ز خورشید باشد بر و نام داغ

حکایت تمثیلی

شنیدم که رندی جگر تافته
درستی کهن داشت نو یافته

شنیده ز پیران دینار سنج
که زر زر کشد در جهان گنج گنج

ببازار شد تا بزر زر کشد
بیک مغربی مغربی در کشد

بدکان جوهر فروشی رسید
که زر بیشتر زان بیک جا ندید

فرو ریخته زر یک انبار چست
تحرا ضنش قرا ضنه در ستش درست

بامید آن گنج دیوار بست
بینداخت دینار خود را ز دست

چو دینارش از دست پرواز کرد
سوی گنج صراف سر باز کرد

فرو ماند مرد از زر انگیختن
وز آن یک عدد در صد آمیختن

بزاری نمود از پی زر خروش
بنالید بر مرد گوهر فروش

که از ملک دنیا بچندین درنگ
درستی ز زر داوری بودم بچنگ

شنیدم نه از زیرکی زنا بلهی
که زر زر کشد چون برابر نهی

بگنجینهٔ این دکان تاختم
ز زر خود بدین زر بر انداختم

مگر گرد آن زر بدین زر ریخته
خود این زر بدان زر شد آمیخته

بخندید صراف آزاد مرد
وز آمیزش زر بدو قصه کرد

که بسیار ناید بر اندک کسی
یکی بر صد آید نه بر صد یکی

هر آنکس که شد دزد بنگاه من
بس است این مثل شحنهٔ راه من

بسا آسیا کو غریوان بود
چو بینند مزدور دیوان بود

ز دزدان هر آنکس شد این دست مزد
که بر من نیارند زد بانگ دزد

سپاهان که تاراج ره میکنند
بدزدی جهان را سیه میکنند

بروز آتشی بر نیارند گرم
که دارد همی دیده از دیده شرم

دبیران نگر تا بروز سپید
قلم چون تراشند از مشک بید

نهان مرا کاشکارا برند
ز گنجینه هست اگر تا بخارا برند

نخرند کالا که پنهان بود
که کالای دزدیده ارزان بود

ولیکن چو عیب آشکارا شود
دل دوست خود بی مدارا شود

اگر دزد بر ده برارد نفیر
برد دست او شحنهٔ دزدگیر

بر آن من گذارم که خود روزگار
بهر نیک و بد باشد آموزگار

نه آن زوی گردون گردان بسیج
نماند و نماند نسنجیده هیچ

بیا ساقی از می نشان ده مرا
ازان دارو بیهشان ده مرا

ازان دارو تلخ بیهش کنم
مگر خویشتن را فرامش کنم

حکایت ایضا بحسب حال و سبب نظم کتاب گوید

نظامی بسا صاحب آوازهٔ
کهن گشتی و همچنان تازهٔ

چو شیر آن بسر پنجه بکشای چنگ
چو روبه میالای خود را برنگ

شنیدم که روباه رنگین بروس
خود آرای باشد برنگ عروس

چو باران بود روزی یا باد گرد
برون نا ورد موی خویش از نورد

نجنبد کند سعی از جای خویش
نه لیسد مگر دست یا پای خویش

پی پوستین خون خود را خورد
همه کس تن او پوست را پرورد

سرانجام کاید اجل سوی او
وبال تن او شود موی او

بدان موی نه قصد خونش کنند
برسوائی از تن برونش کنند

بساطی چه باید بر آراستن
گزو ناگزیرست بر خاستن

هر آن جانور کو خود آرای نیست
طمع را بآزار او رای نیست

برون آی زین پردهٔ هفت رنگ
که زنگی بود آینه زیر زنگ

بس این جادو یها بر انگیختن
چو جادو بکس در بیا میختن

نه گو گرد سرخی نه لعل سپید
که جوینده باشد ز تو نا امید

بهر دم در امید اگر مردمی / که با آدمی خوگرست آدمی

اگر کان گنجی نیائی بدست / بسی گنج زینگونه در خاک هست

چه گنجست کان ارمغانیم نیست / دریغا جوانی جوانیم نیست

چو دور افتد از میوه خور میوه دار / چه خرما بود نخل بن را چه خار

جوانی شد و زندگانی نماند / جهان گو ممان چون جوانی نماند

جوانی بود خوبی آدمی / چو خوبی رود کی بود خرمی

چو پی سست و پوسیده شد استخوان / دگر قصهٔ خوبروئی مخوان

غرور جوانی چو از سر گذشت / ز گستاخ کاری فرو شوی دست

بهی چهرهٔ باغ چندان بود / که شمشاد با لاله خندان بود

چو باد خزانی در افتد بباغ / زمانه دهد جای بلبل بزاغ

بود برگ ریزان ز شاخ بلند / دل باغبان زان شود دردمند

ریاحین ز بستان شود ناپدید / در باغ را کس نجوید کلید

بنال ای کهن بلبل سالخورد / که رخسارهٔ سرخ گل گشت زرد

دوتا شد سهی سرو آراسته / کدیور شد از باغ برخاسته

چو تاریخ پنجه در آمد بسال / دگر گونه شد برشتابنده حال

سر از بارسنگی در آمد بسنگ / جمازه بتنگ آمد از راه تنگ

فرو ماند دستم ز می خواستن / گران گشت پایم ز برخاستن

تنم گونهٔ لاجوردی گرفت / گلم سرخی انداخت زردی گرفت

هیون روندم فرو ماند باز / ببالینگه آمد سرم را نیاز

همان نوبه چوگانی بادپای / بصد زخم چوگان نجنبد ز جای

طرب را بمیخانه گم شد کلید / نشان پشیمانی آمد پدید

بر آمد ز کوه ابر کافور بار / مزاج زمین گشت کافورخوار

گهی دل برفتن گرایش کند / گهی خواب را سر ستایش کند

مرا برف بارید بر پر زاغ | نشاید چو بلبل تماشای باغ
عتاب عروسان درآمد بگوش | صراحی تهی گشت و ساقی خموش
سر از لهو پیچید و گوش از سماع | که نزدیک شد کوچگه را وداع
بوقت چنین کنج بهتر ز کاخ | که دوران کند دستبازی فراخ
تماشای پروانه چندان بود | که شمع شب افروز خندان بود
چو از شمع خالی کنی خانه را | نه بینی دگر نقش پروانه را
بروز جوانی و نوزادگی | زدم لاف پیری و افتادگی
کنون کی بغم شادمانی کنم | به پیرانه سر چون جوانی کنم
چو پوسیده چوبی که در کنج باغ | فروزنده باشد بشب چون چراغ
شب افروز کرمیکه تابد ز دور | ز بی نوری شب زند لاف نور
اگر دیدمی در خود افزایشی | طلب کردمی جای آسایشی
بآسودگی عمر نو کردمی | جهان را بشادی گرو کردمی
چو روز جوانی بپایان رسید | سپیده دم از مشرق آمد پدید
بتدبیر آنم که سر چون نهم | چگونه پی از کار بیرون نهم
سری کو سزاوار باشد بتاج | سرینگاه او مشک باشد نه عاج
ازان پیش کاین هفت پرکار تیز | کند خط عمر مرا ریز ریز
درآرم بهر زخمه دست خویش | نگه دارم آوازهٔ هست خویش
بهر مهره دستبازی کنم | بواماندهٔ خود چاره سازی کنم
چو هموار گیلم ازین پل گذشت | بگیلان ندارم سر بازگشت
درین ره چو من خوابنیده بسیست | نیارد کسی یاد کاینجا کسیست
بیا داورای تازه کبک دری | که چون بر سر خاک من بگذری
گیا بینی از خاکم انگیخته | سرین سوده بالین فروریخته
همه خاک فرش مرا برده باد | نکرده ز من هیچ همعهد یاد

خوابنیده بتشدید یای موحده هم دیده شده

سهی دست بر شوشهٔ خاک من | بیاداری از گوهر پاک من
فشانی تو بر من سرشکی ز دور | فشانم من از آسمان بر تو نور
دعای تو بر هر چه دارد شتاب | من آمین کنم تا شود مستجاب
درودم رسانی رسانم درود | بیائی بیایم ز گنبد فرود
مرا زنده پندار چون خویشتن | من آیم بجان گر تو آئی به تن
مدان خالی از همنشینی مرا | که بینم ترا گر نه بینی مرا
لب از خفتهٔ چند خامش مکن | فرو خفتگان را فراموش مکن
چو آیی بخارستی می در افگن بجام | سوی خوابگاه نظامی خرام
چه پنداری ای خضر فرخنده پی | که از می مرا هست مقصود می
از آن می همه بیخودی خواستم | وزان بیخودی مجلس آراستم
مرا ساقی از وعدهٔ ایزدیست | صبوح از خرابی می از بیخودیست
وگرنه بایزد که تا بوده ام | بمی دامن لب نیالوده ام
گر از می شدم هرگز آلوده کام | حلال خدا بر نظامی حرام
بیا ساقی از سر بنه خواب را | می ناب ده عاشق ناب را
می کو چو آب زلال آمده است | بهر چار مذهب حلال آمده است
نه آن می که آمد بمذهب حرام | می کاصل مذهب بدو شد تمام

در شرف این نامه بر نامهای دیگر گوید

دلا تا بزرگی نیاری بدست | بجای بزرگان نباید نشست
بزرگیت باید درین دسترس | بیاد بزرگان بر آور نفس
سخن تا نپرسند لب بسته دار | گهر بشکنی تیشه آهسته دار
نپرسیده هر کو سخن یاد کرد | همه گفتهٔ خویش بر باد کرد
به بی دیده نتوان نمودن چراغ | که جز دیده را دل نخواهد بباغ

قوله شوشه بر وزن گوشه ... پنبه و طلا ... قوله مقصود من بیخودی ... قوله حلال خدا ...

قوله بجای بزرگان الخ بعض از فضلا نباید نشست بیای تحتانی گرفته اند یعنی نشست ممکن نیست و این خالی از استعجاب نیست و حق آنست که بیای تازی باشد و اگر بیای فارسی گفته شود نیز درست میگردد لیکن خلاف مشهور است ... قوله دسترس الخ کنایه از قدرت و توانگری و جمعیت و سامان ... قوله گهر ... گوهر سخن ...

چو در خور بود گوینده ناید جواب | سخن یاوه گفتن نباشد صواب
سخن گفتن آنگه بود سودمند | کزان گفته آوازه گردد بلند
دهن را بمسمار بر دوختن | به از گفتن و گفته را سوختن
چه میگویم ای نانیوشنده مرد | ترا گوش بر قصهٔ خواب و خورد
چه دانی که من خود چه فن میزنم | دهل بر در خویشتن میزنم
متاع گرانمایه دارم بسی | نیارم برون تا نخواهد کسی
متاع گرانمایه کاسد مباد | وگر باد جز عیب حاسد مباد
خریدار دُر چون صدف دیده دوخت | بدین کاسدی در نشاید فروخت
مرا با چنین گوهر ارجمند | همی حاجت آید بگوهر پسند
نیوشنده خواهم از روزگار | که گویم بدو راز آموزگار
بکاوم من الماس از کان خویش | کنم بسته با جان او جان خویش
زمانه چنین پیشها پر دهد | یکی در ستاند یکی در دهد
دلی کو که بی جان خراشی بود | کمندی که بی دورباشی بود
اگر نخل خرما نباشد بلند | ز تاراج هر طفل یابد گزند
مگر مار بر گنج از آنجا نشست | که تا رایگان گنج ناید بدست
بشحنه توان پاس ره داشتن | بخاکستر آتش نگهداشتن
ازین خوی خوش کان سرشت منست | بسی رخنه در کار و کشت منست
وگر زانکه رهروان کین کمر بسته اند | بخوی بد از رهزنان رسته اند
بدان تا گریزند طفلان ز راه | چو زنگی چرا گشت باید سیاه
براهی که خواهم شدن دستکش | ره آورد من بس بود خوی خوش
بخوی خوش آموده شد گوهرم | بدین زرستیم هم برین بگذرم
چو از بهر هر کس دری سفتن است | سرودی هم از بهر خود گفتن است
ز چندین سخنگو سخن یادگار | سخن را منم در جهان یادگار

سخن چون گرفت استقامت بمن | اقامت کنند تا قیامت بمن
منم سرو پیرای باغ سخن | بخدمت کمر بسته چون سروبن
فلک وار دور از فسوس همه | سر اندر ولی پای بوس همه
چو برجیس در جنگ هر بدگمان | کمان دارم و بر ندارم کمان
چو زهره درم در ترازو نهم | ولی چون دهم بی ترازو دهم
نخندم بر اندوه کس برق وار | که از برق من در من افتد شرار
بهر خار چون گل صلائی زنم | بهر زخم چون نی نوائی زنم
نگر آتش ست این دل سوخته | که از خار خوردن شد افروخته
چو دریا شدم دشمن عیب شوی | نه چون آینه دوست عیب جوی
بخواهندگان بخشم از مال و گنج | که از بازدادن نیایم برنج
نمایم جو و گندم ارم بجای | نه چون جو فروشان گندم نمای
پس و پیش چون آفتابم یکیست | فروغم فراوان فریب اندکیست
پس هیچ پشتی چنان نگذرم | که در پیش رویش خجالت برم
ز بدگوی بد گفته پنهان کنم | بپاداش نیکی پشیمان کنم
نگویم بداندیش آینه بد | کزان گفته باشم بداندیش خود
بدین نیکی اندر من فزود | ز نیکان و از نیکنامان درود
وزین حال گر زیر گردان شوم | ز یارانگه نیکمردان شوم
شوم بر درم ریزه خود درفشان | کنم سرکشی لیک با سرکشان
ز بی آلتی وا نماندم بکنج | جهان باد و از باد ترسد ترنج
ز شاهان گیتی درین غار ژرف | کرا بود چون من حریف شگرف
که دیدست بر هیچ رنگین گلی | زمین عالی آواز تر بلبلی
بهر دانشی دفتر آراسته | بهر نکته خامه خواسته
پذیرفته از هر فنی روشنی | جداگانه از هر فنی یک فنی

شکر وانم از زهر لب انگیختن
گلابی ز زهر و بین ریختن

کسی را که در گریه آرم چو آب
بخندانمش باز چون آفتاب

بدستم در از دولت خویش عنان
طبرزد چنین شد طبرخون چنان

توانم در از زهد بر دوختن
بزم آمدن مجلس افروختن

ولیکن درخت من از گوشه رست
زجا گر بجنبم شود بیخ سست

چله چون چهل گشت و خلوت هزار
بزم آمدن دور باشد ز کار

بهنگام سیل آشکارا شدن
نشاید زدن تا بخارا شدن

همان به که با اینچنین باد سخت
برون ناورم چون گل از گوشه رخت

بخود گم شوم خلق را رهنمای
همایون ز گم دیدن آمد همای

سرم پیچد از خفتن و تاختن
ندانم دگر چاره ساختن

جز این گر سخن بشگفانم گلی
بر آن گل زنم ناله چون بلبلی

اگر به ز خود گلبنی دیدمی
گل سرخ یا زرد نه چیدمی

چو از ران خود خورده باید کباب
چه گردم بدریوزه چون آفتاب

نشینم چو سیمرغ در گوشه
دهم گوش را از دهن توشه

ملالت گرفت از من ایام را
بکنج ارم بردم آرام را

در خانه را چون سپهر بلند
زدم بر جهان قفل و بر خلق بند

ندانم که دوران چسان میرود
چه نیکو چه بد در جهان میرود

یکی مرده شخصم بمردی روان
نه از کاروانی نه از کاروان

بصد رنج دل یک نفس میزنم
بدان تا نخسپم جرس میزنم

ندانم کسی کو بجان و به تن
مرا دوست تر دارد از خویشتن

ز مهر کسان روی برتافتم
کس خویش را خویشتن یافتم

بر عاشقان گر بدی بد شوم
همان به که معشوق خود خود شوم

گرم نیست روزی ز مهر کسان
خدا ایست رزاق روزی رسان

در حاجت از خلق بربسته به | ز دریوزهٔ هر دری رسته به
مرا کاشکی بودی آن دسترس | که نگذارمی حاجت کس بکس
درین منزل خاکی از بیم خون | نیارم سر از خط فرمان برون
ببین حال منزل گنی چون بود | که زندانی منزل خون بود
در خلق از گل بر اندوده ام | درین ره بدین دولت آسوده ام
چهل روز خود را گرفتم زمام | کادیم از چهل روز گردد تمام
چو در چار بالش ندیدم درنگ | نشستم درین چار دیوار تنگ
هزار آفرین بر سخن پروری | که بر سازد از هر جوی جوهری
زهر جو که انداختم در خراش | دری باز دادم بگوهر شناس
تر و خشک از اشک و رخسار من | بکهگل در اندوده دیوار من
تن اینجا به لیت جوین ساختن | دل انجا بگنجینه پرداختن
بباز نی نبردم جهان را بسر | که شغلی دگر بود جز خواب و خور
نخفتم شبی شاد بر بستری | که نگشادم ان شب ز دانش دری
ضمیرم نه زن بلکه آتش زنست | که مریم صفت بکر و آبستن ست
تقاضای آن شوی چون آیدش | که از سنگ و آهن برون آیدش
بدین دلفریبی سخنهای بکر | بسختی توان زادن از راه فکر
سخن گفتن و بکر جان سفتن ست | نه هر کس سزای سخن گفتن ست
بدری سفالینه را سفته گیر | سرودی بکر بابه در گفته گیر
بیندیش زان دشتهای فراخ | کز آوازه گردد گلو شاخ شاخ
چو بر سکهٔ شاه زر میزنی | چنان زن که گر بشکنند نشکنی

حکایت تمثیلی گوید

جهودی مسی را بزر اندوده کرد | دکان غارتیدن بر آن سود کرد

قوله گر انجیر خور الخ در انجیر لعاب غلیظه میباشد لهذا هر طایر بخوردن آن مقتدر نیست

قوله دو هندو برآید الخ

قوله من از آب این الخ

نه انجیر شد نام هر میوهٔ | نه مثل زبینده است هر میوهٔ
گر انجیر خور مرغ بودی فراخ | نماندی یک انجیر بر هیچ شاخ
دو هندو برآید ز هندوستان | یکی دزد باشد یکی پاسبان
من از آب این نقرهٔ تابناک | فرو شستم آلودگیهای خاک
ازین پیکر انگه گشایم پرند | که باشد رسیده چو نخل بلند
چو بر میوهٔ نارسیده رسی | بجنبانیش نارسیده کسی
کند سفتی سیب را خانه رس | ولی خوش نیاید بدندان کس
شود نرم زافشردن انجیر خام | ولی چون خوری خون برآید ز کام
شکوفه که بیگه بخندد ز شاخ | کند میوه را بر درختان فراخ
زبینی که دارد بر و بوم سست | اساسی برو بست نتوان درست
برونق توانم من این کار کرد | به بیرونقی کار ناید ز مرد
چو در دانه باشد تمنای سود | کدیور درآید بکشت و درود
غله چون بود کاسد و کم بها | کند برزگر کار کردن رها
ترنم شناسان دستان نیوش | زبانگ مغنی گرفتند گوش
ضرورت شد این شغل را ساختن | چنین نامهٔ نغز پرداختن
که چون در کتابت بود جایگیر | نیوشنده را زو بود ناگزیر
بنفشی که سرو کلانست خرد | نمودم بدین داستان دستبرد
ازین آشنا روی تر داستان | پسندیده ناید بر استادان
دگر نامها را که جوئی نخست | بجمهور ملت نباشد درست
نباشد چنین نامه تزویر خیز | نوشته بچندین قلمهای تیز
به نیروی نوک چنین خامها | شرف دارد این نامه بر نامها
ازان خسروی می که در جام اوست | شرفنامهٔ خسروان نام اوست
سخنگوی پیشینه دانای طوس | که آراست روی سخن چون عروس

قوله تزویر خیز الخ ای نامه که بچندین اقلام صحیح مرقوم است چگونه دروغ باشد تزویر یعنی دروغ ظاهر کردن

قوله سخنگوی پیشینه دانا الخ ... عبارت ... فردوسی

[illegible]

درآن نامه کان گوهر سفته راند / بسی گفتنیهای ناگفته ماند
دگر هرچه گفتندی از باستان / نگفتن درازآمدی داستان
نگفت آنچه رغبت پذیرش نبود / همان گفت کز وی گزیرش نبود
دگر از پی دوستان زله کرد / که حلوا بتنها نبایست خورد
نظامی که در رشته گوهر کشید / قلم دیدها را قلم در کشید
بنا سفته دری که در گنج یافت / ترازوی خود را سخن سنج یافت
شرفنامه را فرخ آوازه کرد / حدیث کهن را بدو تازه کرد
بیا ساقی آن ارغوانی شراب / بمن ده که تا مست گردم خراب
مگر زان خرابی نوائی زنم / خراباتیان را صلائی زنم

حکایت تعلیم خضر علیه السلام

مرا خضر تعلیم گر بود دوش / برازی که آمد پذیرای گوش
که ای جامگی خوار تدبیر من / ز جام سخن چاشنی گیر من
شنیدم که در نامهٔ خسروان / سخن راند خواهی چو آب روان
چو سوسن سر از بندگی تافته / نم از چشمهٔ زندگی یافته
سخن میرساند ترا در جهان / تو مکتوب آنرا باخبار خوان
مشو ناپسندیده را پیش باز / که در پردهٔ کج نیابند راز
پسندیدگی کن که باشی عزیز / پسندیدگانت پسندند نیز
فرو بردن اژدها بیدرنگ / بدریا شدن در دهان نهنگ
ازان خوشتر آید جهاندیده را / که بیند همی ناپسندیده را
مگو آنچه دانای پیشینه گفت / که یک در نشاید دو سوراخ سفت
مگر در گذرهای اندیشه گیر / که از باز گفتن بود ناگزیر
درین پیشه چون پیشوای توی / کهن پیشگان را مکن پیروی

چو نیروی بکر از زمانیست هست — بهر میوه خود را میالای دست
مخور غم بصیدی که ناکرده — که بیخته نبود هر چه ناخورده
بدشواری آید گهر سوی سنگ — ز سنگش تو آسان کی آری بچنگ
همه چیز گر بنگری لخت لخت — بسختی برون آید از راه سخت
گهر سفت نتوان بآسودگی — بود نقره محتاج پالودگی
کسی گو برد بر تر و خشک رنج — ز ماهی درم یابد از گاو گنج
خم نقره خواهی و زرینه طشت — ز خاک عراقت نباید گذشت
زری تا دهستان و خوارزم و جند — تو دیدی نه بینی بجز تو کنند
بخاری و گیلی و خزری و کرد — بنان پاره هستند هر چار کرد
نروید گیاهی ز مازندران — که صد نوک زوبین نه بینی در آن
ز مازندران ناید الا دو چیز — یکی دیو مردم دگر دیو نیز
عراق دل افروز باد ارجمند — که آوازهٔ فضل ز و شد بلند
هران گل که او تازه دارد نفس — عرق ریز او در عراقست و بس
تو نیز ان به ای پیک علوی خرام — که گرد جهان بر نگردی چو باد
بگوهر کنی تیشه را تیز کن — عروس سخن را شکر ریز کن
تو گوهر کن از کان اسکندری — سکندر خود آید بجوهر خری
جهانداری آید ز بیدار تو — بزودی شود بر فلک کار تو
خریدار چون بر در آرد بها — نشاید ره بیع کردن رها
چو دریا خرد گوهر از کان تنگ — ده هر کشتی در یک پاره سنگ
ز دریای او گنج گوهر منوش — دری می ستان گوهری میفروش
میانجی چنان کن برای صواب — که هم سیخ بر جا بود هم کباب
چو دلداری خضر آمد بگوش — دماغ مرا تازه تر کرد هوش
پذیرا سخن بود شد جایگیر — سخن کز دل آید بود دلپذیر

قوله چو دلداری خضر آمد الخ فاعل تازه تر گردد دلداریست ای از دلداری خضر هوش در دماغ تازه شد و مولوی بدالدین صاحب هوش را فاعل قرار داده اند والله اعلم ۱۲

چو در من گرفت آن نصیحتگری — زبان برگشادم بدُرّ دری
نهادم ز هر شیوه هنگامهٔ — مگر در سخن نو کنم نامهٔ
در آن حیرت آباد بی یاوران — زدم قرعه بر نامِ نام آوران
هر آیینه کز خاطرش تافتم — خیال سکندر در او یافتم
مبین سرسری سوی آن شهریار — که هم تیغ‌زن بود و هم تاجدار
گروهیش خوانند صاحب سریر — ولایت ستان بلکه آفاق گیر
گروهی ز دیوانِ دستور او — بحکمت نوشتند منشور او
گروهی ز پاکی و دین پروری — پذیرا شدندش به پیغمبری
من از هر سه دانه که دانا فشاند — درختی برومند خواهم نشاند
نخستین درِ پادشائی زنم — دم از کارِ کشورکشائی زنم
ز حکمت برارایم آنگه سخن — کنم تازه تاریخهای کهن
به پیغمبری کوبم آنگه درش — که خوانده خدا نیز پیغمبرش
از آن روز کو شد به پیغمبری — نوشتند تاریخ اسکندری
سه در ساختم هر دری کان گنج — جداگانه بر هر دری برده رنج
بآن هر سه دریا باین هر سه در — کنم دامنِ عالم از گنج پر
طراز نوانگیزم اندر جهان — که خواهد ز هر کشوری نوزهان
دریغ آیدم کین نگارین نورد — بود در سفینه گرفتار گرد
درِ دولتی کو گزین دستکار — بدیوار او بر نشانم نگار
پرندِ چنین پرده دارش کنم — ز گردِ زمین رستگارش کنم
باین نامهٔ نامور دیریاز — نمایم بدو نام او را دراز
نشستنگهی سازمش زین سریر — که باشد برو جاودان جایگیر
بحرفی مسجل کنم نام وی — که باشد درین جنبش آرام وی
نه حرفی که عالم ز یادش برد — نه باران بشوید نه بادش برد

بشرطیکه چون من درین دستگاه رسانم سرش را بخورشید و ماه
مرا نیز ازو پایگاهی رسد باندازهٔ سر کلاهی رسد
زخورشید روشن توان جست نور که شد سایه را سایه زین کار دور
غلیواز را با کبوتر چه کار بباز ملک درخورست این شکار
نظامی که نظم دری کار اوست دری نظم کردن سزاوار اوست
چنان گوید این نامهٔ نغز را که روشن کند خواندنش مغز را
دل دوستان را دهد نور باد وزو طعنهٔ دشمنان دور باد
نوا گر نوای چکاوک بود چو دشمن زند تیر ناوک بود
دران دائره کین سخن رانده ام درون و برون خویش را خوانده ام
که این نامهٔ نغز نامی کند گرامی کنش را گرامی کند
چنان برگشاید پر و بال او که نیک اختری خیزد از فال او
نشاط اندر آرد بخوانندگان مفرح رساند بدانندگان
فسرده دلان را در آرد بکار غم آلودگان را شود غمگسار
نوازش کند سینهٔ خسته را گشایش دهد کار سربسته را
گرش ناتوانی تمنا کند خدایش بخواندن توانا کند
وگر ناامیدیش گیرد بدست بدست آورد هر امیدی که هست
هر آنچه از خدا خواستم زین قیاس خدا داد بر داده کردم سپاس
همایون ازان شد که این بزمگاه همایون بود خاصه در بزم شاه
بیا ساقی آن آب یاقوت وار در افکن بدان جام یاقوت بار
صفا آینه جامی که می جان اوست سفال زمین خاک ریحان اوست

در مدح پادشاه نصرة الدین گوید

علم برکش ای آفتاب بلند خرامان شو ای ابر مشکین پرند

بنال ای دل رعد چون کوس شاه	بخند ای لب برق چون صبحگاه
ببار ای هوا قطرهٔ ناب را	بگیر ای صدف دُر کن آن آب را
برآی ای دُر از قعر دریای خویش	بتاج سر شاه کن جای خویش
شهی کارزومند معراج اوست	زمین بوس او درة التاج اوست
سکندر شکوهی که در جمله ساز	شکوه سکندر ربود و گشت باز
زمین زنده دار آسمان زنده کن	جهانگیر و دشمن پراگنده کن
طرفدار مغرب بمردانگی	قدر خان مشرق بفرزانگی
جهان پهلوان نصرة الدین که هست	براعدای خود چون فلک چیره دست
مخالف تپس اندیش و او پیش بین	بد اندیش کم مهر و او بیش کین
خداوند شمشیر و تخت و کلاه	سه نوبت زن و پنج نوبت پناه
برستم رکابی روان کرده رخش	هم اورنگ پیرای هم تاجبخش
شهان را ز رسمی که آیین بود	کلید آهنین گنج زرین بود
جز او کاهن تیغ روشن کند	کلید از زر و گنج آهن کند
چو آب فرات آشکارا نواز	چو سر چشمهٔ نیل پنهان گداز
اگر شایه بر آفتاب افگند	دران چشمه آتش آب افگند
اگر ماه نور براقی دهد	ز نقش کمانش سنجاقی دهد
گر انعام آن بر شمارد کسی	بدان تا کند شکر نعمت بسی
ز شکر وی آن نعمت افزون بود	ولی نعمتی بیش ازین چون بود
فلک وار بر هر که بندد کمر	بر آب افگند چون زمینش سپر
بریزد در آشوب چون میغ او	سر تیغ کوه از سر تیغ او
هر آنچه او نموده که کارزار	نه رستم نموده نه اسفندیار
صلاح جهان آن شب آمد پدید	که از مولدش صبح صادق دمید
کجا گام زد خنگ تیز رام او	زمین یافت سرسبزی از گام او

بهر دائره گو زدی ترکتاز ز پرگار خطش گره کرد باز

بدان بقعه گو بارگی تاخته زمین گنج قارون برانداخته

بران ویژه که اورایت انگیخته سر کوتوال از وثاق آویخته

اگر دیگران کاصل شان آدمیست همه مردمند او همه مردمیست

ندانم کس از مردم روشناس کزان مردمی نیست بروی سپاس

ز بس ناز و نعمت که پرورده اند ولی نعمت عالمش خوانده اند

ق اگر مرده سر بر آرد ز گور بگیرد همه شهر و بازار شور

هزاران دل مرده از عدل شاه شود زنده و خصم ناید براه

چو عیسی بسی مرده را زنده کرد بخلق چنین خلق را بنده کرد

جهان بود چون کان گوهر خراب بآبادی افتاد زین آفتاب

زمین وزخی بود بی کار و کشت بابری چنین تازه شد چون بهشت

زهی نعمتی کایدش نو بنو دهد بخشش خواهندگان جو بجو

بهر نیکیی چون خرد پی برد جهان یاد نیک از جهان کی برد

چو دریا نگویم گران سایه همانا که چون کان گرانمایه

زهی بارگاهی که چون آفتاب ز مشرق بمغرب رساند طناب

ق گر از نخل طوبی رسد در بهشت بهر کوشکی شاخ عنبر سرشت

رسد شرق تا غرب احسان او بهر خانه نعمت از خوان او

بکیخسروی نامش افتاد چیست نسب کرده بر کیقبادی درست

بهر وادیی کو عنان تافته در منه بدامن درم یافته

ز گنجش زمین کیسه بر دوخته شمن سیم و خیری زر اندوخته

کجا گنج دانی پشیزی در او که از گنج او نیست چیزی در او

چو از تاج او شد فلک سربلند سرش باد زان تاج فیروزمند

چو اسکندری شاه کشورگشای چو خضر از ره افتاده را رهنمای

زهی خضر و اسکندر کاینات | که هم ملک داری و هم آب حیات
همه چیز داری که آن درخورست | نداری یکی چیز کان همسرست
چو در صید شیران شکار افگنی | به تیری دو پیکر شکار افگنی
چو در جنگ فیلان گشائی کمند | دهی شاه قنوج را فیل بند
اگر شیر گور افگند وقت زور | تو شیر افگنی بلکه بهرام گور
چه دولت که دربند کار تو نیست | چه مقصود کان در کنار تو نیست
بسا گردن سخت کیمخت چرم | که شد چون دوال رکاب تو نرم
دو شخص امین اندر آئی بجوش | یکی نرم گردن دگر سفته گوش
بعذر از تو بدخواه جان می برد | بدین عهد رایت جهان می برد
چو برگشت گرد از جهان روزگار | ز شش پادشه ماند شش یادگار
کلاه از کیومرث آفاق گیر | ز جمشید تیغ از فریدون سریر
ز کیخسرو آن جام گیتی نمای | که احکام انجم درو یافت جای
فروزنده آیینهٔ گوهری | نمودار تاریخ اسکندری
همان خاتم لعل بر دوخته | بمهر سلیمانی افروخته
بدینگونه شش چیز در صرف تست | گواه سخن نام شش حرف تست
خبر زین نیز بینم سزا شش خصال | که بادی برومند از ماه و سال
یکی آنکه از گنج آراسته | دهی آرزوهای ناخواسته
دوم مردمی کردن بی قیاس | عوض بازناجستن از حق شناس
سوم دل بشفقت برآراستن | ستمدیده را داد دل خواستن
چهارم علم بر ثریا زدن | چو خورشید لشکر به تنها زدن
همان پنجم از مجرم عذرخواه | ز روی کرم عفو کردن گناه
ششم عهد و پیمان نگهداشتن | وفاداری از یاد نگذاشتن
ز تو شش جهت بی‌ردائی مباد | وزین شش خصالت جدائی مباد

قوله همان خاتم لعل بر دوخته ای انگشتری که بران لعل نشسته بود ۱۲

یعنی اصل باشند والله اعلم ۱۲

یعنی اصل بنی آدم ۱۲

تاریخ اسکندری ظاهر کننده ای از روز ازل

یعنی زنده گوهر ۱۲

بپرواز دولت دو شاهین بکار | یکی در خزینه یکی در شکار
دو مار از برای تو توفیر سنج | یکی مار مهره دگر مار گنج
بیا ساقی آن جام یاقوت بار | بیاد شهنشه بکامم سپار
که تا مست از آن جام باقی شوم | پرستندهٔ لعل ساقی شوم

خطاب بپادشاه بطریق التفات

جهان خسروا زیر هفت آسمان | طرفدار پنجم توئی بیگمان
جهان را بفرمان چندین بلاد | ستون در تست ذات العماد
همه شب که شه طوف گردون کند | چراغ ترا روغن افزون کند
همه روز خورشید با تاج زر | بپایین تخت تو بندد کمر
سپارندهٔ پادشاهی بتو | سپردار جهان هرچه خواهی بتو
بدان داد ملکت که شاهی کنی | چو گاو ورشوی دادخواهی کنی
نه بازی کند بر پشه زور | نه پیلی نهد پای بر پشت مور
سپاس خداوند گیتی پناه | که بیش ست زین قصه انصاف شاه
بانصاف شه چشم دارم یکی | که بیند درین داستان اندکی
گر افسانه بیند از کار دور | بمایه بدو گستراند نور
اگر بیند از دُر دُرو موج موج | سراینده را سر درارد باوج
درین گنجنامه ز راز جهان | کلید بسی گنج کردم نهان
کسی کو کلید زر آرد بدست | طلسم بسی گنج دارد بدست
دگر گنج پنهان نیارد پدید | شود خرم آخر بزرین کلید
تو دانی که این گوهر نیم سفت | چه گنجینها دارد اندر نهفت
نشاط از تو دارد گهر سفتنم | سزاوار تست آفرین گفتنم
خرد کاسمان را زمین می کند | برین آفرین آفرین میکند

چو فرمان چنین آمد از شهریار — که بر نام من نقش بند این نگار

بگفتار شه مغز را تر کنم — بگفت کسان مغز در سر کنم

فرستم عروسی بآن بزمگاه — کزو چشم روشن شود بزم شاه

عروسی چنین شاه را بنده باد — بران فحل آفاق فرخنده باد

دریده دهن (موصوف) بدسگالش (ختنت) چو زاغ — زبان سوخته دشمنش چون چراغ

ز چشم بد کس نیابد گزند — که پیوسته سوزد در آتش سپند

باندازهٔ آن که نزدیک و دور — چراغ جهانتاب را هست نور

گل باغ شه عالم افروز باد — چراغ شبش مشعل روز باد

نظامی چو دولت در ایوان او — شب و روز باد آفرین خوان او (مداح و ثنا خوان)

گفتن جملهٔ داستان بطریق اختصار

بیا ساقی ان راحت انگیز روح — بده تا صبوحی کنم در صبوح

صبوحی که بر آب کوثر کنم (بر ادای) — حلالست اگر تا بمحشر کنم

جهان در بد و نیک پرورد نست — بسی نیک و بدهاش بر گردنست

ز نیرنگ این پردهٔ دیر سال — خیالی شدم چون نیارم خیال

برانم که این پرده خالی کنم — درین پرده جادو خیالی کنم

شب و روز ازین پردهٔ نیلگون — بسی بازی چابک آید برون

گر آید ز من بازی دلپذیر — هم از بازی چرخ گردنده گیر

خیالی برانگیزم از پیکرے — که نارد چنین هیچ بازیگرے

نخست آنچنان کردم آغاز او — که سوز آورد نغمهٔ ساز او

چنان گفتم از هرچه دیدم شگفت (نادر) — که دل راه باور شدن برگرفت

حسابیکه بود از خرد دور دست — سخن را نگردم برو پای بست

براگنده از هر دری دانهٔ — برآراستم چون صنمخانهٔ

بنا بر اساسی نهادم نخست / که دیوار آن خانه باشد درست
بتقدیم و تاخیر بر من مگیر / که نبود گزارنده را زان گزیر
در ارژنگ این نقش چینی پرند / قلم بست بر مانی نقشبند
چو میکردم این داستانرا بسیچ / سخن راست رو بود در پیچ پیچ
اثرهای آن شاه آفاق گرد / ندیدم نگارینه در یک نورد
سخنها که چون گنج آگنده بود / بهر نسخهٔ در پراگنده بود
زهر نسخه برداشتم مایها / بر و بستم از نظم پیرایها
زیادت ز تاریخهای نوی / یهودی و نصرانی و پهلوی
گزیدم زهر نامه نغز او / زهر پوست برداشتم مغز او
جهان در جهان گنج برداختم / وزان جمله سرجمله ساختم
زهر یک زبان هرکه آگه بود / زبانش ز بیغاره کوته بود
دران پرده کز راستی یافتم / سخن را سر زلف برتافتم
وگر راست خواهی سخنهای راست / نشاید در آرایش نظم خواست
گر آرایش نظم زو کم کنم / بکم مایه بیتیش فراهم کنم
همه کردهٔ شاه گیتی خرام / درین یک ورق کاغذ آرم تمام
سکندر که شاه جهانگرد بود / بکار سفر توشه پرورد بود
جهانرا همه چار حد گشت و دید / که بی چار حد ملک نتوان خرید
بهر تختگاهی که بنهاد پی / نگهداشت آیین شاهان کی
بجز رسم زردشت آتش پرست / نداد آن دگر رسمها را ز دست
نخستین کس او شد که زیور نهاد / درم اندرون سکهٔ زر نهاد
بفرمان او زرگر چیره دست / طلا را حلی زر بر سر نقره بست
خرد نامها را ز لفظ دری / بیونان زبان کرد کسوتگری
همان نوبت پاس در صبح و شام / زنوبتگه او برآورد نام

ونقل حکمت از پارسی بیونانی و نوبت صبح و شام ایجاد سکندر است

بآیینه شد خلق را رهنمون — ز تاریکی آورد جوهر برون
برید از جهان شورش زنگ را — زدار استد تاج و اورنگ را
ز سودای هند و ز صفرای روس — فرو شست عالم چو بیت العروس
شد آیینهٔ چینیان رای او — سر تخت کیخسروی جای او
چو عمرش فرس راند بر بیست سال — بشاهنشهی بر دهل زد دوال
دگر ره که بر بیست افزود هفت — به پیغمبری رخت بر بست و رفت
از آن روز کو شد به پیغمبری — نوشتند تاریخ اسکندری
چو بر دین حق دانش آموز شد — چو دولت در آفاق فیروز شد
بسی حجت انگیخت بر دین پاک — عمارت بسی کرد بر روی خاک
بهر گردشی گرد پرگار دهر — بنا کرد چندین گرانمایه شهر
ز هندوستان تا با قصای روم — بر انگیخت شهری ز هر مرز و بوم
هم او داد زیور سمرقند را — سمرقندی کانچنان چند را
بنا کرد شهری چو شهر هری — کز انسان کند شهر کم دیگری
در و بند اول که در بند یافت — بشرط خرد زان خردمند یافت
ز بلغار بگذر که از کار اوست — بنا گاه اصلش بن غار اوست
همه سد یاجوج ز و شد بلند — که بست آنچنان کوه بر کوه بند
جزین نیز بسیار بنیاد کرد — که نتوان ازین بیش از و یاد کرد
چو عزم آمد آن پیکر پاک را — که بخشش کند گوهر خاک را
صلیبی خطی در جهان بر کشید — از آن پیش کاید صلیبی پدید
بر آن چار گوشه خط اطلسی — بر انگیخت اندازهٔ هندسی
یکی نوبتی چار حد بر فراخت — که بر نه فلک پنج نوبت نواخت
بقطب شمالی یکی میخ او — بعرض جنوبی یکی میخ او
طنابی ازین سو بمشرق کشید — طنابی دگر زو بمغرب رسید

بدین طول و عرض اندرین کارگاه	کرا بود دیگر چنین بارگاه
چو عزم جهان گشتن آغاز کرد	برشته زدن رستها ساز کرد
ز فرسنگ و از میل و از هر حله	بدستی زمین را نکرد وی یله
مساحت گران داشت اندازه گیر	بران شغل بگماشته صد دبیر
رسن بسته اندازه پیدا شده	مقادیر منزل هویدا شده
بخشکی بهر جا که زد بارگاه	ز منزل بمنزل به پیمود راه
وگر راه بر روی دریاش بود	طریق مساحت مهیاش بود
یکی را بلنگرگه خویش ماند	دگر را بقدر رسن پیش راند
میان دو کشتی رسن بسته بود	دو کشتی بهم باز پیوسته بود
گه آنرا گه این را رسن تاختی	خطر بین گزینان رسن تاختی
دگر باره این بسته را پای داد	شتابنده را در سکون جای داد
بدینگونه مساح منزل شناس	ز ساحل بساحل گرفتی قیاس
جهان را که از غم براحت کشید	بدین هندسه در مساحت کشید
زمین را که چندست فره تا کجاست	ترازوی تدبیر او کرد راست
همان ربع مسکون ازو شد پدید	بدان منزل از ما که داند رسید
بهر مرز و بومی که او راند رخش	ز آبادی آن بوم را داد بخش
همه چارها کرده در کوه و دشت	چو مرگ امد از مرگ بیچاره گشت
ز تاریخ آن خسرو نامدار	بکار امد اینست کامد بکار
جز این هر چه درخارش ارد قلم	سبک سنگی دارد از بیش و کم
چو نظم گزارش بود راه گیر	غلط کردن ره بود ناگزیر
مرا کار با نغز گفتاریست	همه کار من خود غلط کاریست
ولی هر چه ناباورش یافتم	ز تمکین او روی بر تافتم
گزارش چنین کردمش در ضمیر	که خوانندگان را بود دلپذیر

بسی در شگفتی نمودن طواف | عنان سخن را کشد در گزاف
وگر بی شگفتی گزاری سخن | ندارد نوی نامهای کهن
سخن را باندازه دار پاس | که باور توان کردنش در قیاس
سخن گو چو گوهر برارد فروغ | چو ناباور افتد نماید دروغ
دروغی که مانند باشد براست | به از راستی کز درستی جداست
نظامی سبکباش یاران شدند | تو ماندی بغم غمگساران شدند
سکندر شه هفت کشور نماند | نماند کسی چون سکندر نماند
مخور می به تنها درین طرف جوی | حریفان پیشینه را باز جوی
گر ایند حاضر میت نوش باد | وگرنه زیادت فراموش باد
بیا ساقی از خم دهقان پیر | مئی در قدح ریز چون شهد و شیر

ترغیب سامعین بسوی داستان بتمهید ذکر باغ و بوستان

بیا باغبان خرمی ساز کن | گل آمد در باغ را باز کن
نظامی بباغ آمد از شهر بند | بیارای بستان بچینی پرند
ز جعد بنفشه برانگیز تاب | سر نرگس مست برکش ز خواب
لب غنچه را کایدش بوی شیر | بکام گل سرخ در دم عبیر
سهی سرو را بال برکش فراخ | بقمری خبر ده که سبز است شاخ
یکی مژده بر سوی بلبل براز | که مهد گل آمد به بستان فراز
ز سیمای سبزه فروشوی گرد | که روشن شبستان شود لاجورد
دل لاله را کامد از خون بجوش | فرو مال خونی بخاکی مپوش
سر نسترن را ز موی سفید | سیاهی ده از سایه مشک بید
لب ناروان را ز می آلود کن | بخیری زمین را زر اندود کن
سمن را در روی ده از ارغوان | روان کن سوی گلبن آب روان

قوله بنورستگان چمن الخ خان آرزو گوید خط در چمن [illegible] بمعنی رو کردن بنظر رسیده بلکه خط [illegible] بمعنی محو کردن ست پس لفظ در غلط باشد و صحیح بر بود

قوله بسر سبزی الخ [illegible] مشتاقان سلامی بهر سبزی [illegible] و کمال شادمانی بهر سبزهٔ باغ برسان

قوله بمرغ زبان بسته الخ [illegible] مراد بلبل که زبانش [illegible] بسته بود

قوله سرایینده [illegible] ازین بیت و بیت آینده معلوم میگردد که مراد از باغبان [illegible]

بنورستگان چمن بازبین ‎ ‎ نگش خط دران خطهٔ نازنین

بسر سبزی از عشق چون من کسان ‎ ‎ سلامی بهر سبزهٔ میرسان

هوا معتدل بوستان دلکش ست ‎ ‎ هوای دل دوستان زان خوش ست

درختان شگفتند در طرف باغ ‎ ‎ برافروخته هر گلی چون چراغ

بمرغ زبان بسته آوازده ‎ ‎ که پرواز پارینه را سازده

سرایینده کن نالهٔ چنگ را ‎ ‎ براور برقص این دل تنگ را

سر زلف معشوق را طوق ساز ‎ ‎ برافگن زگردن خود این طوق باز

ریاحین سیراب او دسته بند ‎ ‎ برافشان ببالای سرو بلند

ازان سیمگون سکهٔ نوبهار ‎ ‎ درم ریز کن برلب جویبار

بپیرامن برکهٔ آبگیر ‎ ‎ زسوسن بیفگن بساط حریر

دران بزمهٔ خسروانی خرام ‎ ‎ درافگن می خسروانی بجام

بمن ده که می خوردن اموختم ‎ ‎ خورم خاصه کز تشنگی سوختم

بیاد حریفان غربت گرای ‎ ‎ کز ایشان یکی را نه بینی بجای

چو دوران ما هم نماند بسی ‎ ‎ خورد نیز بر یاد ما هر کسی

بفصلی چنین خرم و شادمند ‎ ‎ به بستان شدم زیر سرو بلند

ز بوی گل و سایهٔ سرو بن ‎ ‎ به بلبل درامد نشاط سخن

بگل چیدن امد عروسی بباغ ‎ ‎ فروزنده روی چو روشن چراغ

سر زلف در عطف دامن کشان ‎ ‎ ز چهره گل از خنده شکرفشان

رخی چون گل و برگ گل آورده خی ‎ ‎ بمن داد جامی پر از سرخ می

که بر یاد شاه جهان نوش کن ‎ ‎ جز این هرچه داری فراموش کن

نشستم همی با جهاندیدگان ‎ ‎ زدم داستان پسندیدگان

ز چندین سخنهای زیبا و نغز ‎ ‎ که پالودم از چشمهٔ خون و مغز

هنوزم زبان از سخن سیر نیست ‎ ‎ چو بازو بود باک شمشیر نیست

قوله سر زلف الخ [illegible] درافگن بدین گردن طوق باز [illegible] مراد از گردن طوق باز [illegible] خان آرزو [illegible]

قوله دران بزمه الخ [illegible] خان آرزو گفته [illegible]

[illegible]

قوله چندین سخنهای [illegible] موجبست و مبداء فیاض

تبی گنجهای کهن ساختیم ... درو نکتهای نو انداختیم

سو مخزن اورده‌م اول بپیچ ... که سستی نکردم دران کار هیچ

وزو چرب و شیرین تر انگیختم ... بشیرین و خسرو در آمیختم

وزانجا سراپرده بیرون زدم ... در عشق لیلی و مجنون زدم

چو از عشق مجنون بپرداختم ... سوی هفت پیکر فرس تاختم

کنون بر بساط سخن گستری ... زنم کوس اقبال اسکندری

سخن رانم از فر و فرهنگ او ... برافرازم اکلیل و اورنگ او

تبی دور هائیکه بگذشت پیش ... کنم زنده از آب حیوان خویش

ق

سکندر که راه معانی گرفت ... پی چشمهٔ زندگانی گرفت

بگردید کز راه فرخندگی ... شود زنده از چشمهٔ زندگی

سوی چشمهٔ زندگی راه جست ... کنون یافت آن چشمه کانگاه جست

چنین زد مثل شاه گویندگان ... که یابندگانند جویندگان

نظامی چو می با سکندر خوری ... ادب را نگهدار تا بر خوری

چو همخوان خضری درین طرف جوی ... بهفتاد و هفت آب لب را بشوی

بیا ساقی آن آب حیوان بیار ... بدولت سرای سکندر بیار

که تا دولتش بوسه بر سر دهد ... بمیراث خوار سکندر دهد

آغاز داستان و بیان حقیقت ولادت سکندر

گزارندهٔ نامهٔ خسروی ... چنین داد نظم سخن را نوی

که از جملهٔ تاجداران روم ... جوان دولتی بود زان مرز و بوم

شهی نامور نام او فیلقوس ... پذیرای فرمان او روم و روس

بیونان زمین بود ماوای او ... بهفت اورنگه خاصتر جای او

نوائین ترین شاه آفاق بود ... نیازادهٔ عیص اسحاق بود

چنان داد گر بود کز داد خویش ❊ دم گرگ را بسته بر پای میش
گلوی ستم را بدان سان فشرد ❊ که دارا بدان داوری رشک برد
سبق جست بر روی شمشیر و تاج ❊ فرستاد کس تا فرستند خراج
شه روم را بود رای درست ❊ رضا جست با او خصومت نجست
کسی را که دولت کند یاوری ❊ که یارد که با او کند داوری
فرستاد چندان بدو گنج و مال ❊ که زو دور شد مالش بدسگال
بدان خرج خشنود شد شاه روم ❊ ز سوزنده آتش نگهداشت موم
چو فتح سکندر در آمد بکار ❊ دگرگونه شد گردش روزگار
نه دولت نه دنیا نه دارا گذاشت ❊ سنان از سر سنگ خارا گذاشت
درین داستان داوریها بسیست ❊ مرا گوش بر گفته هر کسیست
چنین آمد از هوشیاران روم ❊ که زاهد زنی بود زان مرز و بوم
ز آبستنی روز بیچاره گشت ❊ ز شهر و ز شوی خود آواره گشت
چو تنگ آمدش وقت بار افگنی ❊ بر او سخت شد درد آبستنی
بویرانه بار بنهاد و مرد ❊ غم طفل میخورد و جان می سپرد
ندانم که پرورد خواهد ترا ❊ کدامین دده خورد خواهد ترا
وزینش خبر نه که پروردگار ❊ چگونه ورا پرورد در کنار
چه گنجینها زیر بارش کشد ❊ چه اقبالها در کنارش کشد
چو زن مرد آن طفل بیکس بماند ❊ کس بیکسانش بجائی رساند
که ملک جهان را بفرهنگ و رای ❊ شد از قاف تا قاف کشور گشای
ملک فیلقوس از تماشای دشت ❊ شکار افگنان سوی آن زن گذشت
زنی دید مرده بدان رهگذر ❊ ببالین او طفلی آورده سر
ز بی شیری انگشت خود می مکید ❊ بمادر نه انگشت خود میگزید
بفرمود تا چاکران تاختند ❊ ز کار زن مرده پرداختند

زخاک ره آن طفل را برگرفت | فرو ماند ز آن روز بازی شگفت
بپرورد و پرورد و بنواختش | پس از خود ولیعهد خود ساختش
دگرگونه دهقان آذرپرست | بدارا کند نسل او پای بست
ز تاریخها چون گرفتم قیاس | هم از نامه مرد ایزد شناس
در آن هر دو گفتار چستی نبود | گزاف سخن را درستی نبود
درست آن شد از گفته هر دیار | که از فیلقوس آمد آن شهریار
دگر گفتها چون عیاری نداشت | سخنگو بر آن اعتباری نداشت
چنین گوید آن پیر دیرینه سال | ز تاریخ شاهان پیشینه حال
که در بزم خاص ملک فیلقوس | بتی بود پاکیزه نوعروس
بدیدن همایون ببالا بلند | بابرو کمان کش بگیسو کمند
چو شه دید پیدا کند در چمن | ز گیسو بنفشه ز عارض سمن
جمالی چو در نیمروز آفتاب | کرشمه کنان نرگس نیمخواب
سر زلف پیچان چو مار سیاه | وز او مشکبو گشته مشکوی شاه
بر آن ماهروشه چنان مهربان | که جز یاد او نامدش بر زبان
بمهرش شبی شاه در برگرفت | ز خرمای شه نخل بن برگرفت
شد آن ابر نیسان صدف باردار | پدیدار شد لؤلؤ شاهوار
چو نه مه برآمد بر آن بستنی | بجنبش درآمد رگ رستنی
بوقت ولادت بفرمود شاه | که دانا کند سوی اختر نگاه
ز راز نهفته نشانش دهد | وز آن جنبش آرام جانش دهد
شناسندگان برگرفتند ساز | ز دور فلک بازجستند راز
بسی بر سپهر انجمن ساختند | ترازوی انجم برافراختند
اسد بود طالع خداوند زور | گرو دیده دشمنان گشت کور
شرف یافته آفتاب از حمل | گراینده از علم سوی عمل

عطارد ز جوزا برون تاخته	مه و زهره در ثور پرداخته
برآراسته قوس را مشتری	زحل در ترازو به بازیگری
ششم خانه را کرده بهرام جای	چو خدمتگران گشته خدمت نمای
چنین طالعی کامد آن پور ازو	چگویم زهی چشم بد دور ازو
چو زاد آن گرامی بفال چنین	برافروخت باغ از نهال چنین
ز تقویم طالع چو پرداختند	سکندر ملک نام او ساختند
در احکام هفت اختر آمد پدید	که دنیا بدو داد خواهد کلید
از آن فرخی مرد اخترشناس	خبر داد تا کرد خسرو سپاس
شه از مهر فرزند فیروزبخت	در گنج بگشاد و برشد به تخت
بشادی گرایید ز اندوه و رنج	بخواهندگان داد بسیار گنج
به پیروزی آن مه مشکبوی	می و مشک میریخت بر طرف جوی
چو شد نازپرورده آن شاخ سرو	خرامنده شد چون خرامان تذرو
ز گهواره بر مرکب آورد پای	شد از چنبر مهد میدان گرای
کمان خواست از دایه وز جعبه تیر	گهی کاغذش بد هدف گه حریر
چو شد رسته تر کار شمشیر کرد	ز شیرافگنی جنگ با شیر کرد
وز آن پس نشاط سواری گرفت	پی شاهی و شهریاری گرفت
بیا ساقی آن راح ریحان سرشت	بمن ده که بر یادم آمد بهشت
مگر ز آن می آباد گشتی شوم	وگر غرقه گردم بهشتی شوم

دانش آموختن سکندر از نقوماجس حکیم پدر ارسطاطالیس

خوشا روزگاری که دارد کسی	که بازار حرصش نباشد بسی
بقدر بسندش یساری بود	کند کاری ار مرد کاری بود
جهان میگذارد بخوشخوارگی	باندازه دارد تنگ بارگی

نه بد دلی که طوفان براورد زمال | نه صرفه که سختی در آرد بحال
همه سختی از بستگی لازم ست | چو در بشکنی خانه پرهیزم ست
چنان زی کزان زیستن سالیان | ترا سود و کس را نباشد زیان
گزارنده درج دهقان نورد | گزارندگان را چنین یاد کرد
که چون شاه یونان ملک فیلقوس | برآراست ملک جهان چون عروس
بفرزانه فرزند شد سربلند | که فرخ بود گوهر ارجمند
چو فرزند خود را خردمند یافت | شد ایمن که شایسته فرزند یافت
ندانست در پدر هیچ بایسته تر | ز فرزند شایسته شایسته تر
نشاندش بدانش در آموختن | که گوهر شود سنگ افروختن
نقوماجس انکو خردمند بود | ارسطوی داناش فرزند بود
باموزگاری باو رنج برد | در آموختش آنچه نتوان شمرد
ادبهای شاهی هنرهای نغز | که نیروی دل باشد و نور مغز
ز هر دانشی کو بود در قیاس | وزو گرد گرد اندیشه معنی شناس
برآراست آن گوهر پاک را | چو انجم که آراید افلاک را
خبر دادش از هرچه در پرده بود | کسی کم چنان طفل پرورده بود
همه سال شهزاده تیزهوش | بجز علم را ره ندادی بگوش
بباریک بینی چو بشتافتی | سخنهای باریک دریافتی
ارسطو که همدرس شهزاده بود | بخدمتگری دل بدو داده بود
هر آنچه از پدر پایه اندوختی | گزارش کنان در وی آموختی
چو آن اوستاد دانا بفرهنگ و رای | ملکزاده را دید بر گنج پای
بتعلیم او بیشتر برد رنج | که خوشدل کند مرد را پاس گنج
چو منشور اقبال او خواند پیش | در و بست عنوان فرزند خویش
بروزی که طالع پذیرنده بود | نگین سخن مهرگیرنده بود

قوله شهزاده الخ ای اسکندر ۲ قوله بیمان هم گرفت و هم قسم ۳ قوله هم دشمنان زیر نقش نگین آوردن ۴ قوله برافاق مطیع نمودن ۵ کشور الخ کشورگشائی پادشاهی قوله جهان در جهان یعنی بسیار و در شرح مطبوع کشور خدائی یعنی سلطنت ۶ قوله بیاد آری الخ نوشته ۷ جزای ابیات سابقه است از قول مصنف که چون سر برآری تا آخر ۸ قوله نظر برنداری الخ کنایه از فیض و مهربانی باز شدن و برداشتن موقوف نکردن ۹ حق پیوند من فرزندی واو عاطفه مراد از نسبت فرزندی باشد یعنی فرزندی من که درباره ارسطو ثابت است حق آنرا فراموش نسازی بلکه بجا آری ۱۰ قوله بدستوری الخ دستوری اجازت چنانکه مشهور است و یعنی وزارت

بشهزاده بسپرد فرزند را	به پیمان درافزود سوگند را
که چون سر برآری بچرخ بلند	ز مکتب بمیدان جهانی سمند
سر دشمنان بر زمین آوری	جهان زیر نقش نگین آوری
همایون کنی تخت را زیر تاج	فرستندت از هفت کشور خراج
برآفاق کشورکشائی کنی	جهان در جهان پادشائی کنی
بیاد آری این درس و تعلیم را	پرستش نسازی زر و سیم را
نظر برنداری ز فرزند من	بجا آوری حق پیوند من
بدستوری او شوی شغل سنج	که دستور دانا به از تاج و گنج
ترا دولت او را هنر یاورست	هنرمند با دولتی درخورست
هنر هر کجا یافت قدری تمام	بدولت خدائی برآورد نام
همان دولتی کارجمندی گرفت	ز رای بلندان بلندی گرفت
چو خواهی که برمه رسانی سریر	ازین نردبان باشدت ناگزیر
ملکزاده با او بهم داد دست	پذیرفتگاری بران عهد بست
که شاهی چو بر من کند شغل راست	وزیر او بود بر من ایزد گواست
نتابم سر از رای و پیمان او	نه بندم کمر جز بفرمان او
سرانجام کاقبال یاری نمود	بران عهد شاه استواری نمود
چو استاد دانست کان طفل خرد	بخواهد ز گردنکشان گوی برد
ازان هندسی حرف شکلی کشید	که مغلوب و غالب درو شد پدید
بدو داد کین حرف را وقت کار	بنام خود و خصم خود برشمار
اگر غالب از دایره نام تست	شمار ظفر در سرانجام تست
دگر زانکه ناغالبی در قیاس	ز غالب‌تر از خویشتن می‌هراس
شه آن حرف بستد ز دانای پیر	شد آن داوری پیش او دلپذیر
چو بر وقت آن حرف بگماشتی	ز پیروزی خود خبر داشتی

[illegible]

بدینگونه میزیست بارای و هوش — ز هر دانش آورد دیگی بجوش
هم او همت زیرک اندیش داشت — هم اندیشهٔ زیرکان پیش داشت
بفرمان کار آگهان کار کرد — بدین آگهی بخت بیدار کرد
هنرپیشه فرزند استادزاد — که همدرس او بود و همزاد او
عجب مهربان بود بر مرزبان — دل مرزبان هم بدو مهربان
نکردی یکی مرغ بر باب زن — کارسطو نبودی بر و رای زن
بجستی ز تدبیر او دوری — بهر کار ازو خواست دستوری
چو پرگار چرخ از بر کوه و دشت — بدین دائره مدتی چند گشت
ملک فیلقوس از جهان رخت برد — بشاهنشه نو جهان را سپرد
جهان چیست بگذر ز نیرنگ او — رهائی بچنگ آور از چنگ او
درختیست شش پهلو و چار بیخ — تنی چند را بسته بر چار میخ
یکایک ورقهای آن زین درخت — بزیر اوفتد چون وزد باد سخت
دو در دارد این باغ آراسته — در و بند ازین هر دو برخاسته
درا از در باغ و بنگر تمام — ز دیگر در باغ بیرون خرام
اگر زیرکی با گلی خو مگیر — که باشد بجا ماندنش ناگزیر
مقیمی نه بینی درین باغ کس — تماشا کند هر یکی یک نفس
در هر دم از نوبری میرسد — یکی میرود دیگری میرسد
جهان کام و ناکام خواهی سپرد — بخود کاهگی پی چه باید فشرد
درین چارسو هیچ هنگامه نیست — که کیسه بر مرد خود کامه نیست
بدام جهان هستی از وام او — بده وام او رستی از دام او

حکایت

شبی نعلبندی و پالانگری — حق خویش میخواستند از خری
خر از پای رنجیده و پشت ریش — بیفگندشان نعل و پالان به پیش

قوله تو نیز ای سخا کی الخ یعنی تو هم مثل آن چرخ که در تعلقات دنیا فرو رفته و ام او که عبارت از تعلقات جسم کثیف است بده و از
قوله سخن سنجی آمد الخ وام او خلاص شو
در اکثر نسخ درست زر اندود را و در بعضی زر اندوده نیز آمده است

چو آزاد وام داری خر از او شد | براسود و از خویشتن شاد شد
تو نیز ای سخا کی شده گردناک | بده وام و بیرون جه از گرد و خاک
تو نیز از نهی بار گردن زوش | ز گردن زنان برنیاری خروش
بیا ساقی از خود رهانیم ده | ز رخشنده می روشنائیم ده
می کو ز محنت رهائی دهد | بآزردگان مومیائی دهد

نشستن سکندر بر تخت فیلقوس

سخن سنجی آمد تراز و بدست | درست زر اندود را می شکست
تصرف دران سکه نگذاشتم | گزان سیم در زر خبر داشتم
گر انگشت من حرفگیری کند | ندانم کسی کو دبیری کند
ولی تا قوی دست شد پشت من | نشد حرفگیر کس انگشت من
نه بینم بدخواهی اندر کسی | که من نیز بدخواه دارم بسی
ره من همه زهر نوشیدنست | هنر جستن و عیب پوشیدنست
بران ره که خود را نمودم نخست | قدم داشتم تا بآخر درست
دباغت چنان دادم این چرم را | که بر تابد آسیب و آزرم را
چنان خواهم از پاک پروردگار | گزین ره نگردم سرانجام کار
گزارای نقش گزارش پذیر | که نقش از گزارش ندارد گزیر
چنین نقش بندد که چون شاه روم | بملک جهان نقش برزد چو موم
ولایت ز عدلش پر آوازه گشت | بدو تاج و تخت پدر تازه گشت
همان رسمها کز پدر دیده بود | نمود آنچه رایش پسندیده بود
همان عهد دیرینه بر جای داشت | عملهای پیشینه بر پای داشت
بدارا همان گنج و زر می سپرد | بدان عهد پیشینه پی می فشرد
ز فرمانبران ملک فیلقوس | نشد کس دران شغل با او شموس

قوله دباغت چنان دادم این چرم را الخ یعنی طوری بر نفس خود ریاضت کردم که آسیب و آزرم را بر تابد و آزرم بمعنی شرم و حیا نیز آمده

قوله ز فرمانبران ملک الخ شموس بمعنی سرکش و کنایه از نافرمان

من مخصوص است بملک که ملک الاطلاع ... انگشت من حرفگیری کند ... از تعلم ... دبیری

که بود از پدر دولت انگیزتر — بدشمن کشی تیغ او تیزتر
چنان شد که با زور بازوی او — نسنجید کس در ترازوی او
چو در زور پیچیدی اندام را — گره بر زدی گوش ضرغام را
کباده ز چرخ کمان ساختی — بهر گشتنی تیر انداختی
بنخچیرگه شیر کردی شکار — ز گور و گوزنش نبودی شمار
ربود از دلیران توانا تری — سر زیرکان شد بدانا تری
چو خطش قلم راند بر آفتاب — یکی جدول انگیخت از مشک ناب
فلک زان خط جدول انگیخته — سواد حبش را ورق ریخته
حساب جهانگیری آورد پیش — جهان از بون دید در دست خویش
همش هوش دل بود و هم زور دست — بدین هر دو بر تخت شاید نشست
بهر کار کوجست نام آوری — دران کار گردش فلک یاوری
همه روم ازان سرو نو خاسته — بریحان سر سبزی آراسته
ازو بسته نقشی بهر خانهٔ — رسیده بهر کشور افسانهٔ
گهی راز با انجمن می نهاد — که از راز انجم گره می گشاد
بانبوه می با جوانان گرفت — بخلوت پی کاردانان گرفت
نه آن کرد با مردم از مردمی — که آید در اندیشهٔ آدمی
بآزردن کس نیاورد رای — برون از خط عدل ننهاد پای
ببازارگانان رها کرد باج — نخست از مقیمان شهری خراج
ز دیوان دهقان قلم برگرفت — ز بی مایگان هم درم برگرفت
عمارت همی کرد و زر می فشاند — همه خار میکند و گل می نشاند
بهر ناحیه نایبی برگماشت — بهر جایگه سروری را گذاشت
بهر گوشه نام داغش رسید — بمصر و حبش بوی باغش رسید
گشاده دو دستش چو روشن درخش — یکی تیغ زن شد یکی تاج بخش

گرت آرزو خود آن به که دارد دو سر ⁂ یکی جای آهن یکی جای زر
بهر آن کار کاقبال را در خورست ⁂ باهن چو آهن بزر چون زرست
چنان دادگر شد که هر مرز و بوم ⁂ زدی داستان کامی خوش شاه روم
ارسطو که دستور درگاه بود ⁂ بهر نیک و بد محرم شاه بود
سکندر بتدبیر دانا وزیر ⁂ بعلم بزرگاری شد آفاق گیر
وزیری چنین شهریاری چنان ⁂ جهان چون نگیرد قراری چنان
همه کار شاهان گیتی پژوه ⁂ ز رای وزیران پذیرد شکوه
ملکشاه و محمود و نوشیروان ⁂ که بردند گوی از همه خسروان
پذیرای پند وزیران شدند ⁂ که از جملهٔ دورگیران شدند
شه ما که بدخواه را کرد خرد ⁂ برای وزیر از جهان گوی برد
مرا و ترا گر شود پای سست ⁂ تن شاه باید که ماند درست
مبادا که شه را رسد پای لغز ⁂ که گردد سر ملک شوریده مغز
چو با شه کند چشم بد بازیی ⁂ کند دیو با فتنه انبازیی
جهان دادخواه است و شه دستگیر ⁂ ز داور نباشد جهان را گزیر
جهان را بصاحب جهان نور باد ⁂ وزین داوری چشم بد دور باد
بیا ساقی آن شربت جانفزای ⁂ بمن ده که دارم غم جانگزای
که چون من بآن شربت آرم نشاط ⁂ غم چند را درنوردم بساط

تظلم مصریان از زنگیان پیش اسکندر

چو صبح از دم گرگ بر زد زبان ⁂ بخفتن درآمد سگ پاسبان
خروس غنوده فرو کوفت بال ⁂ دهل زن بزد بر تبیره دوال
من از خواب آسوده برخاستم ⁂ بجوهر کشی خاطر آراستم
طلبگار گوهر که کانی کند ⁂ به پندار و امید جانی کند

بخونابه لعلی که آرد بچنگ ‌ ‌ ستیزه کند با دل خاره سنگ

چه پنداری ای مرد آسان نیوش ‌ ‌ که آسان پر از دُر توان کرد گوش

گر انجیر خور مرغ بودی فراخ ‌ ‌ نماندی یک انجیر بر هیچ شاخ

گزارندهٔ پیکر این پرند ‌ ‌ گزارش چنین کرد با نقش‌بند

که چون بامدادان چراغ سپهر ‌ ‌ جمال جهان ابر افروخت چهر

بجلوه برآورد خورشید دست ‌ ‌ عروسانه بر کرسی زر نشست

سکندر بآیین شاهان پیش ‌ ‌ براراست بزمی در ایوان خویش

غلامان گلچهره و دلربای ‌ ‌ کمر در کمر گرد تختش بپای

گهی باده میخورد بر یاد کی ‌ ‌ گهی گنج میریخت بر رود و نی

نشسته چنین چون یکی چشمه نور ‌ ‌ که آواز داد امد از راه دور

خبر برد صاحب خبر نزد شاه ‌ ‌ که مشتی ستمدیده دادخواه

تظلم زنانند بر شاه روم ‌ ‌ که بر مصریان تنگ شد مرز و بوم

رسیدند چندان سپاهان زنگ ‌ ‌ که شد در بیابان گذرگاه تنگ

سواد جهان آنچنان در نوشت ‌ ‌ که سودا درآمد در آن کوه و دشت

بیابانیانی چو قطران سیاه ‌ ‌ از آن بیش کاندر بیابان گیاه

همه کوسه و پیر کودک سرشت ‌ ‌ بخوبی روند ارچه هستند زشت

نه روئی که پیدا کند شرم شان ‌ ‌ نه بر هیچکس مهر و آزرم شان

همه آدمی‌خوار و مردم گزای ‌ ‌ ندارد درین داوری مصر پای

گر آید بیاری یکی شهریار ‌ ‌ وگرنه بتاراج رفت اندیار

نه مصر و نه افرنجه ماند نه روم ‌ ‌ گدازند از آن کوره آتش چو موم

ز جمعی چنین دل پراگنده ایم ‌ ‌ وگر حکم شه راست تا بنده ایم

شه دادگر داور دین پناه ‌ ‌ چو دانست کاورد زنگی سیاه

هراسان شد از لشکر بیقیاس ‌ ‌ نباید که دانا بود بی هراس

ارسطوی بیدار دل را بخواند — وزین در بسی قصه با او براند
وزیر خردمند پیروز رای — به پیروزی شاه شد رهنمای
که برخیز و بخت آزمائی بکن — هلاک چنان اژدهائی بکن
برآید مگر کاری از دست شاه — که شه را قوی تر کند پایگاه
شود مصر و آن ناحیت رام تو — برآید بهر داستانی نام تو
وگر دشمنان را دراری بخاک — شود دوست پیروز و دشمن هلاک
سکندر بدستوری رهنمون — ز مقدونیه برد رایت برون
یکی لشکر انگیخت کز ترک و تیغ — فروزنده برقش برآمد به میغ
ز دریا سوِ خشکی آورد رای — ولیلیش سوِ مصر شد رهنمای
همه مصریان شهری و لشکری — پذیرا شدندش بفرمانبری
بفرمود شه کز لب رود نیل — کند لشکرش سوی صحرا رحیل
بپرخاش زنگی شتابان شدند — دو اسپه بسوی بیابان شدند
دلیران بصحرا کشیدند رخت — بکین خواه زنگی کمر کرده سخت
چو زنگی خبر یافت کامد سپاه — جهان گشت در چشم زنگی سیاه
دو لشکر برابر شد آراسته — شد از رزمها پاک برخاسته
ز نعل سمندان پولاد میخ — زمین را ز جنبش برافتاد بیخ
ز بس نعره کامد برون از کمین — فرو اوفتاد آسمان بر زمین
ز گرز گرانسنگ جالشگران — شده ماهی و گاو را سر گران
ز شوریدن بانگ چون رستخیز — بوحش بیابان درآمد گریز
چو بر جنگ شد ساخته سازشان — گریزنده شد دیو ز آوازشان
بجائی گرفتند جای نبرد — که گرمی ز مردم برآورد گرد
زمینی ز گوگرد بی آب تر — هوائی ز دوزخ جگر تاب تر
نه آبی درو سرد جز زهر ناب — نه مهری برو گرم جز آفتاب

زتیتین بغور اندر عماره ها / درو فتنه را روز بازارها

در انجای غولان وطن ساختند / چو غولان بهر گوشه می تاختند

چو کوهه فرو برد گاو زمین / برون جست شیر سیاه از کمین

برآفاق شد گاو گردون دلیر / برآمد ستاره چو دندان شیر

شب از ناف خود عطرسائی گشاد / جهان زیور روشنائی نهاد

برون شد یزکدار دشمن شناس / یتاقی کمر بست بر جای پاس

ستاره درآمد بتابندگی / برآسود خلق از شتابندگی

بیک جای هم روم وهم زنگبار / فرو ماند رومی و زنگی زکار

بیا ساقی آن می که رومی وشست / بمن ده که طبعم چو زنگی خوشست

نگه با من این بی محابا پلنگ / چو رومی و زنگی نگردد دو رنگ

داستان مصاف کردن سکندر با زنگیان

فریبنده راهی شد این راه دور / که بر چرخ هفتم توان دید نور

درین ره فرشته زره میرود / که آید یکی دیو ده میرود

بمعیار این چار سو هر روی / نسنجد دو جو تا ندزدد دو جوی

قراضه قراضه رباید نخست / رباینده زو چونکه گردد درست

بجو می ستانند ز دهقان پیر / بمن می فرستند بدیوان میر

زمن رخت این همرهان دور باد / زبانم بدین نکته معذور باد

ازین آشنایان بیگانه خوی / دو روئی ببین یکزبانی مجوی

دو سوراخ چون رو به حیله ساز / یکی سوی شهوت یکی سوی آز

ولیکن چو گژدم بهنگام جوش / نه سوراخ دیده نه سوراخ گوش

گزارش کن رازهای نهفت / ز تاریخ دهقان چنین باز گفت

که چون شاه چین زین برابرش نهاد / فلک نعل زنگی بر آتشش نهاد

سپهر از کمین مهره بیرون جهاند ستاره ز کف مهره بیرون فشاند

جهان از دلیران لشکرشکن کشیده چو انجم سپه انجمن

از آیینهٔ پیل و زنگ شتر صدف را شبه رشته بر جای در

ز پویه که پی بر زمین می فشرد در اندام گاو استخوان گشت خرد

شه روم رسم کیان تازه کرد ز نوبت جهان را پر آوازه کرد

برآراست لشکر بر آیین روم چو آرایش نقش بر مهر موم

ز رومی تنی بود و بس مهربان زبان آوری آگه از هر زبان

دلیر و سخنگوی و دانش پرست به تیر و به شمشیر گستاخ دست

کشیده دمش طوطیان ادم سخن پروری طوطیانوش نام

بشیرین سخنهای مردم فریب ربوده نیوشیدگان را شکیب

ندیم سکندر به بیگاه و گاه محاسب در احکام خورشید و ماه

سکندر بحکم پیام آوری بر خویش خواندش بنام آوری

بفرمود تا هیچ نارد درنگ شتابان شود سوی سالار زنگ

رساند بدو بیم شمشیر شاه مگر بشنود بازگردد ز راه

بزنگی زبان رهنمونی کند که آهن در آتش زبونی کند

چو آمد بر کلچهره چون سرو بن ز رومی بزنگی رساندان سخن

که دارنده تاج و شمشیر و تخت روان کرد رایت به نیروی بخت

جوانی دولت تیز و گردنکش است که خشمش سوزنده چون آتش است

چو بر شاخ آهو کشد چرم گور بدوزد سر مور بر پای مور

چنان به که با او مدارا کنید بنالید و عذر آشکارا کنید

نباید که آن آتش آید بتاب که نشنید انگه بدریای آب

بمهرش روان باید آراستن مبارک نشد کین از و خواستن

جهانش که در صلح و جنگ آزمود ز جنگش زیان دید و از صلح سود

شه زنگ چون گوش کرد این سخن — به پیچید بر خود چو مار کهن
دماغش ز گرمی برآمد بجوش — برآورد چون رعد غران خروش
بفرمود تا طوطیانوش را — کشند و برند از تنش هوش را
ز تن بود ند آن دیوساران ز جای — چو که برگ را مهرهٔ کهربای
بریدند در طشت زرین سرش — بخون غرق شد نازنین پیکرش
چو پرخون شد آن طشت زنگی چه کرد — بخوردش چو آبی و آبی نخورد
کسانیکه بودند با او براه — رسیدند از آب در دیده نزدیک شاه
نمودند کان رومی خوب چهر — چه بد دید از آن زنگی سیر دمهر
شه از بهر آن سرو شمشاد رنگ — چنان سوخت کز تاب آتش نهنگ
بخون ریختن شد دل انگیخته — ز خون چنان بیگنه ریخته
شد از رومیان زنگ یکبارگی — که دیدند ز انگونه خونخوارگی
سیاهان برانگاره دندان سفید — ز خنده لب رومیان ناامید
شب آن به که پوشیده دندان بود — که آن لحظه میرد که خندان بود
سکندر بآهستگی یک دو روز — گذشت از سر خشم اندیشه سوز
شب هنگ چون برزد از کوه دود — براهنگ شب مرغ دستان نمود
برآویخت هندوی چرخ از کمر — بهاروبی شه جرسهای زر
جلاجل زنان گفت کاهارون شاه — که شه تا خور باد و دشمن تباه
طلایه برون شد بره داشتن — بیاقی بنوبت نگهداشتن
دگر روز کاورد گردون شتاب — برون زد سر از کنج کوه آفتاب
بغرید کوس از در شهریار — جهان شد ز بانگ جرس لب بقیر
تبیره بغرید آمد چو ابر — بغرید هر سو چو بانگ تبیر
درآمد بسوزش دم گاودم — بجنگ اندن جاش و رویینه خم
تبیره زن از خارش چرم خام — لبیشه درافگند شب را لگام

ترازوی پولادسنجان تمیل | ز کفه بکفه همی راند سیل
سنان سرخشت خفتان شگاف | برون رفت از فلکه پشت ناف
ز قاروره و ناوچخ و بید برگ | قواره قواره شده ذرع و ترگ
ز نهرای حمله ز نهرای تیغ | شده آب خون در دل تند میغ
چو لشکر بلشکر در آورد روی | مبارز برون آمد از هر دو سوی
بسی یک بدیگر در آویختند | بسی خون بناوردگه ریختند
سبق برد بر لشکر روم زنگ | چو بر گورپی بر کشیده پلنگ
خرابی در آورد زنگی بر آوم | ز نهر توم افغان بر آورد بوم
که رومی بترسید زان بیش خورد | که با طوطیا نوش زنگی چه کرد
در افگنده خون دلاور بجام | بخورد از سر خامی آن خون خام
چو زنگی نمود انچنان بازیی | ز رومی نیامد عنان تازیی
بدانست سالار لشکر شناس | که در رومی از زنگی آمد هراس
چو لشکر هراسان شود در ستیز | نگارش نسازد مگر در گریز
وزیر خردمند را خواند پیش | خبر دادش از رازه پنهان خویش
که بد دل شدند این سپاه دلیر | ز شمشیر نا خورده گشتند سیر
بلشکر توان کردن این کارزار | به تنها چه برخیزد از یک سوار
ز خون خوردن طوطیا نوش کرد | همه لشکر از بیم خواهند مرد
کند هر کس این ترس اشکار | نیاید ز ترسندگان هیچ کار
چو بد دل شد این لشکر جنگجوی | بیارای و دست از دلیری بشوی
همان زنگیان چیره دستی کنند | چو پیلان آشفته مستی کنند
چو دستان توان آوریدن بدست | گر از زنگیان آید شکست
بر انداز رائی که یاری دهد | ازین وحشتم رستگاری دهد
جهاندیده دستور فریادرس | گشاد از سر کاردانی نفس

که شاها خرد رهنمون تو باد | ظفر یار و دشمن زبون تو باد
جهان داور آفرینش پناه | پناه تو بادا ای جهانگیر شاه
بهر جا که روآری از کوه و دشت | بهی بادت از چرخ فیروزه گشت
سیاهان که باران مردم زنند | نه مردم همانا که آهرمنند
اگر رومی اندیشد از جنگ زنگ | عجب نیست کاینها هست آن نهنگ
ز مردم کشی ترس باشد بسی | ز مردم خوری چون نترسد کسی
گر از رم خواهیم زین سگدلان | نخوانند مان عاقلان عاقلان
وگر جای خالی کنیم از نبرد | ز گیتی برآرند یکباره گرد
بلی گر ز ما داشتندی هراس | میانجی بر ایشان نهادی سپاس
میانجی چه باشد که پس بی‌هشند | وگر راست خواهی میانجی کشند
یکی چاره باید برانداختن | بتزویر مردم خوری ساختن
گرفتن تنی چند زنگی ز راه | گرفتار کردن درین بارگاه
نشستن ترا خامش و خشمناک | درانداختن زنگیان را بخاک
یکی را سر از تن بریدن بدرد | بمطبخ فرستادن از بهر خورد
بزنگی زبان گفتن این را بشوی | بپز تا خورد خسرو نامجوی
بفرمای تا مطبخی در نهفت | نهد لقمه آنرا کند خاک خفت
بجوشد سر گوسپند سیاه | تهی زو استخوان آورد نزد شاه
شه آن چرم ناپخته نیم خام | بدرد بخاید بحرص تمام
بگوید که مغزش بیارند نیز | کزین نغزتر کس نخورد است چیز
اگر هیچ دانستمی در نخست | که خوردی چنین دارد م تندرست
اسیران رومی نپروردمی | همه زنگی خوش نمک خوردمی
چو آن آدمی خواره یابد خبر | که هست آدمی خواره زو بتر
بدین ترس بگذارد این کین گرم | که آهن بآهن توان کرد نرم

چاره باید الخ چاره برانداختن

۵۶

گزین چاره سازی بدست آوریم / بران چیره دستان شکست آوریم

بگرگی ز گرگان توانیم رست / که بر جهل جز جهل نارد شکست

بفرمود شه تا دلیران روم / نمایند چالش دران مرز و بوم

کمین بر گذرگاه زنگ آورند / تنی چند زنگی بچنگ آورند

شدند آن دلیران فرمان پذیر / گرفتند ازان زنگی چند اسیر

بنوبتگه شاه بردند شان / بسرهنگ نوبت سپردند شان

درآورد شان نوبتی دار شاه / قفائی ز خون سرخ و روی سیاه

شه از خشمناکی چو غرنده شیر / که آرد گوزن گران را بزیر

یکی را بفرمود تا زان گروه / ببرند سر چون یکی پاره کوه

بمطبخ سپردند کین را بگیر / بسازانچه شه را بود ناگزیر

دگر گونه با مطبخی گفت راز / که چون ساخت میبایداین برگ و ساز

دگر زنگیان پیش خسرو بپای / فرومانده عاجز دران رسم و رای

چو فرمود خسرو که خوان آورند / بساط خورش درمیان آورند

بیاورد خوان زیرک هوشمند / بروی طبقهای سر گوسپند

شه از هم دریدان خورش را بزور / چو شیر یکه او بر درد چرم گور

بهایستگی خورد و جنباند سر / که خوردی ندیدم بدینسان دگر

چو زنگی بخوردن چنان دلکش است / کباب دگر خوردنم ناخوش است

همه ساق زنگی خورم با شراب / گزین خورش نمک تر نیابم کباب

برغم سیاهان شه پیلبند / مزور همی خورد زان گوسفند

چو ترسنده اژدها گرد شان / چو ماران بصحرا رها کرد شان

شدند آن سیاهان بر شاه زنگ / خبر باز دادند زان روز تنگ

که آن اژدها خوی مردم خصال / نهنگیست کاورد بر ما زوال

چنان میخورد زنگی خام را / که زنگی خورد مغز بادام را

سر زنگیان را که آرد به بند | خورد چون سر لفچهٔ گوسفند
دل زنگیان را در آمد هراس | که از پرنیان سر برون زد پلاس
فرو شد پر مرید آتش انگیز شان | ز گرمی نشست آتش تیز شان
چو روز دگر مرغ بگشاد بال | تهی شد دماغ سپهر از خیال
بغول سیه بانگ بر زد خروس | در آمد بغریدن آواز کوس
شغبهای شیپور از آواز تیز | چو صور سرافیل در رستخیز
ز نعره برآوردن گاودم | شد از آسمان زهرهٔ گاو گم
دلهای گرگینه چرم از خروش | در آورد مغز جهان را بجوش
ز شوریدن طنبک زخم ریز | دماغ فلک سفته از زخم تیز
دل ترکتازان در آن دار و گیر | برآورده از نای ترکی نفیر
زمین لرزهٔ مقرعه در دماغ | زده آتشین مقرعه چون چراغ
ز دوار و زنان تیر پولاد سای | در اندام شیران پولاد خای
یلارک چنان تافت از روی تیغ | که در شب ستاره ز تاریک میغ
دو لشکر دگر باره برخاستند | دگرگونه صفها برآراستند
دو ابر از دو سو در خروش آمدند | دو دریای آتش بجوش آمدند
برآمیخته لشکر روم و زنگ | سپید و سیه چون گراز و پلنگ
سم بادپایان پولاد نعل | ز خون دلیران زمین کرده لعل
ترنگ کمانهای بازو شکن | نبی خلق را برده از خویشتن
درفشیدن تیغ آیینه تاب | درخشان تر از چشمهٔ آفتاب
زده لشکر روم رایت بلند | زمین در کمان آسمان در کمند
بقلب اندر اسکندر فیلقوس | جناحی برآراسته چون عروس
ز پیش سپه زنگی قیرگون | جناحی برآورد چون بیستون
صف ژنده پیلان بیکجا گروه | چو گردی گروه کمرهای کوه

مژه چون سنان چشمها چون عقیق / ز خرطوم تا دم در آهن غریق
جداگانه بر هر یکی تخت عاج / بر و زنگیی بر سر از مشک تاج
چو آواز بر پیل سرکش زدی / زدی آتش از خود بر آتش زدی
ز بس پیل کامد بجا لیش برون / شد از پای پیلان زمین نیلگون
پیاده روان کرد بر پیل بند / بهر گوشه کرده صد پیل بند
چو آیین پیکار شد ساخته / منشها شد از مهر پرداخته
ستمگر سیاهی ز راجه بنام / ز لشکرگه زنگ بگشاد گام
در آمد چو پیل استخوانی بدست / کزو پیل را استخوان می‌شکست
سیه ماره‌ای افسون گری در رو / سر اماسی از سر بزرگی در رو
دهانی فراخ و سیه چون لوید / کزو چشم بیننده گشتی سفید
خمی از خم آهن برانگیخته / بخمها سکا آهن برو ریخته
بر و سینه‌ها همچو پولاد ترس / حدیث تنومندی این خود مپرس
علم دیده بر چمی بر سرش / نمیگشت یکموی زان پیکرش
گر آنجا بود طاسکی سرنگون / دو دیده بر و همچو دو طاس خون
بسی خویشتن را ز زنگی ستود / که سوزان تر از آتشم زیر دود
ز راجه منم پیل پولاد خای / که بر پشت پیلان کشم پیلپای
چو در معرکه بر کشم تیغ تیز / بکوبه کنم کوه را سنگ ریز
گرم شیر پیش آید و گر هژبر / بر و پیل بارم چو بارنده ابر
چو در پیلپائی قدح می کشم / بیک پیلپا پیل را پی کنم
فرس بفگند جوش من نیل را / رخ من پیاده کند پیل را
سلاح از تنم رسته چون شیر نر / ز پولاد دارم سلاح دگر
چو الماس و آهن رگ و تن مرا / چه حاجت بالماس و آهن مرا
چو گردن برآرم بگردن کشی / نه زابی هراسم نه از آتشی

به رزم پهلو پهلوانان به تیغ
بر دم کشتی اژدها پیکرم
ستیزنده را دارم از رزم شست
مرا از کسی در جهان شرم نیست
چو من زنگی آنکه خندان بود
بگفت این و برزد برابر و شکنج
ز رومی سواری توانا و چست
با تش کشتی باز مالید گوش
درآمد بدو زنگی جنگ سود
دگر کینه خواهی درآمد بجنگ
دگر رومیی رفت چون تند باد
دگر پهلوانی ز قلب سپاه
چنین تا بهفتاد ار هفتاد مرد
دگر هیچکس را نیامد نیاز
دل از جای شد لشکر روم را
چو گردان زبانی سپه را ز بون
شه گردنان شاه گردون گرای
برآراست بر جنگ زنگی بسیچ
زده بر میان گوهر آگین کمر
به تن بر یکی آسمان گون زره
یمانی یکی تیغ زهر آب جوش
کمندی چو ابروی طغماچیان
لحافی برافگند بر پشت بور

خورم گرده گردنان بی دریغ
نه مردم کشم بلکه مردم خورم
خر آن ز زیر پالان برآید درست
ستیزنده بسی هست و آزرم نیست
سیه شیری الماس دندان بود
چو ماری که پیچد ز سودای گنج
بر آن آتش افگند خود را نخست
چو پروانه کایدش خون بجوش
بیک ضربت از تن سرش بر ربود
فلک هم در آورد پایش بسنگ
که تا چشم بر هم نهد شیر نهاد
سبکتر شده چون خرامنده ماه
به تیغ آمد از رومیان در نبرد
که با آن زبانی شود رزم ساز
چو از کوره آتشین موم را
نیامد بنا ورد او کس برون
ز بیگاره موکب تهی کرد جای
بزنگی کشی نیزه را داد پیچ
درآورد پولاد هندی بسر
چو مر غول زنگی گره در گره
حمائل فرو هشته از طرف دوش
بخم چون کمان گوشه چاچیان
درآمد بزین آن شه پیل زور

عنان تنگ اوربدولت سپرد | نمودار قوی دست او دست برد
بکبک دری چون درآید عقاب | چگونه جهد بر زمین آفتاب
ازان تیزتر خسرو پیلتن | به تندی درآمد بران اهرمن
بزد بانگ بروی که ای زاغ پیر | عقاب جوان آمد ار اگیر
اگر برنتابی عنان را ز راه | کنم بر تو عالم چو رویت سیاه
سیه روازانی که از تیغ تیز | درین حربگه کرد خواهی گریز
مرو تا بخون سرخ رویت کنم | مسلسل تر از جعد مویت کنم
فتد زنگ بر تیغ آیینه رنگ | من آیینه ام گر من افتاد زنگ
سپیدی برو رومی از چشم درد | بود تیغ من سرخی از روی زرد
چه لافی که من دیو مردم خورم | مرا خود که از دیو مردم ترم
ندانی تو پیکار شمشیر و لخت | بیاموزمت من ببازوی سخت
گرانی ز جایی نگهدار جای | وگرنه سپارم سرت زیر پای
من آن رومی سالار تازی حشم | که چون دشنه صبح زنگی کشم
چو هندی زنم بر سر زنده پیل | زنم پیلبان جامه در خم نیل
چو زاهن کنم حلقه در گوش سنگ | ببرنگه روز و هوش سالار زنگ
چو گفت این سخن در رکاب ایستاد | برآورد بازو عنان برگشاد
برو حمله برد چون پیل مست | یکی حربه شیرپیکر بدست
ز سختی که زد بر سرش گرز را | برافتاد تب لرزه البرز را
بیک زخم آن گرز پولاد سخت | ستد جان ازان ابنوسی درخت
سر و گردن و سینه و پا و دست | ز سر تا قدم خورد و درهم شکست
چو کار زراجه زراحت برید | یکی محنت دیگر آمد پدید
سپاهی بکردار نخل بلند | هراسان ازو دیده نخلبند
بخنجر درآمد چو تند اژدها | برو کرد زخمی چو آتش رها

فشد کارگر تیغ بر درع شاه ‌ ‌ ‌ بغرید زنگی چو ابر سیاه
چو دارای روم آن سیه مار دید ‌ ‌ ‌ نهنگ سیاه ازمیان برکشید
چنان ضربتی زد بدان نخل بن ‌ ‌ ‌ که شیر خوان بر گوزن کهن
سر زنگی از نخل بالا فتاد ‌ ‌ ‌ چو زنگی که از نخل خرما فتاد
دگر زنگیی رفت سوی مصاف ‌ ‌ ‌ زبان برگشاد او بمستی گزاف
که ابر سیاه آمد از کوه زنگ ‌ ‌ ‌ نبارد مگر اژدها و نهنگ
سیه گوله گرد بازو منم ‌ ‌ ‌ گران کوه را هم ترازو منم
ز تن برکنم گردن پیل را ‌ ‌ ‌ بدم درکشم چشمهٔ نیل را
هر آنکس که جانش بآهن گرم ‌ ‌ ‌ مبی جامه را در سکاهن ارزم
جهانجوی چون دید کان یاوه گوی ‌ ‌ ‌ ز خون آن ناف خود را کند نافه بوی
سر تیغ بر گردن افراختش ‌ ‌ ‌ دران یاوه گفتن سر انداختش
ازان سهمگین تر سیاهِ قوی ‌ ‌ ‌ عنان راند بر چالش خسروی
چنان زد بر و تیغ زنگار خورد ‌ ‌ ‌ که زنگی ز مرکب درآمد بگرد
سیاهی دگر زین برادهم نهاد ‌ ‌ ‌ بزخمی دگر دیده برهم نهاد
دگر تا شب از نامداران زنگ ‌ ‌ ‌ نیامد کسی را تمنای جنگ
جهاندار با فتح دمساز گشت ‌ ‌ ‌ شبانگه ز رزمگه بازگشت
چو گلنارگون گشت آفتاب ‌ ‌ ‌ کبودی گرفت از خم نیل تاب
نگهبان این مارپیکر درفش ‌ ‌ ‌ زر اندود بر پرنیانی بنفش
رقیبان لشکر بآیین پاس ‌ ‌ ‌ نگهبان تر از مرد انجم شناس
یزکداری از دیده نگذاشتند ‌ ‌ ‌ یتاقی که رسمست میداشتند
سحرگه که آمد به نیک اختری ‌ ‌ ‌ گل سرخ بر طاق نیلوفری
سکندر برون آمد از خوابگاه ‌ ‌ ‌ برآراست بر حرب دشمن سپاه
روان کرد رخش عنان تاب را ‌ ‌ ‌ برانگیخت چون آتش آن آب را

۱ قوله بقلب اندرون الخ قلب میانه لشکر و فشردن پای از جای محکم کردن در جائی و فاعل فشرد سکندر و پهلو یعنی جانب ۱۲ خان آرزو گفته که صحیح نسخه بهر پهلوی پهلوی [illegible] و پهلو اول یعنی مرد دلاورست و اینجا که در بعضی نسخ بجای پهلوی پهلوانی پیر دو واقع است آن غلط است و نزد راقم بوجه عدم صحت این نسخه آنست که علی مطلب لازم می آید والله اعلم ۱۲

۲ قوله حبش بر یمین بربری بر یسار الخ بربر [illegible] نام ولایت است در مغرب که مردم آنجا بربر [illegible] می باشند ۱۲

۳ قوله زماهی تف تیغ الخ مراد از ماهی و ماه پستی و بالا است و بعضی از ماهی نام تیغ مراد داشته اند فردوسی گوید بیت [illegible] ۱۲

بقلب اندرون پای خود را فشرد / بهر پهلوان پهلوی را سپرد
چپ و راست آن بست آهن حصار / فرو برد چون کوه بیخ استوار
بهمان لشکر زنگ و خیل حبش / بهر گوشه گشته شمشیر کش
حبش بر یمین بربری بر یسار / بقلب اندرون زنگی دیوسار
چو نوبت زن شاه زد کوس جنگ / جرس دار زنگی بجنباند زنگ
درآمد بمغز یدن ابر سیاه / زماهی تف تیغ بر شد بماه
چنان آمد از هر دو لشکر غریو / کزان هول دیوانه شد مغز دیو
گره در گلوها فرو بست گرد / ز بیخوابی اندامها گشت زرد
ز گرز گرانسنگ و شمشیر تیز / میانجی همی جست راه گریز
ز گرز گرانسنگ چالشگران / زمین را همی سوده شد استخوان
ز بس شورش کوس و بینه طاس / بگردون گردان درآمد هراس
ز خر مهره مغز پرداخته / زمین مغز کوه از سر انداخته
ز رویین دژ کوس تندر خروش / بدرهای رویین درافتاد جوش
ز نائی دمنده بر آهنگ دور / گمان کرد کامد سرافیل صور
ز بس کوفتن بر زمین گرز و تیغ / ز هر غار بر شد غباری چو میغ
ز منقار پولاد پران خدنگ / گره بسته خون در دل خاره سنگ
کمان کش ابرو و مژگان تیر / ز پستان جوشن برآورده شیر
کمند گره داده پیچ پیچ / بجز گرد گردن نمیگشت هیچ
چو هندوی بازیگر گرم خیز / معلق زنان هندی تیغ تیز
ز موزونی ضربهای سنان / برقص آمده اسپ زیر عنان
ز زنبوره تیز زنبور نیش / شده آهن و سنگ ازوی ریش ریش
زمین خسته از خون انجیدگان / هوا بسته از آه رنجیدگان
برآراسته قلب شاه از نبرد / چو کوهی که آن باشد از لاجورد

[illegible]

همان تیغزن زنگی سخت کوش — بر آورد چون زنگ وسی خروش
کفیده دل و بر لب آورده کف — دهن باز کرده چو پشت کشف
چو از هر دو سو گشت قلب استوار — ز هر دو سپه رفت بیرون سوار
نمودند بسیار مردانگی — هم از زیرکی هم ز دیوانگی
بر آورد زنگی ز رومی هلاک — که این نازنین بود و آن هولناک
شه از نازنین لشکر اندیشه کرد — که از نازنینان نیاید نبرد
بدل گفت آن به که شیری کنم — درین ترسناکان دلیری کنم
چو لشکر زبون شد درین تاختن — بخود باید این رزم را ساختن
برون شد دگر باره چون آفتاب — که آرد بخونریزی شب شتاب
تنی چند را زان سیاه درشت — بیک زخم شمشیر چون سنگ بکشت
کسی کانچنان دید بنیاد او — تهی کرد پهلو ز پولاد او
سپهدار رومی چو بی جنگ ماند — نگاور سوی لشکر زنگ راند
پلنگی که او بود سالار زنگ — بدانست کامد ز دریا نهنگ
بیاراست خود گفت کاین صید خام — کجا جان برد چون درآید بدام
سلاح ملک وار ترتیب کرد — بجوشن بر از تیغ ترکیب کرد
بپوشید خفتانی از کرگدن — مکلل بزر زاستین تا بدن
یکی خود پولاد آیینه فام — نهاد از بر فرق چون سیم خام
در افشان یکی تیغ چون چشم گور — پلارک درو رفته چون پای مور
برآمیخت ابر بران تند شیر — نشاید شدن سوی شیران دلیر
بشه گفت کای صید شیر آزمای — شکیبا شو از خود صبوری نمای
مرو تا نبرد دلیران کنیم — درین رزمگه جنگ شیران کنیم
ببینیم کز ما بلندی کراست — درین کار فیروزمندی کراست
ز جوشیدن زنگی خام کار — بجوشید خون در دل شهریار

چو بدخواه کین در خروش آورد ‌ ‌ ستیزنده را خون بجوش آورد

سکندر بدو گفت چندین ملاف ‌ ‌ مزن بیهده پیش مردان گزاف

ز مردانگی لاف چندان مزن ‌ ‌ هراسان شو از سایهٔ خویشتن

بترس ار چه شیری ز شیر افگنان ‌ ‌ دلیری مکن با دلیر افگنان

تنی را که نتوانی از جای برد ‌ ‌ چه پرخاش او را چه باید فشرد

به پهلوی شیر افگنی ست کش ‌ ‌ که داری بشیر افگنی دست خوش

بتاراج خود ترکتازی کنی ‌ ‌ که گنجشک باشی و بازی کنی

بیا تا بگردیم میدان خوش است ‌ ‌ ببینیم کز ما که سختی کش است

گرفته مزن بر حریف افگنی ‌ ‌ گرفته شوی گر گرفته زنی

برآشفت زنگی ز گفتار شاه ‌ ‌ بچالش درآمد چو ابر سیاه

فروهشت بر ترک شه تیغ را ‌ ‌ ببرق افگنی کی رسد میغ را

برآشفته شد شاه زان زشت روی ‌ ‌ چو تیغ از تنش سر برآورد موی

بتندی یکی تیغ زد بر تنش ‌ ‌ نشد کارگر زخم بر جوشنش

بسی حمله بر یکدگر ساختند ‌ ‌ یکی زخم کاری نینداختند

بدینگونه تا شب درآمد بسر ‌ ‌ نشد زخم کس در میان کارگر

چو زنگی شد از جنگ خسرو ستوه ‌ ‌ بدو گفت خورشید شد سوی کوه

شب آمد شبیخون رها کردنی ست ‌ ‌ بمیعاد فردا وفا کردنی ست

سیه کار شب چون شود رخت ریز ‌ ‌ برون آتش آید ز گردنده کوه

کنم با تو کاری درین کارزار ‌ ‌ که اندر گریزی بسوراخ مار

بشرطیکه چون صبح راند سپاه ‌ ‌ ترا نیز چون صبح بینم پگاه

بگفت این و از حربگه باز گشت ‌ ‌ با این داستان شاه دمساز گشت

بمهلت ز شب عذرخواه آمدند ‌ ‌ ز میدان سوی خوابگاه آمدند

بیا ساقی از خم دوشینه می ‌ ‌ که ماندست باقی ز کاوس و کی

بده تا طبیعت سیاوش شود | چو نو شد دمی چند سرخوش شود

ظفر یافتن سکندر بر لشکر زنگیان

چو روز دگر چشمهٔ آفتاب | برانگیخت آتش ز دریای آب

دو لشکر بهم برکشیدند کوس | چو شطرنجی از عاج و از آبنوس

تدروان رومی و زاغان زنگ | شده سینه باز یعنی دو رنگ

سیاهان چو شب رومیان چون چراغ | کم و بیش چون زاغ و چون چشم زاغ

برآمد یکی ابر زنگار گون | فرو ریخت از دیده دریای خون

در آن سیل کز پای شد تا بفرق | یکی تشنه ماند و یکی گشته غرق

جهان خسرو آهنگ پیکار کرد | بدخواه بر چشم بدکار کرد

برآراست بازار ناورد را | برانگیخت زآب و آن گرد را

فراگندی از گور چشم حریر | بپوشید و فارغ شد از تیغ و تیر

یکی درع رخشندهٔ چشمه دار | که در چشم آید یکی چشمه وار

سنانش یکی نیزهٔ سی ارش | ز آب جگر یافته پرورش

حمائل یکی تیغ هندی چو آب | بگوهر تر از چشمهٔ آفتاب

کلاهی ز پولاد چینی بر سرش | که گوهر برشک آمد از گوهرش

بر او بسته ناچخی زهر دار | بوقت زدن تلخ چون زهر مار

نشست از بر بارهٔ کوه وش | بدیدن همایون برفتار خوش

روان کرد موکب بمیدان گاه | بدید او که دشمن کی آید براه

نیامد پلنگ که پژمرده بود | باندیشه لنگر فرو برده بود

دگر زنگیی را چو عفریت مست | فرستاد تا گوهر آرد بدست

بیک ناچخ شه که بر وی رسید | ز زنگی رگ زندگانی برید

دگر دیوی آمد چو یکپاره کوه | کز و چشم بینندگان شد ستوه

همان خرد کان ناتراشش دگر — چنین چند را خاک خارید سر
سیه روی تر زنگی دیوسار — به پیچش درآمد چو پیچنده مار
برون نیشه ناچخی راند زود — بزخمی بر آورد زو نیز دود
سیاه دگر زان ستمگارتر — بحرب آمد از شیر خونخوارتر
همان شربت یار پیشینه خورد — زمانه همان کار پیشینه کرد
نیامد دگر کس بمیدان دلیر — که ترسیده بودند زان تند شیر
عنان راند خسرو سوی خیل زنگ — برون خواست بدخواه خود را بجنگ
پلنگر چو دید آنچنان دستبرد — شد اندامش از زخم ناخورده خرد
اگر خواست ورنی جنیبت جهاند — سوی حربگه کام ناکام راند
عنان بر شه افگند جالش کنان — بصد خواریش بخت نالش کنان
بسی زخمها زد به نیروی بخت — نشد کارگر بر خداوند تخت
شه شیر زهره بر آن پیل زور — بجوشید چون شیر بر صید گور
پناهنده را یاد کرد از نخست — نیت کرد بر کامگاری درست
طریدی بناورد زنگی نمود — که بر نقطه پرگار تنگی نمود
بجا لشگری سوی او راند رخش — برابر سیه خنده زد چون درخش
چنان زد برو ناچخ نه گره — که هم کالبد سفته شد هم زره
بیک باد شد کشتی خصم خرد — فرو ماند لنگر پلنگر بمرد
بفرمود شه از بر بارگی — که لشکر بجنبند بیکبارگی
سیاه از دو سو جنبش انگیختند — شب و روز با هم درآمیختند
ز بیم چقاچق که آمد ز تیر — کفن گشت در زیر جوشن حریر
ترنگا ترنگ درخشنده تیغ — ز ماهی درقها بر آورده میغ
تنوره ز تفسیدن آفتاب — بسوزندگی چون تنوری بتاب
ز جوشیدن سر بسر سام تیز — جهان کرده از روشنائی گریز

زبس زنگی کشته بر خاک راه ‏— زمین گشته بر آسمان روسیاه

عقیق از شبه آتش افروخته ‏— شبه گشت زآتش همه سوخته

سبک شد شبه گشت گوهر گران ‏— چنین بست خود رسم گوهر گران

اسیر سمن برگ شد مشک بید ‏— غراب سیه صید باز سفید

سر اسپیکی در منش تاخته ‏— ز رخت خرد خانه پرداخته

ز دل دادن چاوشان دلیر ‏— دلاور شده گور بر جنگ شیر

یکی گفت هوی و دگر گفت هان ‏— بر آورده سرهای هوی از جهان

ستیزه دو لشکر چو از حد گذشت ‏— زمانه یکی را ورق در نوشت

قوی دست رومی فتح شد رهنمون ‏— بزنهار خواهی در آمد زبون

دران تاختن لشکر رومیان ‏— بزنگی کشی بسته هر سو میان

سکندر بشمشیر بگشاد دست ‏— ببازار زنگی در آمد شکست

چو زنگی در آمد بزنگانه رو ‏— ز شهرود رومی بر آمد سرود

سر رایت شاه بر شد بماه ‏— ز غوغای زنگی تهی گشت راه

فرو ریخت باران رحمت ز میغ ‏— فرو شست زنگار زنگی ز تیغ

ستاده ملک زیر زرین درفش ‏— ز سیفور بر تن قبای بنفش

ز هر سو کشان زنگی چون نهنگ ‏— بگردن در افسار پالاهنگ

کسی را که زیر علم ساختند ‏— بفرمان خسرو سر انداختند

دران وادی از زنگیان کس نماند ‏— وگر ماند جز خورد کرگس نماند

گروهی که بر پیل کردند زور ‏— فتادند چون پیله در پای مور

خربنده کو بار مردم کشد ‏— گهی شم کشد گه بریشم کشد

چو خصمان گرفتار خواری شدند ‏— حبش در میان زینهاری شدند

ببخشود بر سختی کارشان ‏— ز شمشیر خود داد زنهارشان

شه آن وحشیان را که بود از حبش ‏— نفرمود کشتن در آن کشمکش

۱ قوله فروزنده الخ یعنی باعث داغ ایشانرا فروزندگی حاصل شد باعتبار آنکه در زمرهٔ بندگان سکندر داخل شدند ۱۲ ابدوی ۲ قوله ز بس غارت الخ غارت تاراج و بیان و کلمات بمعنی ثانی متعلق ۱۲ ابدوی غارت کننده و غنیمت مالی که از کفار از در بدست آرند و در آوردن مضمرست ۳ قوله چو شاه آن متاع الخ عرضه یافتن یعنی آشکارا کردن بعوض بمودن گران سنج الخ و در سنجیدن گران آید و در بعضی گران سنگ گفته اند پیش قیمت هم میتواند شد و دشت پر از در دریا صنعت مقابله

بفرمود تا داغ شان برکشند	حبش زین سبب داغ بر سر کشند
فروزنده شان کرد زان گرم داغ	کز آتش فروزنده گردد چراغ
ز بس غارت آوردن از بهر شاه	غنیمت نگنجید در عرصه گاه
چو شاه آن متاع گران سنج دید	چو دریا یکی دشت پر گنج دید
بخر گوهرین جام و زرین عمود	بخروار گوهر بانبار عود
هم از زر کانی هم از لعل و دُر	بسی چرم قنطارها کرده پُر
ز کافور چون سیم صحرا ستوه	ز سیمی چو کافور صد پاره کوه
همه زنده پیلان گنجینه کش	همان تازی اسپان طاوس وش
ابستی برده یونانی و بربری	سبق برده بر ماه و بر مشتری
ز بر گستوانهای گوهر نگار	همان فرش زرّافهٔ آبدار
همه روی صحرا پر از خواسته	بگنجینهٔ گوهر آراسته
شه از فتح زنگی و تاراج زنگ	برآسود و ایمن شد از درد و رنج
بعبرت در آن کشتگان بنگریست	بخندید پیدا و پنهان گریست
که چندین خلائق در آن دار و گیر	چرا کشته باید بشمشیر و تیر
گنه گر بر ایشان نهم نارواست	گر از خود خطا بینم اینهم خطاست
فلک را سر انداختن شد سرشت	نشاید کشیدن سر از سرنوشت
چو دو وازده لاجوردی نقاب	سر از گنبد لاجوردی متاب
فلکها که چون لاجوردی خزند	همه جامهٔ لاجوردی رزند
درین پردهٔ کج سر دوی مگوی	درین خاک شوریده آبی مجوی
که داند که این خاک آمیخته	بخون چه دلهاست آمیخته
همه راه اگر نیست بیننده گور	ادیم گوزنست و کیمخت گور
بیا ساقی از می مرا مست کن	چو می در دهی نقل در دست کن
از آن می که دل را بدو خوش کنم	بدوزخ درش طلق آتش کنم

مراجعت سکندر از جنگ زنگیان و بنا کردن اسکندریه

برومند بادا همایون درخت — که در سایهٔ او توان برد رخت
گه از میوه آرایش خوان دهد — گه از سایه آسایش جان دهد
بمیوه رسیده بهاری چنین — ز رونق میفتاد کاری چنین
چو شد بارور میوه دار جوان — بدست تبر دادنش چون توان
زمستان برون رفت و آمد بهار — براورد سبزه سر از جویبار
دگر باره سرسبز شد شاخ خشک — بنفشه برامیخت عنبر بمشک
بعنبرخری نرگس خوابناک — چو کافور تر سر برون زد ز خاک
گشادم من از قفل گنجینه بند — بصحرا علم بر کشیدم بلند
نهان پیکران هاتف سبزپوش — که خواند سراینده اورا سروش
باواز پوشیدگان گفت خیز — گزارش کن از خاطر گنج ریز
که چون رومی از زنگی آن کین کشید — سکندر کجا رخش در زین کشید
گزارندهٔ داستان دری — چنین داد نظم گزارشگری
که چون فرخی گشت با شاه جفت — چو گلنار خندید و چون گل شگفت
در گنج بگشاد بر گنج خواه — توانگر شد از گنج و گوهر سپاه
برآسود یک هفته بر جای جنگ — بیاقوت می رنگ را داد رنگ
چو سقای باران و فراش باد — ز زنداب و رفتند ره بامداد
شد آزراه او گرد برخاسته — که بی گرد به راه آراسته
چو بی گرد شد راه از گرد راه — درامد بزین شاه گیتی پناه
رواروزنان نای زرین زدند — سراپرده بر پشت پروین زدند
ز دریای افریخه تا رود نیل — بجوش امد از بانگ طبل رحیل
درآینده هر سو درای شتر — زبانگ تهی مغز را کرده پر
دهان جلاجل بهراسی زر — ز شور جرس گوشها کرد کر

همو کب روان لشکر از هر کنار — نه چندانکه داند کس او را شمار
جهاندار در موکب خاص خویش — خرامنده بر کبک رقاص خویش
چو لختی زمین زان طرف در نوشت — ز پهلوی وادی در آمد بدشت
ز بس رایت انگیزی سرخ و زرد — مقرنس شده گنبد لاجورد
بصحرا غنیمت برآورد کوه — ز گوهر کشیدن هیونان ستوه
ز بس گنج آگنده بر پشت پیل — بصد جای پل بست بر رود نیل
بمصر آمد و مصریان را نواخت — بآیین خود کار آن شهر ساخت
بدین فرخی شاه فیروزمند — برافراخته سر بچرخ بلند
وز آنجا برون شد بدریا کنار — پذیرفته یک چند آنجا قرار
بهر منزلی کو علم بر کشید — در آن منزل آمد عمارت پدید
بگنج و بفرمان در آن مرز و بوم — عمارت بسی کرد بر رسم روم
برآبادی راه می برد رنج — بر آن ریگ چون ریگ میریخت گنج
بروزی که بود اتفاق اوفتاد — مهندس بیامد اساسی نهاد
نخستین عمارت بدریا کنار — بنا کرد شهری چو خرم بهار
بآبادی و روشنی چون بهشت — همش جای بازار و هم جای کشت
باسکندران شهر چون شد تمام — هم اسکندریش نهادند نام
چو پرداخت آن نغز بنیاد را — که مانند شد مصر و بغداد را
هیونان شدن گشت عزمش درست — که آنجا رود مرد کاید نخست
ز دریا گذر کرد و آمد بروم — جهان نرم در زیر مهرش چو موم
بدان موم چون رغبتش خواستی — بکردی ازو هرچه میخواستی
از آنجا هیونان درآمد ز راه — که پوشیده گردون ز گرد سپاه
بزرگان روم آفرین خوان شدند — بران گوهری گوهرافشان شدند
همه شهر یونان بیاراستند — که دیدند ازو هرچه میخواستند

نشاندند مطرب فشاندند بال — که آمد چنان بازیی در خیال
مخالف شکن شاه فیروز بخت — بفیروز فالی در آمد به تخت
ز فیروزی دولت کامگار — نشاط نوا انگیخت در روزگار
بسی ارمغانی ز تاراج زنگ — بهر سو فرستاد بی وزن و سنگ
ز گنجینه او را فرستاد دهر — بهر گنجدانی فرستاد بهر
دگر بهره از بهر دارا نهاد — نه از بهر بیم و بد ارا نهاد
گزید از غنیمت طرائف بسی — کز انسان نه بیند طرائف کسی
چو نوبت بسر بخش دارا رسید — شتر بار زر تا بخارا رسید
ز زرین کره مردی بفرهنگ و رای — که آیین آن خدمت آرد بجای
گرانمایه‌هایی که باشد غریب — ز مرکوب و جوهر ز دیبا و طیب
برون از طبقهای زرین خشک — بصندوق عنبر بخروار مشک
یکی خرمن از سیم نگداخته — یکی خانه کافور ناساخته
ز عود گره بارها بسته تنگ — که هر پاره زو بود صد من بسنگ
مرصع بسی تیغ گوهرنگار — بطلهای زر افزون آبدار
کنیزان چابک غلامان چست — بهنگام خدمتگری تندرست
همان تختهای مکلل ز عاج — بگوهر برآمود با طوق و تاج
اسیران ز زنجیر بر پا و دست — ببالا و پهنا چو پیلان مست
ز گوش بریده شتر بارها — ز سرهای پرکاه خروارها
ز پیلان پیکار صد زنده پیل — که رزم جوشنده چون رود نیل
بد انسان گرانمایه‌های سره — فرستاد با قاصد یک سره
چو آمد فرستاده راه سنج — بدارا سپردان گرانمایه گنج
شکوهید دارا ز نزلی چنان — حسد را بر و تیز تر شد عنان
پذیرفت گنجینه بی قیاس — پذیرفته را نامد از وی سپاس

نه هر جای خود پاسخی ساز کرد	در کین پوشیده را باز کرد
فرستادن پاسخ سرسری	نپوشید بر رای اسکندری
سکندر رشد از رده از کار او	نهانی همی داشت آزار او
ز فیروزی دولت و جاه خویش	نبودش سر کین بدخواه خویش
ز هر سو خبر ترکتازی نمود	که رومی بزنگی چه بازی نمود
ز هر کشوری قاصدان تاختند	باین چیرگی تهنیت ساختند
در طعنه بر رومیان بسته شد	همه رومی از بد دلی رسته شد
زمانه چو عاجز نوازی کند	به تند اژدها مور بازی کند
درین آسیا دانه بینی بسی	بنوبت درش افگند هر کسی
بده ساقی آن می که فرخ پی است	بمن ده که داروی مردان می است
سی گوشت حلوای هر غم کشی	ندیدم بجز آفتاب آتشی

سگالش نمودن سکندر بر قهر دارا و فال زدن بفیروزی خود

جهان بینم از میل جوینده پر	یکی سوی دریا یکی سوی در
نه بینم کسی را درین روزگار	که میلش بود سوی آموزگار
چو من بلبلی را بود ناگزیر	گزین گوشه گیران شوم گوشه گیر
بمشغولی نغمه این سرود	شوم فارغ از شغل دریا و رود
چو بیرون جهم گه گه از کنج باغ	ترنجی بدستم چو روشن چراغ
نه بینم کس از هوشیاران و مست	که دادن توان آن ترنجش بدست
دگر باره از دست این دوستان	گریزا ورم سوی این بوستان
تماشای این باغ دلکش کنم	بدو خاطر خویش را خوش کنم
گزارشگر کارگاه سخن	چنین گوید از موبدان کهن
که چون شاه روم از شبیخون زنگ	برآسود و آمد مرادش بچنگ

پذیره شد آسایش و خواب را ‌‌ ‌ روان کرد بر کف می ناب را
بنوروز بنشست و می نوش کرد ‌ ‌ سرود سرایندگان گوش کرد
نبودی ز شه دور تا وقت خواب ‌ ‌ مغنی و ساقی و رود و شراب
حسابی بجز کامرانی نداشت ‌ ‌ وز آن به کسی زندگانی نداشت
نشسته جهاندار گیتی فروز ‌ ‌ بفیروزی آورد شب را بروز
به پیرامنش فیلسوفان دهر ‌ ‌ جهان را ز داد و دهش داده بهر
ارسطو بباغ فلاطون بجام ‌ ‌ می خام ریزنده چون خون خام
مغنی سراینده بر بانگ رود ‌ ‌ بنوروزی شه نوآیین سرود
که دولت پناها جوان بخت باش ‌ ‌ همه ساله با افسر و تخت باش
گرو کن بعشرت ابد جام را ‌ ‌ گرو گیر کن باده خام را
نشاطی ار ارغوانی بنج ‌ ‌ طرب ساز و داد جوانی بده
چو داری جوانی و اقبال هست ‌ ‌ برود و می شاد باید نشست
چو تیز است شمشیر گردی تمام ‌ ‌ برارای مجلس بترکیب جام
جهانگیر در سایهٔ تاج و تخت ‌ ‌ بگیر و جهان بر تو اینکار سخت
سیاهی گرفتی سپیدی بگیر ‌ ‌ چنین ابلقی بایدت ناگزیر
علم بر فلک زن که عالم تراست ‌ ‌ بدولت در آویز کان هم تراست
شه از نصرت مصر و تاراج زنگ ‌ ‌ بچهره در آورده بود آب رنگ
زبون کردن دشمن آسان گرفت ‌ ‌ حساب خراج خراسان گرفت
بهم سنگی خویش در روم و شام ‌ ‌ نیامد کسش در ترازو تمام
بدارا نداد آنچه داد از نخست ‌ ‌ همان داده را نیز ازو باز جست
از آنجا که زور جوانیش بود ‌ ‌ تمنای کشورستانیش بود
کمربند ایرانیان سست کرد ‌ ‌ بایران گرفتن کمر چست کرد
درختی که او سر برآرد بلند ‌ ‌ بدیگر درختان رساند گزند

بنخچیر شد شاه یک روز خوش / هم او خوش منش بود و هم روز خوش

شکار افگنان وشتها در نوشت / همیکرد نخچیر بر کوه و دشت

فلک وار پیشد سری پرشکوه / گهی سوی صحرا گهی سوی کوه

گذشت از قضا بر یکی کوهسار / که بود از بسی گونه بروی شکار

دو کبک دری دیده بر خاره سنگ / بآیین کبکان جنگی بجنگ

که این مغز آن را بمنقار خست / گه ان بال این را بناخن شکست

دران معرکه رانده شه بارگی / همی کرد در هر دو نظارگی

ز سختی که کبکان در آویختند / ز نظارهٔ شاه نگریختند

شگفتی فرو ماند زان شهریار / که در مغز مرغان چه بود ان نقار

یکی را نشان کرد بر نام خویش / بران بست فال سرانجام خویش

یکی مرغ را نام دارا نهاد / بران فال چشم اشکارا نهاد

دو مرغ دلاور دران داوری / زمانی نمودند جنگ آوری

همان مرغ شد عاقبت کامگار / که بر نام خود فال زد شهریار

چو پیروز دید انچنان حال را / دلیل ظفر یافت ان فال را

خرامنده کبک ظفر یافته / پرید از بر کبک سر تافته

سوی گشته کوه پرواز کرد / عقابی فرود آمد سرش باز کرد

چو بشکست کبک دری ان عقاب / ملک نیز بشکست و نامد بتاب

ز پرواز پیروزی خویشتن / نبودش همانا غم جان و تن

بدانست کاقبال یاری دهد / بدارا برش کامکاری دهد

ولیکن دران دولت کامگار / نباشد بسی عمر او پایدار

شنیدم که بود اندران خاره کوه / مقرنس یکی طاق گردون شکوه

که پرسندگان چو باواز خویش / خبر باز جستند از راز خویش

صدای شنیدند از کوه سخت / بد افسان که بودی نمودار بخت

بفرمود شه تا یکی هوشمند
خبر باز پرسد ز کوه بلند

که چون در جهان ریزش خون بود
سرانجام اقبال شه چون بود

بپرسید پرسنده نغز فال
که چون مینماید سرانجام حال

سکندر شود در جهان چیره دست
بدارای دولت در ارد شکست

صدای براورد کوه از نهفت
همان نکته کو گفته بد باز گفت

ازان فال فرخ دل خسروی
چو کوه قوی یافت پشت قوی

بخرم دلی زان طرف بازگشت
سوی بزمگاه آمد از کوه و دشت

بتدبیر بنشست با انجمن
چو سرو سهی در میان چمن

سخن راند زاندازه کار خویش
ز پیروزی صلح و پیکار خویش

که چون من به نیروی گیتی پناه
بگردون گردان رسانم کلاه

گزیدم با خوارگان چون رهم
بخود بر چنین خواریی چون نهم

بدارا چرا داد باید خراج
کزو کم ندارم نه گوهر نه تاج

گر او تاج دارد مرا تیغ هست
چو تیغم بود تاج آید بدست

گر او لشکر آرد به پیکار من
نگهدار من بس نگهدار من

مرا نصرت ایزدی حاصل است
که رایم قوی لشکرم یکدل است

کسی را که فیروزمندی رسد
ز یاران یکدل بلندی رسد

دو دل یک شود بشکند کوه را
پراگندگی آرد انبوه را

امیدم چنان شد به نیروی بخت
که بستانم از دشمنان تاج و تخت

چه باید رصدگاه دارا شدن
بجز بر دهی آشکارا شدن

شما زیرکان از سر یاوری
چه گوئید چون باشد این داوری

چه حجت بود پیش دارا مرا
نهانی کنید آشکارا مرا

شناسندگان سرانجام کار
دعا تازه کردند بر شهریار

که تا چرخ گردنده و اختر است
وزین هر دو آمیزش گوهر است

قوله بدارای دولت در ارد شکست یعنی نظم ... دولت انداز ... شکست ...

قوله ... معلوم است ...

قوله ... یعنی دو دل الخ یعنی چون دو کس را اتفاق دست دهد کوه را بشکنند و جائیکه در میان مردم نفاق روی نماید ... و در دل ایشان جدائی گزیند ... بشکست دهند

قوله رصدگاه باج یعنی باج گاه ...

قوله ... نگهدار ذات باری ... حافظ و حفظ ...

قوله چراغ جهان الخ ... گوهر در بیت اول ... سکندر است ای ... قوله ... ذات با برکات تو در جهان ... قوله فرخنده ماند با عدل و داد ... قوله بهر جا که باشی الخ در بعضی نسخ ز تخمی که کاری ... و در بعضی ز تخمی که باشی ... اولیست بنظر رعایت لفظ فرخنده ... قوله نشست تو بر گاه فرخنده ... در بعضی نسخ نشستن بر گاه واقع شده ... باد الخ صحیح بر گاه ست ...

نسخ نشستن برگاه واقع شده بهر ادرست باشد چرا که حرف به که با اضافت واقع شود معنی بیش باشد و اینجا مناسب نیست و اگر گویند که ترجمه فوق است بر گاه بااضافت ظرف باشد نشستن بر اگوئیم این قسم عبارت از بلغا و فصحا صادر نشود هذا فی البحر قوله ز دست تو یک الخ یعنی از دست تو یکبار تیغ برداشتن و مقابله کردن و از دشمن تو سر خود را بگذاشتن هر دو لازم و ملزوم است یعنی هر گاه که تو تیغ برداری از دشمن تو بجز آنکه سر و تیغ خود را بگذارد ...

چراغ جهان گوهر شاه باد	رخ شاه روشن تر از ماه باد
تویی آنکه نیروی بینش بتست	برومندی آفرینش بتست
بهر جا که باشی خداوند باش	ز تخمی که کاری برومند باش
بکام تو بادا سپهر بلند	ز چشم بد انت مبادا گزند
نشست تو بر گاه فرخنده باد	سران جهان پیش تو بنده باد
چو پرسیدی از ما بفرهنگ و رای	بگوییم چون بخت شد رهنمای
چنانست رخصت برای صواب	که شه بر مخالف نیارد شتاب
تو بنشین گر او با تو جنگ آورد	برو تیغ تو کار تنگ آورد
ز دست تو یک تیغ برداشتن	ز دشمن سر و تیغ بگذاشتن
گوزنی که با شیر بازی کند	زمین جای قربان نمازی کند
زدارا نیاید بجز نای و نوش	گر آید بتو خویشتن آید بجوش
تو زو بیش در لشکر آراستن	خراج از زه یونان توان خواستن
شبیخون تو تا بیابان زنگ	تماشای او تا شبستان تنگ
تو دین پروری خصم کین پرورست	فرشته دگر اهرمن دیگرست
تو شمشیر گیری و او جام گیر	تو بر سر نشینی و او بر سریر
تو با داد و او هست بیدادگر	تو میزان زور او ترازوی زر
تو بیداری او بیخودی میکند	تو نیکی کنی او بدی میکند
بدان بد که از جمله شهر و سپاه	ز نیکان ندارد کسی نیک خواه
ببینی که روزی هم آزار تو	کسادی در آرد ببازار او
نوازشگریهای بدرام تو	برآرد بهفتم فلک نام تو
ز حق دشمنی چند باطل ستیز	نگر تا کند باطل از حق گریز
کمر بند و بیداری بخت بین	کلهداری کن سر تخت شین
نباید که بند ترا این خیال	که دولت بملک است نصرت بمال

قوله ... خصم کین پرور ... قوله تو شمشیر ... قوله ... میزان ... قوله بدان بد الخ ... قوله ... نیک خواه ندارد روزی یعنی ... بازار او گردد ... نام تو بلند گرداند ... قوله ز حق دشمنی چند الخ اشارت بآیه کریمه قل جاء الحق و زهق الباطل ان الباطل کان زهوقا ... جنگ باطل و بعضی ... و بعضی چند را صفت ... قوله ... دشمن ...

متعلق مصرع اول و در بعضی نسخ مکن بجای نگر ای از آنکه دشمن چند جنگ باطل کند چه باطل خود از حق میگریزد و الله اعلم

سپری کردن مردم از مردمیست
وگرنه همه آدمی آدمی ست

نه هر آدمی پیکر فرازی کند
سر آن شد که مردم نوازی کند

دو و دام را شیر از ان نیست شاه
که مهمان نوازست در صیدگاه

جهان خوش بدان نیست کاری بد است
بزنجیر و قفلش کنی پای بست

ز عیش خوش آنگه نشانش دهی
گر بینش ستانی بدانش دهی

جوانمرد پیوسته با کس بود
کس ار زان نباشد که ناکس بود

بانکس که او را خمیرست خام
همه کس دهد نان گندم بوام

مروت تو داری و مردی تراست
بداندیش را گنج بالش رواست

گر او تندر آمد تو هستی درخش
گر او گنجدان شد توئی گنج بخش

پدر گرچه با قوت شیر بود
نگین خواستن نرم شمشیر بود

تو آن شیر گیری که در وقت جنگ
ز شمشیر تو خون شود خاره سنگ

بجنگ سیاهان زنگی سرشت
که بودند چون دیو در خیم زشت

چو با تیغ تو سرکشی ساختند
بجز سر چه در پایت انداختند

چو زان سیلها برنگشتی چو کوه
ازین قطرها هم نگردی ستوه

نهنگی که او پیل را پی کند
ز آهو بره عاجزی کی کند

هنر بر ثریان کی شود صید گور
سیه مار کی روی تابد ز مور

عقابی که نخچیر سازی کند
بعزوجگان دستبازی کند

دگر کاختران نیک خواه تواند
همه خاکیان خاک راه تواند

نمود آر گیتی گشائی تراست
خلل خصم را مومیائی تراست

بچندین نشانهای فیروزمند
بداندیش را چون نیاید گزند

بفالی کز اختر توان برشمرد
تو داری درین داوری دستبرد

همان در حروف خط هندسه
تو غالب تری گر سخن بررسی

پلنگر که لشکرکش زنگ بود
بوقتی که با قوت جنگ بود

بمغلوب غالب چو بشتافتیم — دران فتح غالب تر آیا فتیم
چو فیروز بود آن همونش بفال — درین هم قران بود فیروز حال
شه از نصرت ره نمایان خویش — حساب جهانگیری آورد پیش
بهر جا که شمشیر و ساغر گرفت — به نیک اختری فال اختر گرفت
بفرخندگی فال زن ماه و سال — که فرخ بود فال فرخ بفال
مزن فال بد کاورد حال بد — مبادا کسی کو زند فال بد
بیا ساقی آن لعل پالوده را — بیاور بشو این غم آلوده را
فروزنده لعلی که ریحان باغ — ز قندیل او بر فروزد چراغ

آیینه ساختن حکیمان برای سکندر

چه فرخ بود روزی از بامداد — همه روز از نیکی آید بیاد
بخوبی نهد رسم بنیادها — ز دولت به نیکی کند یادها
بر از کوی نیک اختری بر زند — به نیک اختری فال اختر زند
بهنگام سختی مشو نا امید — کز ابر سیه بارد آب سپید
در چاره سازی بخود در مبند — که بسیار تلخی بود سودمند
نفس به کز امید یاری دهد — که ایزد خود امیدواری دهد
گره در میاور بابروی خویش — در آیینهٔ فتح بین روی خویش
گزارنده نقش دیبای روم — کند نقش دیباچه را مهر موم
که چون شد سکندر جهان را کلید — ز شمشیر شش آینه آمد پدید
عروس جهان را که شد جلوه ساز — بآن روشن آینه آمد نیاز
نبود آینه پیش ازو ساخته — بتدبیر او گشت پرداخته
نخستین عمل کاینه ساختند — ز زر و نقره در قالب انداختند
چو افروختندش غرض بر نخاست — درو پیکر خود ندیدند راست

رسید از نمایش بهر گوهری | نمودند هر یک دگر پیکری
سرانجام کاهن در آمد بکار | پذیرنده شد گوهرش را نگار
چو پرداخت رسام آهنگرش | بصیقل فروزنده شد گوهرش
همه پیکری را بدانسان که هست | در و دیده رسام پیکر پرست
بهر شکل میساختندش نخست | نمی آمد از وی خیالی درست
به پهنا شدی چهره را اهن ساز | درازیش کردی جبین او دراز
مربع مخالف نمودی خیال | مسدس نشان دور دادی بحال
چو شکل مدور شد انگیخته | تفاوت نشد با وی آمیخته
بعینه ز هر سو که برداشتند | نمایش یکی بود بگذاشتند
بدین هندسه زاهن تیره مغز | برافروخت شاه این نمودار نغز
تو نیز آر دران آینه بنگری | بدست آری آیین اسکندری
چو آن گرد رو آهن سخت پشت | بنرمی در آمد ز خوی درشت
سکندر در و دید پیش از گروه | ز گوهر بگوهر در آمد شکوه
چو از دیدن خود خود گشت شاد | یکی بوسه بر پشت آیینه داد
عروسی که این سنت آرد بجای | و هر بوسه آیینه را رو نمای
بیا ساقی آن جام آیینه فام | بمن ده که بر دست به جای جام
چو زان جام کیخسروایین شوم | بدان جام روشن جهان بین شوم

خراج خواستن دارا از سکندر و جواب دادن او

بیا تا ز بیداد شوئیم دست | که بیداد نتوان ز بنیاد رست
چه بندیم دل در جهان سال و ماه | که هم دیو خانه ست هم غول راه
جهان وام خویش از تو یکسر برد | بجرعه فرستد بساغر برد
چو باران که یک یک مهیا شود | شود سیل وانگه بدریا شود
بیا تا خوریم آنچه داریم شاد | درم بر درم چند باید نهاد

قوله رسید از نمایش الخ یعنی ... قوله سرانجام کاهن الخ ... معدنیات ... قوله نقش ... فافهم ... قوله تو نیز آر دران الخ و از آیینه همان علم هندسه و حکمت و نجوم است که سکندر داشت و این بیت خطاب بممدوح پس مقولهٔ شیخ باشد و از حکایت بیت ... قوله چو آن گرد رو الخ ... فولاد ساخته بودند ... قوله بیا تا ز بیداد الخ ... دست ... بیداد اول بمعنی ظلم و دوم بمعنی بدون داد و سوم بمعنی ظالم ... قوله جهان وام ... قوله چو باران ... قوله بیا تا خوریم الخ ... درم بر درم نهادن ...

... صلوه نمود غالبا ... معامله ... مخالف ... اجمال بعده بتفصیل ... کما لا یخفی علی المتامل ... مربع ... مستطیل ... مسدس ... مدور ...

چنین چیزی ... یعنی اسکندر ... هندسه ... نظر ... مسدس ... مدور ساخته شد ...

سهنگی بنا بر گذر کرده گیر / همان گنج ناخورده را خورده گیر
ازان گنج کاورد قارون بدست / سرانجام در خاک بین چون نشست
چه باید نهادن برین خاک دل / کز و گنج قارون فرو شد بگل
ازان خشت زرین شداد عاد / چه آمد بجز مردن نامراد
درین باغ رنگین درختی نرست / که ماند از قفای تبرزن درست
گزارش کن زیور تاج و تخت / چنین گفت کان شاه فیروز بخت
یکی روز فارغ دل و شاد بهر / برآسوده بود از هوسهای دهر
می ناب در جام شاهنشهی / گهی پر همی کرد و گاهی تهی
حکیمان هشیار دل پیش او / خردمند مونس خرد خویش او
بهر نسبتی کامد از بانگ چنگ / سخن شد بسی بر نمطهای تنگ
بهر جرعه می که شه می فشاند / مهندس درختی دروم می نشاند
درخشان شده می چو روشن درخش / قدح شکر افشان و می نوش بخش
دماغ نیوشندگان سرگران / ز نوش می و رود رامشگران
سرشک قدح ناله ارغنون / روان کرد از دیدها رود خون
زهی زخم گز زخمه چون شکر / شود رود و خشکی بدو رود تر
دران بزم آراسته چون بهشت / گل افشان تر از ماه اردی بهشت
سکندر بر جهانجوی فرخ سریر / نشسته چو بر چرخ بدر منیر
ز دارا در آمد فرستاده / سخنگوی روشندل آزاده
چو خسرو پرستان پرستش نمود / هم از راه هم شاه خود را ستود
چو کرد آفرین بر جهان پهلوان / شنیده سخن کرد با او روان
ز دارا درود آوریدش نخست / نداده خراج کهن باز جست
که چون بود کز گوهرین تخت و تاج / ز درگاه ما وا گرفتی خراج
ز نو بنی چه دیدی تو در کار ما / که بردی سر از خط پرگار ما

جهان رسم دیرینه را کاربند — مکن سرکشی تا نیابی گزند

سکندر ز گرمی چنان برفروخت — که از آتش دل زبانش بسوخت

کمان گوشهٔ ابروش خم گرفت — ز تندیش گوینده را دم گرفت

چنان دید در قاصد راه سنج — که از جوش دل مغزش آمد برنج

زبان چون بگرمی برآشفته شد — سخنهای ناگفتنی گفته شد

فروگفت لختی سخنهای سخت — چو گوید خداوند شمشیر و تخت

گر او در خرد رای باشد بلند — نگوید سخنهای ناسودمند

زبان گر بگرمی صبوری کند — ز دوری کن خویش دوری کند

سخن گرچه با آب و گوهر تازه بود — نگفتن هم از گفتنش به بود

چه خوش گفت فرزانهٔ پیش بین — زبان گوشتین است و تیغ آهنین

نباشد بجو دیر کسی مهربان — که گوید هر آنچه آیدش بر زبان

گزارندهٔ نیزی کیانی سرشت — گزارش چنین کرد از آن سرنوشت

که وقتی که از گوهر و تیغ و تاج — ز یونان شدی پیش دارا خراج

دران گوهرین گنج بن ناپدید — بُدی خایهٔ زر خدا آفرید

منقش یکی خسروانی بساط — که بیننده را تازه کردی نشاط

چو قاصد زبان تیغ پولاد کرد — خراج کهن گشته را یاد کرد

برو بانگ زد شهریار دلیر — که نتوان ستد غارت از تند شیر

زمانه دگرگونه آیین نهاد — شد آن مرغ کو خایهٔ زرین نهاد

شهان بساط کهن در نوشت — بساطی دگر ملک را تازه گشت

همه ساله گوهر نخیزد ز سنگ — گهی صلح سازد جهان گاه جنگ

بگرد درشتی برمیاور نفس — بشمشیر با من سخنگوی و بس

ترا آن کفایت که شمشیر من — نیارد سر تخت تو زیر من

چو من پاره کابی که برداشتم — ق — عنان جهان بر تو بگذاشتم

تو با آنکه داری چنان توشه / رها کن مرا در چنین گوشه
برانم میاور که عزم اورم / بهم پنجگی با تو بزم اورم
یکیسو نهم مهر و آزرم را / بجوش آورم کینه گرم را
نگر شه نداند که در روز جنگ / چه سرها بریدم در اقصای تنگ
بیک تاختن تا کجا تاختم / چه گردنکشان را سر انداختم
کشی کار مغانی ده و طوق و تاج / چو زنهاریان چون فرستد خراج
زمن مصر باید نه زر خواستن / سخن چون زر مصری آراستن
ببین پایگاه مرا تا کجاست / بدین پایه باید زمن باج خواست
غرور جوانی بران آردت / که گردن کشی شیر من خاردت
مینگیز فتنه میفشر و کین / خرابی میاور در ایران زمین
ترا ملکی آسوده بیداغ و رنج / مکن ناسپاسی در آن مال و گنج
مشوران بخودکامی ایام را / قلم درکش اندیشه خام را
زمن آنچه بر ناید ازان مخواه / چنان باش با من که با شاه شاه
فرستاده کین داستان گوش کرد / سخنهای خود را فراموش کرد
سوی شاه شد داغ بر دل کشان / شتابنده چون برق آتش فشان
فرو گفت پیغامهای درشت / کز آن سروبن راد و باز گشت پشت
چو دارا جواب سکندر شنید / یکی دورباش از جگر بر کشید
بتندی یکی داستان یاد کرد / گرازان شد و نوشنده را روی زرد
که بی سکه را چه یارا بود / که هم سکه نام دارا بود
بخندید و گفت اندران زهر خند / که افسوس بر کار چرخ بلند
فلک بین چه ظلم آشکارا کند / که اسکندرا آهنگ دارا کند
سکندر نه خود گر بود کوه قاف / که باشد که با من شود هم مصاف
چنان پشه را جنگ عقاب / کم از قطره وان پیش دریای آب

پسیک قاصدی را بدرگاه او | فرستاده شد چشم در راه او
یکی گوی و چوگان بقاصد سپرد | قفیزی پر از کنجد ناشمرد
درآموختش راز آن پیشکش | بدان تعبیه شد دل شاه خوش
سوی روم شد قاصد تیزگام | ز دارا پذیرفته با خود پیام
ز ره چون درآمد بر شاه روم | فروزنده شد همچو آتش ز موم
سر افگنده در پایهٔ بندگی | نمودش نشان پرستندگی
نخستین گره کز سخن باز کرد | سخن را بچربی سر آغاز کرد
که فرمان دهان حاکم جان شدند | فرستادگان بنده فرمان شدند
چه فرمایدم شاه پیروز رای | که فرمان فرمانده آرم بجای
سکندر بدانست کان عذرخواه | پیام درشت آرد از نزد شاه
به پیغاره گفتا بیاور پیام | پیام آور از بند بگشاد کام
متاعیکه در بنگه خویش داشت | برآورد و یک یک فراپیش داشت
چو آورد پیش سکندر نهاد | به پیغام دارا زبان برگشاد
ز چوگان و گو اندر آمد نخست | که تو طفلی بازی بدین کن درست
وگر آرزوی نبرد آیدت | ز بیهودگی دل بدرد آیدت
همان کنجد ناشمرده فشاند | کزین بیش خواهم سپه بر تو راند
سکندر جهان داور هوشمند | درین فالها دید فتح بلند
مثل زد که هر کو گریزد ز پیش | بچوگان کشیدن توان سوی خویش
بگر شاه از آن داد چوگان بمن | که تا زو کشم ملک بر خویشتن
همان گوی را مرد اختر شناس | بشکل زمین می نهد در قیاس
چو گوی زمین شاه ما را سپرد | بدین گوی خواهم از و گوی برد
چو زینگونه کرد آن گزارش گری | بکنجد درآمد در داوری
فرو ریخت کنجد بصحن سرای | طلب کرد مرغان کنجد ربای

بیک لحظه مرغان درو تاختند | زمین را ز کنجد بپرداختند
جوابست گفتا درین رهنمون | چو روغن که از کنجد آید برون
اگر لشکر از کنجد انگیخت شاه | مرا مرغ کنجد خور آمد سپاه
پس آنگه قفیزی سپندان خرد | بپاداش کنجد بقاصد سپرد
که شه گر کشد لشکری زین قیاس | سپاه مرا هم بدین سان شناس
چو قاصد جوابی چنین دید سخت | به پشت خر خویش بربست رخت
بدارا رسانید از سکندر جواب | جوابی گلوگیر چون زهر ناب
برآشفت ازان تیرگی شاه را | که حجت قوی دید بدخواه را
جهاندار دارا بدان داوری | طلب کرد از ایرانیان یاوری
ز چین و ز خوارزم و غزنین و غور | زمین آهنین شد ز نعل ستور
سپاهی بهم کرد چون کوه قاف | همه سنگ فرسای و آهن شکاف
چو عارض شمار سپه برگرفت | فرو ماند عقل از شمردن شگفت
ز جنگی سواران جانگ رکاب | بنهصد هزار آمد اندر حساب
جهانجوی چون دید کز لشکرش | همی موج دریا زند کشورش
سپاهی چو آتش سوی روم راند | کجا او شد آن بوم را بوم خواند
بارمن درآمد چو دریای تند | صبا بار شد از گرد او پای کند
زمین بر زمین تا باقصای روم | بجوشید دریا بلرزید بوم
علف در زمین گشت چون گنج گم | ز نعل ستوران بیگانه سم
پی شاه گر آفتابی کند | بهر جا که آید خرابی کند
بیا ساقی آن راوق روح‌بخش | بکام دلم برفشان چون درخش
من او را خورم دلفروزی بود | مرا او خورد خاک روزی بود

ترتیب کردن سکندر لشکر بحرب دارا

چه نیکو متاعیست کار آگهی | کزین نقد عالم مبادا تهی

قوله چه نیکو متاعیست الخ کاف در اول مصرع دوم دعائیه و نزد خیر الشارحین برای بیان نکوئی کار آگهی ست

بعالم کسی سر برارد بلند / که در کار عالم بود هوشمند
ببازی نه پیماید این راه را / نگهدارد از دزد و بیگاه را
نبیند ازو دان آلت از بار خویش / کزو روزی آسان کند کار خویش
میفگن کول گرچه عار آیدت / که هنگام سر با بکار آیدت
خرد بر گریوه ز سختی نمرد / که از کاهلی جان با خود نبرد
گزارنده شرح شاهنشهی / چنین داد پرسنده را آگهی
که دارا چو لشکر بارمن کشید / تو گفتی که آمد قیامت پدید
نبود آگه اسکندر از کار او / که آرد قیامت به پیکار او
رسیدند زنهاریان خیل خیل / که طوفان بدریا در آورد سیل
شبیخون دارا در آمد ز راه / ز پولاد پوشان زمین شد سیاه
پژوهنده گفت بدخواه مست / شب و روز غافل شد اینجا که هست
بر و شاه اگر یک شبیخون کند / ز ملکش همانا که بیرون کند
سکندر بخندید و دادش جواب / که پنهان نگیرد جهان آفتاب
ملک را بوقت عنان تافتن / بدزدی نشاید ظفر یافتن
پژوهنده دیگر آغاز کرد / که دارا بچندان سپه ساز کرد
که آنرا شمردن توان در قیاس / کسانیکه هستند لشکر شناس
سکندر بدو گفت یک تیغ تیز / کند خرمن صد گاو را ریز ریز
یکی گرگ را گو بود خشمناک / ز بسیاری گوسفندان چه باک
سپه را جواب چنان ارجمند / پسند آمد از شهریار بلند
خبر گرم تر شد همی هر زمان / که آمد بروم اژدهای دمان
سکندر چو دانست کان تند میغ / بتندی برارد همی برق تیغ
فرستاد تا لشکر از هر دیار / روانه شود بر در شهریار
ز مصر و ز افرنجه و روم و روس / شد آراسته لشکری چون عروس

چو انبوه شد لشکر بیکران / عدد خواست از نام نام آوران

خبر داد عارض که ششصد هزار / بر آمد دلیران مغفر و سوار

چو شد ساخته کار لشکر تمام / یکی انجمن ساخت بی رود و جام

نشستند بیدار مغزان بروم / بمهر ملک نرم کردند موم

سه از کاردار او و پیکار او / سخن راند و پیچید در کار او

چنین گفت کین نامور شهریار / کمر بست بر جستن کارزار

چه سازیم تدبیرش از صلح و جنگ / که آمد بآویزش این کار تنگ

اگر بر نیاریم تیغ از نیام / بمردی ز ما بر نیارند نام

و گر تاج بستانم از تاجور / به بیداد خو بسته باشم کمر

کیان را کی از ملک بیرون کنم / من این سرزنی با کیان چون کنم

بترسم که آخر بدین تیرگی / بد اندیش ما را دهد چیرگی

چه تدبیر باشد درین رسم و راه / کزو کار ما بر نگردد تباه

باندیشهٔ خوب و رای صواب / پدید آورید این سخن را جواب

جهاندیده پیران بیدار هوش / چو گفتار گوینده کردند گوش

بپاسخ گشادند یکسر زبان / دعا تازه کردند بر مرزبان

که سرسبز باد آن همایون درخت / که نامش بلندست و نیروش سخت

بتاج و بتختش جهان تازه باد / سر خصم او تاج دروازه باد

همه رای تو هست چون دین درست / درستی چه باید ز ما باز جست

ولیکن ز فرمان تو نگذریم / بجز راه فرمان تو نسپریم

چنان در دل آید جهاندیده را / همان زیرکان پسندیده را

که چون خشت کینه ورزد دل کینه خواه / همه خار و خشت بر آید ز راه

تو نیز آتش کینه را بر فروز / که فرخ بود آتش کینه سوز

تو سرو نوی خصم بید کهن / کجا سر کشد بید با سرو بن

کهن باغ را وقت نوکردنست | نوان را حساب درو کردنست
بدیبای این دولت تازه عهد | عروس جهان برابری زمهد
بداندیش تو هست بیدادگر | به پیچد رعیت ز بیداد سر
چه باید هراسیدنت زان کسی | که دارد هم از خانه دشمن بسی
قلم درکش این بیداد را | کفایت کن از خلق فریاد را
زخصم تو چون مملکت گشت سیر | بخصم افگنی پای درنه دلیر
تنوری چنین گرم دربند نان | ره انجام را گرم ترکن عنان
کجا شاه را پای مارا سرست | دلی کو گزین داوری برترست
تمنای شه را که برهم زند | کرا زهره باشد که این دم زند
بران خصم شد رخصت رهنمون | که شه پیشدستی نیارد بخون
نگهدار دار روم تخت کیان | بخونریزی اول نه بندد میان
سکندر چو در حکم این داوری | زلشکر کشان یافت ان یاوری
بدستوری رخصت راستان | بلشکر کشی گشت همداستان
یکی روز کز گردش روزگار | بدست آمدش طالع کامگار
بفال همایون بترتیب راه | بفرمود کز جای جنبد سپاه
عنان تاب شد شاه فیروزجنگ | میان بسته بر کین بدخواه تنگ
زشمشیر پولاد چون شیر مست | بکشور کشائی کلیدی بدست
سپاهی چو زنبور پر نیشتر | زغوغای زنبور هم بیشتر
نشان بازجست از درفش بلند | که ماند از فریدون فیروزمند
بوقتی که آن وقت سازنده بود | فلک دوستان نوازنده بود
بستی برتر از کاویانی درفش | بمنجوق بر زد پرند بنفش
صنوبر ستونی ز پنجه ارش | بخون جگر یافته پرورش
برو اژدها پیکری از حریر | که بیننده را زو برآمد نفیر

زده بر سر از جعد پرچم کلاه
چو بر قلهٔ کوه ابر سیاه

بفرسنگها بود پیدا ز دور
عقابی سیه پر و بالش ز نور

شد آن اژدها با چنین لشکری
بسر بر چنان اژدها پیکری

جهان گرد ز آشوب خود گرد ناک
ز بهر چه از بهر یک مشت خاک

ازین گربه گون خاک تا چند چند
بشیری توان کردنش گرگ بند

جهان یک نوالست پیچیده سر
درو گاه حلوا بود گه جگر

فلک بر بلندی زمین در مغاک
یکی طشت خون شد یکی طشت خاک

نبشته برین هر دو آلوده طشت
ز خون سیاوش بسی سرگذشت

زمین گر بضاعت برون آورد
همه خاک در زیر خون آورد

نیفتد درین طشت فریاد کس
که بربسته شد راه فریادرس

چو فریاد را ابر گلو بسته راه
گلو بسته به مرد فریادخواه

به از پردهٔ خود حصاری کنی
بخاموشی خویش کاری کنی

بیا ساقی آن آتش توبه سوز
بآتشگه مغز من بر فروز

بمجلس فروزی علم خوش بود
که چون شمع بر فرقم آتش بود

رای زدن دارا در کار اسکندر با خاصان خویش

خردمند را خوبی از داد اوست
پناه خدا ایمن آباد اوست

کسی کو بدین ملک خرسند نیست
بنزدیک دانا خردمند نیست

خرد نیک همسایه شد زان بد است
که همسایهٔ کوی نابخرد است

چو در کوی نابخردان دم زنی
به از داستان خرد کم زنی

درین ره کسی خانه آباد کرد
که گردن ز دهقانی آزاد کرد

تو نیز ار نهی بار گردن ز دوش
ز گردن زنان بر نیاری خروش

چو دریا بسرمایهٔ خویش باش
هم از بود خود سود خود بر تراش

بهمانی خورش تار و زمرگ — درختی شو از خویشتن ساز برگ
تا چو پیله ز برگ کسان خورد گاز — همه تن شد انگشت و قی کرد باز
گزارنده پیری هم از موبدان — گزارش چنین کرد با بخردان
که چون شاه روم آمد آراسته — همش تیغ در دست و هم خواسته
خبر گرم شد در همه مرز و بوم — که آمد برون اژدهائی ز روم
بپرخاش دارا سر افراخته — همه آلت داوری ساخته
جهان را بدین مژده نوروز بود — که بیداد دارا جهانسوز بود
از آن بوم و کشور بیکبارگی — ستوه آمدند از ستمکارگی
ز دارا پرستی تنش خاسته — بمهر سکندر بیاراسته
چو دارای دریادل آگاه گشت — که موج سکندر ز دریا گذشت
ز پیران روشن دل و رای زن — بر آراست پنهان یکی انجمن
ز هر کاردانی برای درست — دران داوری چارهٔ کار جست
که بدخواه را چون درآرد شکست — پل چرخ را چون کند پای بست
چه افسون در آموزد از رهنمون — که آید ز کار سکندر برون
چو در جنگ پیروزیش دیده بود — ز پیروزی جنگش ترسیده بود
نکردش دران کار کس چارهٔ — نخوردش غمی هیچ غمخوارهٔ
چو دانسته بودند کو سرکش است — بسوزندگی گرم چون آتش است
سخنهای کس در نیارد بگوش — دران کار بودند یکسر خموش
بتخمه دراز زنگه شاه دران — سری بود نامی ز نام آوران
فرابرز نامی که از فر و برز — تنش جوشنی بود و بازوش گرز
بجمعیت دران انجمنگاه بود — از احوال پیشینه آگاه بود
ثنا گفت بر شاه و بر بزم شاه — که آباد باد از تو این بزمگاه
مبادا تهی عالم از نام تو — جهان جنبش دور ز آرام تو

گذشته نیای من از عهد پیش ‏ چنین گفت با من در اندرز خویش
که چون کرد کیخسرو آهنگ غار ‏ خبر داد از آن جام گوهرنگار
که در طالع ملک ما تا بدیر ‏ فرود آید اختر ز بالا بزیر
برون آید از روم گردنکشی ‏ زند در هر آتشکده آتشی
همه ملک ایران بدست آورد ‏ بتخت کیان بر نشست آورد
جهان گیرد او هم نماند بجای ‏ سرانجام او هم در آید ز پای
مبادا که آن مرد رومی نژاد ‏ درین قالب افتد که هرگز مباد
بهار شاه بر تیغ زند نام او ‏ نیارد درین کشور آرام او
نباید کزو دولت آید برنج ‏ که مفلس بجان کوشد از بهر گنج
فریبی فرستش که طاعت کند ‏ بیک روم تنها قناعت کند
فریب خویش از خشم ناخوش بست ‏ برافشاندن آب آتش بدست
مکن تکیه بر زور بازوی خویش ‏ نگهدار وزن ترازوی خویش
بر آتش میاور که کین آورد ‏ سگ آهن با آهن کمین آورد
اگر سهم شیری بیفتد ز شیر ‏ خر دون اشتری مغزش ارد بزیر
بناموس باید جهان داشتن ‏ وزانجاست رایت برافراشتن
برون آرش از دعوی همسری ‏ گزین پایه باید کند سروری
هران جو که با زر بود هم عیار ‏ بنرخ زر ارزندش اندر شمار
بسا شیر درنده و سهمناک ‏ که از نوک خاری در آید بخاک
چو با کژدمی گرم کینی کنی ‏ مبین خرد اگر خرده بینی کنی
ببیندیش از آن پشه نیشدار ‏ که نمرود را گشت نشتر پیش دار
جهان آنکسی راست کو در نبرد ‏ پی مرد بگذاشت بر هیچ مرد
گرسنه چو با شیر خاید کباب ‏ بفربه ترین لقمه آرد شتاب
ز بیگانه گر هست فرزند زن ‏ که هم جامه گردد شود جامه کن

چو شد جامه بر قد فرزند راست | نباید دگر مهر فرزند خواست
چو بالا برآرد گیاه بلند | سهی سرو را باشد از وی گزند
ز پند بزرگان نباید گذشت | سخن را ورق در نباید نوشت
که چون آزموده شود روزگار | بیاد آیدت پند آموزگار
سگال شگرفی کو نصیحت شنید | در چاره را در کف آرد کلید
شه از پند آن هر دو پالوده مغز | هراسان شد از کار آن پای لغز
ولیکن نخست آتش گرم را | فسر کوچکی داشت آزرم را
شه از گفته رای زن خشمناک | بپیچید چون مار بر روی خاک
گره بر زد ابروی پیوسته را | بگشاد از گره خشم سر بسته را
درو دید چون اژدها در گوزن | بخشمی که دور افتد از سنگ وزن
که در من چه نرم آهنی دیدی | که پولاد او را پسندیدی
نمائی بمن مردی اهل روم | ره کوره آتش برابری موم
بله برگ ساکن کنی باد را | هراسانی از بید پولاد را
عقابان ببازوی و کبکان بچنگ | سر نازنینان در آید بسنگ
چه بندم کمر در مصاف کسی | که دارم کمر بسته چون او بسی
دلیری کند بر من آن نادلیر | چو گور گراز نده باشد بشیر
سرش لیکن آنگه در آید بخواب | که شیر از تنش خورده باشد کباب
چو من بر سر خسروان افسرم | چه اندیشه باشد ز اسکندرم
بود خایه مرغ سخت و گران | نه چون سنگ و خایسک آهنگران
که دانست کین کودک خردسال | شود با بزرگان چنین بدسگال
بر اول قدح دردی آرد به پیش | گذارد شکوه من و شرم خویش
بجوی ننگ را رهنمونی کنم | که پیش زبونان زبونی کنم
اگر خود شود عنقه در زهر مار | نخواهد نهنگ از وزغ زینهار

ز رومی کجا خیزد آن دست زور — که کشتی برون راند از آب شور

بشوراند او رنگ خورشید را — تمنا کند جای جمشید را

بتاراج ایران برارد علم — برد تخت کیخسرو و جام جم

شکوه کیان پیش باید نهاد — قدم در خور خویش باید نهاد

سگ کیست روباه نازورمند — که شیر ژیان را رساند گزند

ز شیر آن بود روبهان را نوا — نجنبد زمین تا نگردد هوا

تهیدست گر پایه داری کند — چو لنگیست کو راهواری کند

تو خود نیک دانی که با این شکوه — ز یک طفل رومی ندارم ستوه

بدست غلامان مستش دهم — بچوب شبانان شکستش دهم

هژبری که از سگ زبونی کند — خر پیر با او حرونی کند

عقابی که از پشه گیرد گریز — گر افتادش هست گو بر مخیز

پلنگی که ترسد ز روباه نیز — بسوزاد مغزش بسر سام تیز

ببینی که فردا من پیل زور — سرش چون سپارم بسم ستور

که باشد ز بوبی خراج آوری — که همسر بود با بلند افسری

نشیننده بر تختگاه کیان — منم تاج بر سر کمر بر میان

گر آیاره گر بر گفتگو — ز من جای آبا کند جستجو

کلاه کیان هم کیان را سزد — درین خره تن رومیان کی خزد

من از تخمهٔ بهمن و پشت کی — چرا ترسم از رومی مست پی

زره و من تن درع اسفندیار — بر او رنگ زرین منم یادگار

اگر باز گردد به پیشینه راه — بر او روز روشن نگردد تباه

و گر کشتی آرد بدریای من — سری بیند افتاده در پای من

چو دریا بتلخی جوابش دهم — ز خاکش ستانم بآبش دهم

از آن ابر عاصی چنان زم آب — که نارد دگر دست بر آفتاب

چنان بر خاک خواری ریزیم که دیگر چنین حرکت نکنند

ستیزنده چون روستائی بود — شکستن به از مومیائی بود
خر از زین زر به که پالان کشد — که تا رخت خربنده آسان کشد
من آن صید را کرده ام سربلند — منش باز در گردن آرم کمند
تو ای مغز پوسیده سالخورد — زگستاخی خسروان بازگرد
نه چابک شد این چابکی ساختن — کمندی بکوهی در انداختن
چراغی بصبح ابر افروختن — فلک را جهانداری آموختن
مکش جز باندیشهٔ خویش پای — که هر جوهری را پدید است جای
قبا گو بدرخورد بالا بود — همانا که دزدیده کالا بود
ترا فرصت پیری از جای برد — کهن گشتنت از سر رای برد
چو پیر کهن گردد از زور پشت — ز نیزه عصا به که گیرد بمشت
به پیری نمونه شود پای لغز — فراموش کاری ور آرد بمغز
به پیران دو چیز است بازیب و ساز — یکی در سجود آن یکی در نماز
جهان بر جوانان جنگ آزمای — رها کن فروکش تو پیرانه پای
تن ناتوان کی سواری کند — سلاح شکسته چه یاری کند
سپه به که برنا بود زانکه پیر — میانجی کند چون رسد تیغ و تیر
بهنگام خود گفت باید سخن — که بیوقت برنا ورد نارون
خروسی که بیگه نوا برکشید — سرش را بگه باز باید برید
زبانش بند کن تا سراری بسر — زبان خشک به یا گلوگاه تر
سر بی زبان گو بخون تر بود — به است از زبانی که بی سر بود
زبان به که او کامداری کند — چو کامش رسد کامگاری کند
زبان را نگهدار در کام خویش — نفس بر فزن جز بهنگام خویش
زبان ترازو که شد راست نام — ازان شد که بیرون نیاید ز کام
چو از کام خود کامی آید برون — بهر سو که جنبد شود سرنگون

بسا گفتنیها که باشد نهفت — بدیگر زبان بایدش بازگفت

بگفتن کسی کو شود سخت کوش — نیوشنده را در نیاید بگوش

سخن به که با صاحب تاج و تخت — بگویند سنجیده نگویند سخت

چو زانگونه تندی بسی کرد شاه — پشیمان شد آن پیر و شد عذرخواه

خطرهاست در کار شاهان بسی — که با شاه خویشی ندارد کسی

چو از کینه بر فروزند چهر — بفرزند خود بر نیارند مهر

همانا که پیوند شاه آتش ست — باتش ز دور ایستادن خوش ست

نصیحت موافق بود شاه را — که از کبر خالی کند راه را

نصیحتگری با خداوند زور — بود تخم افگنده در خاک شور

چو آگاه گشت آن نصیحتگزار — که از پند او گرم شد شهریار

سخن را دگرگونه بنیاد کرد — بشیرین زبان شاه را یاد کرد

که دارای دور آشکارا توئی — مخالف چه باشد که دارا توئی

که باشد سکندر که آرد سپاه — ز دارای دولت ستاند کلاه

ترا این کلاه آسمان دوخته است — ستاره چراغ تو افروخته است

کلوخی که با کوه سازد نبرد — بسنگی توان زو برآورد گرد

درختی کدو تا نه بس روزگار — کند دعوی همسری با چنار ق

چو گردد ز دولابه تاک سیر — رسن بازه در گردن آید بزیر

کدو پشت او گردن افراخته — ز ساق گیاهی رسن ساخته

رسن زود پوسد چو باشد گیاه — دگر بار دلوش در افتد بچاه

چو خورشید مشعل در آرد بباغ — بپروانگی پیش میرد چراغ

بهنگام سرپنجه روباه لنگ — چگونه نهد پای پیش پلنگ

گره زابروی خویش بر گوشه نه — که در گوشه بهتر کمان را گره

باهستگی کار عالم برآر — که در کار گرمی نیاید بکار

چراغ ار بگرمی نیفروختی — نه خود را نه پروانه سوختی
خمیر آمد و آتش اندر تنور — نباشد زبان تا دهان راه دور
شکیب آور و بند با را کلید — شکیبنده را کس پشیمان ندید
نه نیکوست شطرنج بد باختن — فرس در تنگ و فیل در تاختن
بسا رود کز زخمه کردن شکست — که تا زخمه رودی آرد بدست
تو شاهی قیاس تو افزون کنم — حساب تو با دیگران چون کنم
به تعظیم دارا جهاندیده مرد — بسی زین نمط داستان یاد کرد
جهاندار دارای جوشیده مغز — نشد نرم دل زان سخنهای نغز
دران تندی و آتش افروختن — کزو خواست مغز سخن سوختن
طلب کرد کاید ز دیوان دبیر — بکار آورد مشک را بر حریر
دبیر نویسنده آمد چو باد — نوشت انکه دارا ابرو کرد یاد
روان کرد کلک شبه رنگ را — ببرد آب مانی و ارژنگ را
یکی نامهٔ نغز پیکر نوشت — بنغزی بکردار باغ بهشت
سخنهای از تیغ پولاد تر — زبان از سخن سخت بنیاد تر
چو شد نامهٔ نغز پرداخته — بمهر شاهانه شد ساخته
رسانندهٔ نامهٔ خسروان — ز دارا باسکندر آمد دوان
بدو داد نامه چو سر باز کرد — دبیر آمد و خواندن آغاز کرد
بده ساقی آن جام جمشید را — شب تیره رخشنده خورشید را
می کز فروغش شب زاغ چهر — ستاره عقیقی کند بر سپهر

نامهٔ دارا باسکندر بتهدید و عتاب

بنام بزرگ ایزد داد بخش — که ما را ز هر دانش او داد بخش
خداوند روزی ده و دستگیر — پناهنده را از درش ناگزیر
فروزندهٔ کوکب تابناک — منور کن مردم از تیره خاک

[illegible]

توانا و دانا بهر بود و نی — گنه بخش و بسیار بخشود نی

از و هر زمان روح را مایه — خرد را دگرگونه پیرایه

یکی را چنان تنگی آرد به پیش — که نانی نه بیند در انبان خویش

یکی را بدست افگند کوه گنج — نسنجیده امید به کوه سنج

نشاید سر از حکم او تافتن — جز او جا نگی کی توان یافتن

نه آنکس گنه کرد و گو رنج یافت — نه سعیی نمود انکه او گنج یافت

کند هر چه خواهد بر و حکم نیست — که جان دادن و کشتن او ربکیست

در و خنده ابادی بر بنده — که افگنده شد باسر افگنده

چه سود ست کین قوم ناحق شناس — کنند آفرین را بنفرین قیاس

بجائیکه بدخواه خونی بود — تواضع نمودن زبونی بود

نکو داستانی زدان شیر مست — که با زیر دستان مشو زیر دست

تو ای طفل ناپخته و خام رای — مزن پنجه با شیر جنگ آزمای

تهم پنجگی با منت یار کو — سپاهت کجا و سپهدار کو

چو کژدم بوی مار خونی کنی — که با اژدها جنگجوئی کنی

اگر کردی این خوی ماران ها — وگر نه من و تیغ چون اژدها

چنانت دهم مالش از تیغ تیز — که یا مرگ خواهی ز من یا گریز

بر خشنده آذر باستا و زند — بخورشید روشن بچرخ بلند

به روم اندر ارم زگرد سپاه — کنم چشم خورشید روشن سیاه

به یزدان که آهرمنش دشمن ست — بزردشت کو خصم آهرمن ست

که از روم و رومی نمانم نشان — شوم بر سر هر دو آتش فشان

ترا آن به ای سرور از رومیان — که بندی چو هندو بخدمت میان

گرفتم همه آهن ار ای ز روم — در آتشکده ما چه آهن چه موم

ز رومی چه برخیزد و لشکرش — بپای ستوران برم کشورش

گرای بخروارها درع و ترگ ‌‌ ‌ کجا باشدت برگ یک بید برگ
مگر تیر ترکان یغمای من ‌ ‌ نخوردی که تندی بغو غمای من
سری کو که بخشش دارا کنی ‌ ‌ به اریپش دارا مدارا کنی
کمان بشکنی پر بریزی ز تیر ‌ ‌ زره در نوردی بپوشی حریر
وگرنه چنانت دهم گوش پیچ ‌ ‌ که دانی تو هیچی و کمتر ز هیچ
حذر کن ز خشم جگر جوش من ‌ ‌ مباش ایمن از خواب خرگوش من
بخرگوش خفته مبین زینهار ‌ ‌ که چندانکه خسپد دو دو وقت کار
ببین شیر گردون جهان چون گرفت ‌ ‌ که خرگوش با ماه گردون گرفت
توانم که من با توای خام خوی ‌ ‌ کنم بخیتگی گردم ازرم جوی
ولیکن این مثل راست باشد که شاه ‌ ‌ به ار وقت خواری در افتد بچاه
بده جزیه از ما بر کینه را ‌ ‌ قلم در کش رسم دیرینه را
نشاید همه سال گر کینه دوخت ‌ ‌ خز و رشته یکبار باید فروخت
مزن رخنه در خاندان کهن ‌ ‌ تو در رخنه باشی دلیری مکن
بجائی میاور که جنبم ز جای ‌ ‌ ندارد در پشه بر پیل پای
بملک خداداده خرسند باش ‌ ‌ مکن ز آهنی چنگ شیران تراش
کلاغی تگ کبک در گوش کرد ‌ ‌ تگ خویشتن را فراموش کرد
بسا ز انجمن کانجم آمد فراز ‌ ‌ فرشته در آسمان کرد باز
ندانم که دیهیم کیخسروی ‌ ‌ ز فرق که خواهد گرفتن نوی
زمانه گرا کار سازی کند ‌ ‌ ستاره بجان که بازی کند
ز خاکی که بر آسمان افگنی ‌ ‌ سر و چشم خود را زیان افگنی
منم سر دگر سروران پا و دست ‌ ‌ سر خویشتن را چه باید شکست
طپانچه بر اعضای خود میزنی ‌ ‌ سر تیشه بر پای خود میزنی
غرور جوانی بر آن آردت ‌ ‌ که گردن بشمشیر من خاردت

خلافم نه تنها ترا کرد پست — بسا گردنان را که گردن شکست
مرا زیبد از خسروان عجم — سر تخت کاوس و اکلیل جم
بسختی کشی سخت چون آهنم — که از پشت شاهان رویین تنم
ز باران کجا ترسد آن گرگ پیر — که گر گینه پوشد بجای حریر
ز دادنده نتوان ستد بخت را — نشاید خرید افسر و تخت را
گر اسفندیار از جهان رخت برد — نسب نامهٔ خود به بهمن سپرد
وگر بهمن از پادشاهی گذشت — جهان پادشاهی بمن بازگشت
بجز من که دارد که کار زار — دل بهمن و زور اسفندیار
بمن ختم شد بازوی بهمنی — که اسفندیارم برویین تنی
نژاده منم دیگران زیردست — نژاد کیان را که یارد شکست
در اندازهٔ من غلط بوده — که بازوی بهمن نه بیهوده
خداوند ملکم به پیوند خویش — مشو عاصی اندر خداوند خویش
پشیمان کنون شو که چون کار بود — ندارد پشیمانی آنگاه سود
جوانی مکن گرچه هستی دلیر — منه پای گستاخ در کام شیر
درشتی رها کن بنرمی گرای — ز جایم مبر تا بمانی بجای
به تندی بغارت برم کشورت — بخواهش دهم کشور دیگرت
من از ساکنی هستم آن کوه سنگ — که در جنبش آهسته دارم درنگ
صف لشکرت گر شود دشمنم — اگر کوه آهن بود بشکنم
مجنبان مرا تا نجنبد زمین — همین گوییت باز گویم همین
چو خوانندهٔ نامهٔ شهریار — بپرداخت آن نامه چون نگار
سکندر بغرمود کار و شتاب — سزای نبشته نویسد جواب
دبیر قلمزن قلم برگرفت — همه نامه در گنج و گوهر گرفت
جوابی نبشت آنچنان دلپسند — که بوسید دستش سپهر بلند

چو سر بسته شد نامهٔ دلنواز | رساننده را داد تا برد باز
دبیر آمد و نامه را سر گشاد | ز هر نکته صد گنج را در گشاد
فرو خواند نامه ز سر تا به بن | برآموده چون دُر سخن در سخن
بیا ساقی از بهر دفع خمار | دوای دل دردمندان بیار
از آن می که زو شادمانی کنم | اگر چند مستم جوانی کنم

جواب نامهٔ سکندر بدارا

سر نامه نام جهاندار پاک | برارندهٔ رستنیها ز خاک
بلندی دهِ آسمان بلند | گشایندهٔ دیدهٔ هوشمند
جهان آفرین و ز جهان بی‌نیاز | بهنگام بیچارگی چاره‌ساز
زمین را بمردم برآراست چهر | کمر بست گردش ز گردان سپهر
بنام زمین را ز شمشیر آب | برافروخت چون چشمهٔ آفتاب
خداوندی نسبت بندگی | نه تیرگی درو نه پراگندگی
یکی کو نمانندهٔ هر یکی ست | همه هستی از ملک او اندکی ست
قوی حجت از هر چه گیری شمار | بری حاجت از هر چه آید بکار
مرا و ترا مایه باید نخست | که تا ما نه و او بسازیم چیزی درست
هر آنچه آفرید او باسباب نیست | بدریافتش عقل را تاب نیست
خرد دانش آموز تعلیم اوست | دل از داغداران تسلیم اوست
پر از حکمت و حکم او شد جهان | بحکم آشکارا بحکمت نهان
فرشته و شاه زادین ساده دشت | از و آمدن هم بدو بازگشت
دل و دیده را روشنائی از وست | مرا و ترا پادشائی از وست
ز فرمان او نیست کس را گزیر | خدا اوست ما بنده فرمان پذیر
مرا گر کند در جهان تاجدار | عجب نیست از بخشش کردگار

۱۷ قوله خداداد ادت الخ چیره دستی یای مصدریست و چیره دست یعنی غالب یعنی این غلبه و زور عطای خداوند عز و جل عنایت فرموده پس باید که باکی بکنه ز عطا خداداد ۱۸ قوله مبادا هشیاری الخ مکن بیهشی مخفف بیهوشی و فرمشی بضم میم مخفف فراموشی ست صیغه خطاب از فراموشیدن مصدر جعلی ۱۹ قوله به تیغ افسر و گاه الخ مراد از ماه فلک اژدها آنست که عقده راس و ذنب سر و دم است و تفصیل آن در کتب هیئت مسطور است و چون ماه برسیدن در عقده راس منکسف میگردد چنین فرموده ۲۰ قوله ماه عبارت از دارا ست و ماه را با اژدها بنابر آن ذکر کرده که ماه نخشب که حکیم بن مقنع ساخته بود در دهان اژدها فرو برده

تو نیز ای جهاندار فیروزبخت	نه از مادر آورده تاج و تخت
خداداد این چیره دستی که هست	مشو با خداداد گان چیره دست
سپاس خدا کن که بر ناسپاس	نگوید ثنا مرد ایزدشناس
مبادا هشیاری و بی هشی	کسی را ز فرمان او فرمشی
مرا گر خداوند یاری دهد	عجب نیست گر شهریاری دهد
توانم که گردن فرازی کنم	بشمشیر با شیر بازی کنم
به تیغ افسر و گاه خواهم گرفت	بدین اژدها ماه خواهم گرفت
نخواندی ز تاریخ جمشید شاه	که آن اژدها چون فرو برد ماه
فریدون بآن اژدها پاره مرد	هم از قوت اژدهائی چه کرد
بدآرنده آسمان و زمین	کزو مایه دارد همان و همین
خدائی کزو هر که آگاه نیست	خرد را بآن بیخرد راه نیست
براه نیاکان پیشین ما	که بودند پیغمبر و دین ما
بصحف براهیم ایزدشناس	گزان دین کنم پیش یزدان سپاس
که گر دست یابم بایرانیان	برم دین زرتشت را از میان
نه آتش گذارم نه آتشکده	شود هیربد از دو دستم آتش زده
چنین رسم پاکیزه و راه راست	ره ما و رسم نیاکان ماست
برین مشک خاشاک نتوان فشاند	که بوی خوش مشک پنهان نماند
کسی راست خرما ز نخل بلند	که بر نخل خرما رساند کمند
ببستان گلی راست گردن فراز	که بوئی و رنگی دهد دلنواز
ز گوران سرافراز گوری بود	که با فحلیش دست زوری بود
ز شیران همان شیر خونریزتر	که دندان و چنگش بود تیزتر
دو شیر گرسنه ست و یک گور	کباب آنکسی راست کو راست زور
دو پیلان خرطوم درهم کشان	ز هر دو یکی برد خواهد نشان

موصوف صفت

۲۱ قوله براه نیاکان الخ مراد از ابراهیم خلیل الله علیه السلام است که سکندر بمذهب خود از اولاد ایشانست ۲۲ قوله زگوران الخ فحلی بفتح فا و سکون حای مهمله و لام یای نسبت یعنی نری ۲۳ قوله آتش در مصرع دوم در صحیح چنین ست ۲۴ قوله دو پیلان الخ مراد از نشان علم ست یعنی از دو پیل که باهم می جنگند پس هر که غالب آید نشان را خواهد برد

چون نشان بهار اقبال بود چنین فرموده

تو مردی و من مرد وقت نبرد — بمردی پدید آید از مرد مرد
من آنگه عنان باز پیچم ز راه — که یا سر دهم یا ستانم کلاه
چه پنداشتی در جهان نیست کس — جهاندار تنها تو باشی و بس
بهر زیر تر کی ستا بنده ایست — بهر منزلی راه پاینده ایست
ببازی چو من مهره بازی مکن — نبرد آزمون نیرنگ سازی مکن
ز ملک من اقطاع من میدهی — برات سهیل از زمین میدهی
پنیر آب دادن نشاید بمیش — که باید در و قطره خون خویش
مزن بیش ازین لاف گردنکشی — که خاکی نگو هر نه از آتشی
بیارام و تندی رها کن ز دست — که الماس را زیر باید شکست
همان شیشه می که داری بچنگ — نگهدار و مستیز با خاره سنگ
جهانی چنین پر ز نفط سپید — ز طوفان آتش نگهدار بید
بر آسودگی عیش خود میگذار — جهانجوی را با جزیره چه کار
یکی داد باغی به بی توشه — ندادش ز باغ آن دگر خوشه
زبون تر ز من صیدی آور بزیر — که چربی نخیزد ز پهلوی شیر
بشاخی چه باید در آویختن — که نتوان ازو میوه ریختن
تمنای شه آنکه آید بدست — که بر روی دریا توان پل به بست
چه باید غروری بر آراستن — نه بر جای خویش آرزو خواستن
چو بهمن جوانی بران آردت — که تند اژدهائی بیازاردت
زند دیو راهت چو اسفندیار — که با رستم آئی ستو کار زار
چو با دیو دارد سلیمان نشست — کند یاوه انگشتری را ز دست
بترس از غلط کاری روزگار — که چون ما بسی را غلط کرد کار
حسابی که با خود برانداختی — چنان نیست بازی غلط باختی
عنان باز کش زین تمنای خام — که سیمرغ را کس نیارد بدام

ز زنگی نه آدمی خوارتر — نه از بربری مردم آزارتر
ببین تا بهنگام کین گستری — چه خون راندم از زنگی و بربری
مدارا اگر از کین گشتی باز گرد — که مردم نیازارد از نیک مرد
نه من بستم اول باین کین کمر — تو افگندی از سلسله مار سر
بخونریز من لشکری ساختی — شبیخون کنان سوی من تاختی
بدان تا بهم برزنی جای من — ستانی ز من ملک آبای من
مرا نیز بایست برخاستن — کمر بستن و لشکر آراستن
سپه راندن از ژرف دریا برون — گشادن ز شمشیر دریای خون
تو گر هوشیاری نه من بیخودم — همان هوشیارم همان بخردم
گر افگند بر کار تو بخت نور — من از بختیاری نیم نیز دور
جهان گر ترا داد کاری بدست — مرا نیز دستی درین کار هست
ترا تاج یاور مرا تیغ یار — منم تیغزن گر توئی تاجدار
مزن تکیه بر مسند و تخت خویش — که هر تخت را تخته هست پیش
مبین گنبد کوه را سنگ بست — مگو سنگ را کی در آید شکست
چو آرد زمین لرزه گاه نبرد — برارد بآسانی از کوه گرد
چو دوران ملکی بپایان رسد — بر و دست جوینده آسان رسد
جهان چون نباشد بجان آمدن — منی و توئی در میان آمدن
جزین با منت هیچ درخواست نیست — که در یک ترازو دو من راست نیست
بهم سنگی خود مرا بر مسنج — که از اژدها بهمن آمد برنج
گرم سنگ و آبی دهی در جواب — چو کوه افگنم سنگ خود را در آب
زره پوشم ار تیغ بازی کنی — کمر بندم ار صلح سازی کنی
بهر چه آن نمائی تو از گرم و سرد — پذیرنده ام ز آشتی و ز نبرد
بیا تا چه داری ز شمشیر و جام — که دارم درین هر دو دستی تمام

جهاندار چون نامه را کرد گوش / دماغش ز گرمی برآمد بجوش
فرستاد و بر جنگ تعجیل جست / سکندر بنامد دران کار سست
درآورد لشکر به پیگار تنگ / برآراسته یک بیک کار جنگ
چو دارا خبر یافت کان اژدها / نخواهد پس از شیر کردن رها
بجنبید جنبیدن با شکوه / چو از زلزله کالبدهای کوه
رسیدند لشکر بلشکر فراز / زمانه در کینه بگشاد باز
زمین جزیره که از موصلست / خوش آرامگاهست خوش منزلست
مصاف دو خسرو دران مرز بود / کز آشوب شان کوه در لرز بود
هنوز ار بجویند زان خسروان / توان یافتن در زمین استخوان
بیا ساقی از باده بردار بند / به پیمای پیمودن یاد چند
خرابم کن از باده جام خاص / مگر زین خرابات یابم خلاص

مصاف کردن دارا با سکندر در موصل

خرامیدن لاجوردی سپهر / همان گرد برگشتن ماه و مهر
مپندار کز بهر بازیگریست / سراپردهٔ اینچنین سرسریست
درین پرده یک رشته بیکار نیست / سر رشته بر ما پدیدار نیست
که داند که فردا چه خواهد رسید / ز دیده که خواهد شدن ناپدید
کرا مرده از خانه بر در نهند / کرا تاج اقبال بر سر نهند
گزارندهٔ نیک و بدهای خاک / سخن گفت ازان پادشاهان پاک
که چون صبح را شاه چین باژ داد / عروس عدن در بدینار داد
رسیدند لشکر بجای مصاف / دو پرگار بستند چون کوه قاف
خسک بر گذرگاه کین ریختند / نقیبان خروشیدن انگیختند
یزک بر یزک سوی بسو در شتاب / نه در دل سکونت نه در دیده خواب

ز بسیاری لشکر از هر دو جای ‌‌‌‌‌ فرو بسته کوشنده را دست و پای
دو رویه ستادند در جای جنگ ‌‌‌‌‌ نمودند در پیش‌دستی درنگ
نگه در میان صلحی آمد پدید ‌‌‌‌‌ که شمشیرشان بر نیاید کشید
چو بود از جوانی دگر دست‌کشی ‌‌‌‌‌ همان جانب آبی همین آتشی
پدید آمد از بردباری ستیز ‌‌‌‌‌ دل کینه‌ور گشت بر کینه تیز
از آن پس که بر کینه ره یافتند ‌‌‌‌‌ سر از جستن مهر برتافتند
درآمد بغریدن آواز کوس ‌‌‌‌‌ فلک بر دهان دهل داده بوس
شغبهای آیینهٔ پیل مست ‌‌‌‌‌ همی شانه بر پشت پیلان شکست
چنان آمد از نای ترکی خروش ‌‌‌‌‌ که از نای ترکان برآورد جوش
برآورد خرمهره آواز شیر ‌‌‌‌‌ دماغ از دم گاو دم گشت سیر
طراقی که از مقرعه خاسته ‌‌‌‌‌ برون رفت زین طاق آراسته
روارو برآمد ز راه نبرد ‌‌‌‌‌ ز هر آخر درآمد بمردان مرد
زمین گفتی از یکدگر بردرید ‌‌‌‌‌ سرافیل صور قیامت دمید
غبار زمین گفتی بر هوا راه بست ‌‌‌‌‌ عنان سلامت برون شد ز دست
زمیش گرد بر تارک و ترگ فرزین ‌‌‌‌‌ زمین آسمان آسمان شد زمین
فرو رفت و بر رفت راه نبرد ‌‌‌‌‌ نم خون بماهی و بر ماه گرد
ز سم ستوران در آن پهن دشت ‌‌‌‌‌ زمین شش شد و آسمان گشت هشت
جگرتاب شد نعرهای بلند ‌‌‌‌‌ گلوگیر شد حلقهای کمند
ز تاب نفس در هوا بسته میغ ‌‌‌‌‌ جهان سوخت از آتش برق تیغ
ز بس عطسهٔ تیغ بر خون خاک ‌‌‌‌‌ دماغ هوا پر شد از جان پاک
سپهدار ایران هم از صبح بام ‌‌‌‌‌ برآراست لشکر بساز تمام
نخستین صف میمنه ساز کرد ‌‌‌‌‌ ز تیغ اژدها را دهن باز کرد
صف میسره هم برآراست چست ‌‌‌‌‌ یکی کوه گفتی ز پولاد رست

جناح آنچنان بست در پیشگاه | که پوشیده شد روی خورشید و ماه
ز قلبی که چون کوه پولاد بود | پناهنده را قلعه آباد بود
ز دیگر طرف لشکر آرای روم | برآراست لشکر چو نخلی ز موم
سلاح و سلب داد خواهنده را | قوی کرد پشت پناهنده را
چپ و راست آراست از ترک و تیغ | چو آرایش گلبن از اشک میغ
پس و پیش را کرد چون خاره کوه | برانگیخت قلب ثریا شکوه
چو از هر دو سو لشکر آراستند | یلان سوی نبرد رومی خواستند
سیاست در آمد بگردن کشی | ز چشم جهان دور شد روشنی
ز بس خون که گرد آمد اندر مغاک | چو گوگرد سرخ آتشین گشت خاک
ز شمشیر برگشته جائی نبود | که در غار او اژدهائی نبود
نهنگ خدنگ از کمین کمان | نیاسود بر ریگ زمین ریگ‌تان
کمند اژدهائی مسلسل شکنج | دهن باز کرده بتاراج گنج
ز غریدن زنده پیلان مست | گره در گلوی هژبران شکست
ز بس تیغ بر گردن انداختن | نیارست کس گردن افراختن
پدر با پسر کین برآراسته | محابا شده مهر برخاسته
ستون علم جامه در خون زده | نجات از جهان خیمه بیرون زده
ز بس خسته تیر پیکان نشان | شده آبله دست پیکان کشان
چنان گرم گشت آتش کارزار | که از نعل اسپان برآمد شرار
جهانجوی دارا ز قلب سپاه | برآشفت چون شیر شرزه سیاه
ز دشمن گرائی و خصم افگنی | گشاده بر و بازوی بهمنی
بهر جا که بازو برافراختی | سر خصم در پایش انداختی
نشد بر تنی تا نپرداختش | ز زور بر سری تا نینداختش
ز بس خون رومی در آن ترکتاز | هزار اطلس رومی افگنده باز

وزین سو سکندر بشمشیر تیز | برانگیخته از جهان رستخیز

دو دستی و دیده بکوشش برون | بهر دست شمشیر الماس گون

دو دستی چنان میگزارید تیغ | کز و خصم را جان نیامد دریغ

چو بر فرق پیل آمدی خنجرش | فرو ریختی زیر پایش سرش

چو بر آب دریا غضب ریختی | ز دریای آب آتش انگیختی

چو شیری که آتش ز دم بر زند | دم مادیان را بهم بر زند

بدارا نمودند کان تند شیر | بسا شیر کز مرکب آورد زیر

شه از رزم او به که یکسو کند | کزان پهلوان پیل پهلو کند

بلشکر بگوید که یکبارگی | برانند بر جنگ او بارگی

چنان دید دارای دولت صواب | که لشکر بجنبد چو دریای آب

همه همگروهه بیکسر زنند | بیکبارگی بر سکندر زنند

بفرمان فرماندهٔ تاج و تخت | بجوشید لشکر بکوشید سخت

عنان یکرکابی برانگیختند | دو دستی به تیغ اندر آویختند

سکندر چو غوغای بدخواه دید | ز خود دست آزرم کوتاه دید

بفرمود تا لشکر روم نیز | بدادن ندارند جان را عزیز

به بندند بر دشمنان راه را | بخاک اندر آرند بدخواه را

دو لشکر چو مور و ملخ تاختند | نبرد جهان در جهان ساختند

بشمشیر پولاد و تیر خدنگ | گذرگاه بر مور کردند تنگ

چو زنبور گیلی کشیدند نیش | زمین را بزنبوره کردند ریش

سکندر در آن داوریگاه سخت | پی افشرد مانند بیخ درخت

هیون بر زوی افکند پیل افگنی | سو پیلتن شد چو آهرمنی

یکی زخم زد بر تن پهلوان | کزان زخم لرزید پیر و جوان

بدرید خفتان زره پاره کرد | عمل بین که پولاد با خاره کرد

هژبر یلا بازوی تابنده هور | ولیکن بشد از رده در زیر زور
بموی تن شاه رست از گزند | بزد تیغ و بدخواه را سر فگند
هراسید زان دشمن بی هراس | دل خصم را کرد از آنجا قیاس
بران شد که از خصم تابد عنان | رهائی دهد سینه را از سنان
دگر بار کز بخت امیدوار | پی افشرد بر جای خود استوار
چو در فال فیروزی خویش دید | بر اعدای خود دست خود بیش دید
قوی کرد بر جنگ بازوی خویش | بکوشید با هم ترازوی خویش
نیاسود لشکر ز خون ریختن | ز دشمن بدشمن در آویختن
نبرد آزمایان ایران سپاه | گرفتند بر لشکر روم راه
زبون گشت رومی ز پیکارشان | اجل خواست کردن گرفتارشان
دگر ره بمردی فشردند پای | نرفتند چون کوه آهن ز جای
بناموس رایت همی داشتند | غنیمت ببدخواه نگذاشتند
چو گوهر برامود زنگی بتاج | شه چین فرود آمد از تخت عاج
مه روشن از تیره شب تافته | چو آیینه روشنی یافته
دو لشکر بیکجا گروه آمدند | شدند از خصومت ستوه آمدند
بآرامگاه آمدند از نبرد | ز تن زخم شستند و از روی گرد
باندیشه از گنبد تیره گشت | که فردا بسر بر چه خواهد گذشت
دگر روز کان روی شسته ترنج | چو روحانیان سر برون زد ز گنج
سپاه از دو سو صف بیاراستند | هژبران بنخچیر برخاستند
بپولاد و شمشیر و چرم کمان | ببی زور بازو نمود آسمان
بغوغای لشکر در آمد شکیب | که دست از عنان رفت و پا از رکیب
بدارا دو سرهنگ بودند خاص | باخلاص نزدیک و دور از خلاص
ز بیداد دارا بجان آمده | دل آزردگی در میان آمده

بر آن دل که خونریز دارا شدند ** بر و کین خویش آشکارا شدند

چو زینگونه بازاری آراستند ** بخون از سکندر برات خواستند

که ما ایم خاصان دارا و بس ** بدارا ز ما خاص تر نیست کس

زبیداد او چون ستوه آمدیم ** بخونریز او هم گروه آمدیم

بخواهیم فردا برو تاختن ** زبیداد او ملک پرداختن

یک امشب بکوشش نگهدار جای ** که فردا مخالف درآید ز پای

چو فردا علم برکشد در مصاف ** خورد ضربت تیغ پهلوشگاف

ولیکن بشرطیکه بی دست رنج ** بما برگشاده کنی قفل گنج

ز ما هر یکی را توانگر کنی ** بزر کار ما هر دو چون زر کنی

سکندر بران خواسته عهد بست ** به پیمان وران خواسته داد دست

نشد باورش کان دو بیداد کیش ** کنند این خطا با خداوند خویش

ولی هرکس آن در بدست آورد ** گر از خصم خود در شکست آورد

در این ره که بیداد داد آمدش ** کهن داستانی بیاد آمدش

که خرگوش هر مرز را بی شگفت ** سگ آن ولایت تواند گرفت

چو آن عاصیان آن خداوندکش ** خبر یافتند از خداوندهش

که بر گنجشان کامگاری دهد ** بخونریز بدخواه یاری دهد

حق نعمت شاه بگذاشتند ** پی کشتن شاه برداشتند

چو یاقوت خورشید را زرد برد ** بیاقوت جستن جهان پی فشرد

بدزدی گرفتند مهتاب را ** که او برد آن جوهر ناب را

دو لشکر گشاده کمر چون دو کوه ** شدند از نبرد از ملالی ستوه

بمنزلگه خویش گشتند باز ** برزم دگر روزه کردند ساز

بیا ساقی از می مرا دور کن ** جهان از می لعل پرنور کن

میی کو مرا ره بمنزل برد ** همه دل برد و غم دل برد

پیروزی یافتن سکندر بر دارا و کشته شدن دارا

جهان گرچه آرامگاهی خوش ست | شتابنده را نعل در آتش ست
دو در دارد این باغ آراسته | در و بند از این هر دو برخاسته
درآ از در باغ و بنگر تمام | ز دیگر در باغ بیرون خرام
اگر زیرکی با گلی خو مگیر | که باشد بجا ماندنش ناگزیر
در این دم که داری بشادی بسیج | که آینده و رفته هیچست و هیچ
نه ایم آمده از پی دلخوشی | مگر کز پی رنج و محنت کشی
خران را کسی در عروسی نخواند | مگر وقت آن کاب و هیزم نماند
گزارنده نظم این داستان | سخن راند بر سنت باستان
که چون آتش روز روشن گذشت | پر از دود شد گنبد تیزگشت
شب از ماه بربست پیرایه | شکفته بود نور در سایه
طلایه ز لشکرگه هر دو شاه | شده پاسدارنده تا صبحگاه
یتاقی برآمد شدن چون خراس | نیاسود دراج از بانگ پاس
بسا خفته کز هیبت پیل مست | سراسیمه هر ساعت از خواب جست
غنوده تن مردم از رنج و تاب | نظر هر زمانی درآمد ز خواب
نیایش کنان هر دو لشکر بساز | که ای کاشکی بودی امشب دراز
نگر کان درازی نمودی درنگ | بدیری پدید آمدی روز جنگ
سگالش چنان شد دو کوشنده را | که ریزند صفرای جوشنده را
چو خورشید روشن برآرد کلاه | پدیدار گردد سپید از سیاه
دو خسرو عنان در عنان آورند | ره دوستی در میان آورند
بآزرم و خشنودی از یکدگر | بتابند زان بر بتابند سر
چو دارا در آن داوری رای جست | دل رای زان بود در رای سست
سوی آشتی کس نشد رهنمون | نمودند رایش بشمشیر و خون

قوله دو در دارد این باغ الخ

قوله طلایه الخ

قوله یتاقی برآمد شدن الخ

که ایرانی از رومی نیش خورد / بقائم کجا ریزد اندر نبرد
چو فردا فشاریم در جنگ پای / ز رومی نمانیم یک تن بجای
بدین عشوه دادند شه را شکیب / یکی بر دلیری یکی بر فریب
همان قاصدان تیز کردند جهد / که بر خون او بسته بودند عهد
سکندر ز دیگر طرف چاره ساز / که چون پای دارد درین ترکتاز
خیال دو سرهنگ ابیش داشت / جز آن خود که سرهنگی خویش داشت
چنین گفت با پهلوانان روم / که فردا درین مرکز سخت بوم
بکوشیم کوشیدنی مردوار / رگ جان بکوشش کنیم استوار
اگر دست بردیم بار است ملک / وگر ما شدیم آن دار است ملک
قیامت که پوشیده از راه ماست / بود روزی آن روز فردای ماست
ز اندیشهای چنین هولناک / دو لشکر غنودند با ترس و باک
چو گیتی در روشنی باز کرد / جهان بازی دیگر آغاز کرد
بآتش بدل گشت مشت شرار / کلیچه شد آن سیم گاورس دار
درآمد بجنبش دو لشکر چو کوه / گران جنبش آمد جهانی ستوه
فریدون نسب شاه بهمن نژاد / چو برخاست از اول بامداد
همه ساز لشکر بترتیب جنگ / برآراست از جعبه تیر خدنگ
ز پولاد صد کوه برپای کرد / بپایین او گنج را جای کرد
چو بر میمنه ساز ور گشت کار / همان میسره شد چو رویین حصار
جناح از هوا بر زمین برد میخ / پس آهنگ شد در زمین چار میخ
جهاندار در قلبگه کرد جای / درفش کیانیش بر سر بپای
سکندر که تیغ جهانسوز داشت / جهان تیغی از بهر این روز داشت
برانگیخت رزمی چو بارنده میغ / تگرگ از پیکان و باران ز تیغ
جناح سپه را بگردون کشید / سم بارگی بر سر خون کشید

گرانمایگان را بدانسان که خواست ‏ ‏ ‏ بفرمود رفتن سوی دست راست

گروهی که پرتابیان ساختشان ‏ ‏ ‏ چپ اندازشه بر چپ انداختشان

همان استواران درگاه را ‏ ‏ ‏ کز ایشان بود ایمنی شاه را

بقلب اندرون داشت با خویشتن ‏ ‏ ‏ چو پولاد کوهی شد آن پیلتن

برآمد ز تغلب دو لشکر خروش ‏ ‏ ‏ رسید آسمان را قیامت بگوش

تبیره بغرید چون تند شیر ‏ ‏ ‏ درآمد برقص اژدهای دلیر

ز شوریدن نالهٔ کرنای ‏ ‏ ‏ برافتاد تب لرزه بر دست و پای

ز فریاد رویین خم از پشت پیل ‏ ‏ ‏ نفیر نهنگان درآمد ز نیل

زبس بانگ شیپور زهره شگاف ‏ ‏ ‏ بدرید زهره به پیچید ناف

ز غریدن کوس خالی دماغ ‏ ‏ ‏ زمین لرزه افتاد در کوه و راغ

درآمد ز بحران سر بید برگ ‏ ‏ ‏ گشاده بدو روزن درع و ترگ

زبس تیرباران که آمد بجوش ‏ ‏ ‏ فگند ابر بارانی خود ز دوش

گران تیرباران کنون آمدی ‏ ‏ ‏ بجای نم از ابر خون آمدی

خروشیدن کوس رویینه طاس ‏ ‏ ‏ نیوشنده را داد بر جان هراس

جلاجل زنان از نواهای زنگ ‏ ‏ ‏ برآورد خون از دل خاره سنگ

بجنبش درآمد دو دریای خون ‏ ‏ ‏ شد از موج آبش زمین لاله گون

زمین گو بساطی بد آراسته ‏ ‏ ‏ غباری شد از جای برخاسته

بابرو درآمد کمان را شکنج ‏ ‏ ‏ شتابان شد تیر چون مار گنج

ستیزنده از تیغ سیماب ریز ‏ ‏ ‏ چو سیماب کرده گریزان گریز

ز پولاد پیکان پیکر شکن ‏ ‏ ‏ تن کوه لرزید بر خویشتن

زبس زخم پولاد خاره ستیز ‏ ‏ ‏ زمین را شده استخوان ریز ریز

ز نوک سنان چرخ دولاب رنگ ‏ ‏ ‏ ز پیکار گردش فرو ماند لنگ

زبس بر دهن ناچخ انداختن ‏ ‏ ‏ نفس را نه راه برون تاختن

سنان در سنان رسته چون نوک خار ... سپر بر سپر بسته چون لاله زار

گریزندگان را در آن رستخیز ... نه روی رهائی نه راه گریز

سواران همه تیر پرداخته ... گهی تیر و گه ترکش انداخته

دران سلخ آدمی زادگان ... زمین گشته کوه از بس افتادگان

بجای نبرد و خود هر کسی گشت شاد ... کس از کشتن کس نیاورد یاد

نداند کسی سوگ در حربگاه ... نه کس خرقه افگند پوشد سیاه

سخنگو سخن سخت پاکیزه راند ... که مرگی با انبوه را جشن خواند

چو مرگ از یکی تن برآرد هلاک ... شود شهری از گریه اندوهناک

بمرگ همه شهر زین شهر دور ... نگرید کسی گو بود ناصبور

زبس گشته بر کشته مردان مرد ... شده راه بربسته بر ره نورد

بر آن دجله خون بلند آفتاب ... چو نیلوفر افگند زورق بر آب

سنان سکندر در آن داوری ... سبق برده بر چشمه خاوری

سواری که شمشیر دارا کند ... تپش در دل سنگ خارا کند

چو لشکر بلشکر در آمیختند ... قیامت ز گیتی برانگیختند

پراگندگی در سپاه اوفتاد ... پژوهش در آن رزم شاه اوفتاد

سپه چون پراگنده شد سوی جنگ ... فراخی در آمد میان تنگ

کس از خاصگان پیش دارا نبود ... گزو در دل کس مدارا نبود

دو سرهنگ غدار چون پیل مست ... بر آن پیلتن برگشادند دست

درافتاد دارا بدان زخم تیز ... ز گیتی برآمد یکی رستخیز

درخت کیانی درآمد بخاک ... بغلطید در خون تن زخمناک

برنجد تن نازک از زرد و داغ ... چو خویشی بود باد را با چراغ

کشنده دو سرهنگ شوریده رای ... بنزد سکندر گرفتند جای

که آتش زدم دشمن برانگیختیم ... باقبال شه خون او ریختیم

بیک زخم کردیم کارش تباه
سپردیم جانش بفتراک شاه

بیا تا ببینی و باور کنی
بخونش سم بارگی تر کنی

چو آمد زما آنچه کردیم رای
تو نیز آنچه گفتی بیاور بجای

بما بخش گنجی که پذرفته
وفا کن بچیزی که خود گفته

سکندر چو دانست کاین ابلهان
دلیرند بر خون شاهنشهان

پشیمان شد از کرده پیمان خویش
که برخاستش عصمت از جان خویش

فرو مرد امیدواری ز مرد
که همسال را سر در آید بگرد

نشان جست کان کشور آرای کی
کجا خوابگه دارد از خون و خوی

دو بیداد پیشه براه اندرون
به بیداد خود شاه را رهنمون

چو در موکب قلب دارا رسید
زموکب روان هیچکس را ندید

تن مرزبان دید در خاک و خون
کلاه کیانی شده سرنگون

سلیمانی افتاده در پای مور
همان پشه کرده بر پیل زور

بباز و می بهمن بر اسود مار
ز روئین دژ افتاده اسفندیار

بهار فریدون و گلزار جم
بباد خزان گشته تاراج غم

نسب نامه دولت کیقباد
ورق بر ورق هر سو برده باد

سکندر فرود آمد از پشت بور
در آمد ببالین آن پیل زور

بفرمود تا آن دو سرهنگ را
دو گز ز خمه خارج آهنگ را

بدارند بر جای خویش استوار
خود از جای جنبید شوریده وار

ببالینگه خسته آمد فراز
ز درع کیانی گره کرد باز

سر خسته را بر سر ران نهاد
شب تیره بر روز رخشان نهاد

فرو بسته چشم از تن خوابناک
بدو گفت برخیز ازین خون و خاک

چو دارا برویش نظر کرد و دید
بسوز جگر آه از دل کشید

چنین داد دارا بخسرو جواب
که بگذار تا سر نهم من بخواب

رها کن که در من رهائی نماند | چراغ مرا روشنائی نماند
سپهرم بدانگونه پهلو درید | که شد در جگر پهلوم ناپدید
تو ای پهلوان کامدی سوی من | نگهدار پهلو ز پهلوی من
که با این که پهلو دریدم چو میغ | همی آید از پهلوم بوی تیغ
بپر سروران را رها کن ز دست | تو مشکن که ما را جهان خود شکست
چه دستی که با ما درازی کنی | بتاج کیان دستبازی کنی
نگهدار دستت که دار است این | نه پنهان چو روز آشکار است این
چو گشت آفتاب مرا روی زرد | نقابی بهن در کش از لاجورد
مبین سرور او ر سرافگندگی | چنان شاه را در چنان بندگی
درین بند هم از رحمت آزاد کن | بآمرزش ایزدی یاد کن
زمین را منه تاج تارک نشین | ملرزان مرا تا نلرزد زمین
رها کن که خواب خوشم می برد | زمین آب چرخ آتشم می برد
مگردان سر خفته را از سریر | که گردون گردان برآرد نفیر
زمان من اینک رسد بیگمان | رها کن بکام خودم یک زمان
اگر تاج خواهی ربود از سرم | یکی لحظه بگذار تا بگذرم
چو من زین ولایت کشادم کمر | تو خواه افسر از من ستان خواه سر
سکندر بنالید کای تاجدار | سکندر منم چاکر شهریار
نخواهم که بر خاک بودی سرت | نه آلوده خون شود پیکرت
و لیکن چه سود است کاین کار بود | تأسف ندارد درین کار سود
اگر تاجور سر برافراختی | کمربند او چاکری ساختی
دریغا بدریا کنون آمدم | که تا سینه در موج خون آمدم
چرا آمر کیمم را نیفتاد سم | چرا پی نکردم درین راه گم
مگر ناله شاه نشنیدمی | نه روی چنین روز را دیدمی

بدارای گیتی و دانای راز — که دارم به بهبود دارا نیاز
ولیکن چو بر شیشه افتاد سنگ — کلید در چاره ناید بچنگ
دریغا که از نسل اسفندیار — همین بود بس ملک را یادگار
چه بودی که مرگ آشکاره شدی — سکندر هم آغوش دارا شدی
چه سود است مردان نشاید بزور — که پیش از اجل رفت نتوان بگور
بنزدیک من یک سر موی شاه — گرامی تر از صد هزاران کلاه
گرین زخم را چاره دانستمی — طلب کردمی تا توانستمی
مبادا که اورنگ شاهنشهی — ز دارای دولت بماند تهی
چرا خون نگریم برین تاج و تخت — که دارنده را بر در افگند رخت
مبادا دران گلستان که سالار او — بدین خستگی باشد از خار او
نفیر از جهانی که دارا گذشت — نه پنهان چو روز آشکارا گذشت
بچاره گری چون ندارم توان — کنم نوحه بر یاد سرو جوان
چه تدبیر داری در آهی تو چیست — امید از که داری و همت بکیست
بگو هر چه خواهی که فرمان کنم — بچاره گری با تو پیمان کنم
چو دارا شنید آن دم دلنواز — بخواهشگری دیده را کرد باز
بدو گفت کای بهترین بخت من — سزاوار پیرایهٔ تخت من
چه پرسی ز جان بجان آمده — گلی در سموم خزان آمده
جهان شربت هر یک از یخ سرشت — بجز شربت ما که بر یخ نبشت
ز بی آبیم سینه سوزد درون — قدم تا سرم غرق دریای خون
چو برقی که در ابر دارد شتاب — لب از آب خالی و تن غرق آب
سبو بشکه سوراخ باشد نخست — بموم و سریشم نگردد درست
جهان غارت از هر دری میبرد — یکی آورد دیگری میبرد
نه زو ایمن ایشان که هستند نیز — نه آنانکه رفتند و رستند نیز

[illegible]

ببین روز من راستی پیشه کن — تو نیز از چنین روز اندیشه کن

چو هستی به پند من آموزگار — بدین روز ننشاندت روزگار

نه من به ز بهمن شدم کاژدها — بخاریدن سر بگردش رها

نه اسفندیار جهانگیر گرد — که از چشم زخم جهان جان نبرد

چو در نسل ما کشتن آمد نخست — کشنده نسب کرد بر من درست

تو سرسبز بادا بشاهنشهی — که من کردم از سبزه بالین تهی

چو درخواستی کاززوی تو چیست — بوقتیکه بر من بباید گریست

سه چیز آرزو دارم اندر نهان — برآید باقبال شاه جهان

یکی آنکه بر کشتن بی گناه — تو باشی درین داوری دادخواه

دوم آنکه بر تخت و تاج کیان — چو حاکم تو باشی نیاری زیان

دل خود بپردازی از تخم کین — نپردازی از تخمهٔ ما زمین

سوم آنکه بر زیر دستان من — حرم نشکنی در شبستان من

همان روشنک را که دخت منست — بدان نازکی دست بخت منست

بهم خوابی خود کنی سربلند — که فرخ بود گوهر ارجمند

دل پر روشن از روشنک برمتاب — که با روشنی به بود آفتاب

سکندر پذیرفت و هرچه گفت — پذیرنده برخاست گوینده خفت

کبودی و کوری در آمد بچرخ — که بغداد را کرد بی کاخ و کرخ

درخت کیانزا فرو ریخت بار — کفن دوخت بر درع اسفندیار

چو مهر از جهان مهربانی برید — بشبه ماند و یاقوت شد ناپدید

سکندر بران شاه فرخ نژاد — شبانگاه بگریست تا بامداد

درود و بدر بر خویشتن نوحه کرد — که او را همان زهر بایست خورد

چو روز دگر خنگ صبح ابلق سوار — طویله برون زد برین مرغزار

سکندر بفرمود کارند ساز — برندش بجای نخستینه باز

ز مهد زر و گنبد سنگ بست ‌‌‌ مهیاش کردند جای نشست

چو خلوتگهش آنچنان ساختند ‌‌‌ ازو زحمت خویش پرداختند

تنومند را قدر چندان بود ‌‌‌ که در خانهٔ کالبد جان بود

چو بیرون رود جوهر جان ز تن ‌‌‌ گریزد ز همخوابهٔ خویشتن

چراغی که بادی در و در دمے ‌‌‌ چه بر طاق ایوان چه وئی می

اگر بر سپهری و گر در مغاک ‌‌‌ چو خاکی شوی عاقبت زیر خاک

بسا ماهیان کو شود خورد مور ‌‌‌ چو در خاک شور افتد از آب شور

چنین ست رسم این گذرگاه را ‌‌‌ که دارو بآمد شد این راه را

یکی را درارد بهنگامه تیز ‌‌‌ یکی را بهنگامه گوید که خیز

مکن زیر آن لاجوردی بساط ‌‌‌ باین مهرهٔ کهرباگون نشاط

که زردیت کند کهربا وار زرد ‌‌‌ کبودت کند جامه چون لاجورد

گوزنی که در شهر شیران بود ‌‌‌ بمرگ خودش خانه ویران بود

چو مرغ از پی کوچ برکش جناح ‌‌‌ مشو مست راح اندرین مستراح

بزن برق وار آتشی در جهان ‌‌‌ جهان را ز خود وارهان وارهان

سمندر چو پروانه آتش دوست ‌‌‌ ولیک این کهن لنگ و آن خوش روست

خری جو ز میخ و رد بر جای جو ‌‌‌ خر افتاد و جان داد و خربنده رو

اگر شاه ملک ست و گر ملک شاه ‌‌‌ همه راه رنجست یا رنج راه

که داند که این خاک دیرینه دور ‌‌‌ بهر غاری اندر چه دارد ز غور

زر از کیسهٔ نو برارد خروش ‌‌‌ سبوی نو از تری آید بگوش

کهن کیسه شد خاک پنهان شکنج ‌‌‌ که هرگز برون نارد آواز گنج

که داند که این دخمهٔ دام و دد ‌‌‌ چه تاریخها دارد از نیک و بد

چه نیرنگها با سخندان ساختست ‌‌‌ چه گردنکشان را سر انداختست

فلک نیست یکسان هم آغوش تو ‌‌‌ طرازش دو رنگست بر دوش تو

گهت چون فرشته بلندی دهد / گهت با ددان دست بندی دهد
شبانگه بنانیست نار و بیاد / کلیچه چو گردون دهد بامداد
چه باید درین هفت چشمه خراس / ز بهر جوی چند بردن سپاس
چو خضر از چنین وزیری روزه گیر / چو هست آب حیوان چه خرما چه شیر
ازین دیو مردم که دام و دد اند / نهان شو که همصحبتان بد اند
پی گور کز دشتبانان گم است / ز نامردمیهای این مردم است
گوزن گریزنده در مرغزار / ز مردم گریزد سوی کوه و غار
همان شیر کو جای در بیشه کرد / ز بد عهدی مردم اندیشه کرد
مگر گوهر مردمی گشت خرد / که در مردمان مردمیها بمرد
اگر نقش مردم بخوانی شگرف / بگویی که مردم چنین است حرف
بچشم اندرون مردمک اکلاه / هم از مردمان مردمی شد سیاه
نظامی بکنجا موشکاری پسیچ / بگفتار نا گفتنی بر مپیچ
چو هم رشتهٔ خفتگانی خموش / فروخسپ یا پنبه در نه بگوش
بیاموز ازین مهرهٔ لاجورد / که با سرخ سرخ است و با زرد زرد
شبانگه که صد رنگ بندد نگار / برآید بصد دست چون نوبهار
سحرگه که یک چشمه یابد کلید / بآیین یک چشمی آید پدید
بیا ساقی آن خون رنگین رز / در افگن بمغزم چو آتش بخز
می کز خودم پای لغزی دهد / چو صبحم دماغ دو مغزی دهد

عهد بستن سکندر با بزرگان ایران و سیاست سرهنگان

کجا بودی ای دولت تازه عهد / بدرگاه مهدی فرود آر مهد
چوائی بدرگاه مهدی فرود / بمهدی سن آور ز مهدی درود
ترا دولت از بهر آن خواند بخت / که آرایش تاجی و زیب تخت

تنت آدمی را رخ افروخته | جهان جامهٔ چون تو نادوخته
بنام ایزد آراسته پیکری | ز هم گوهران برترین گوهری
بدست تو شاید عنان را سپرد | ز تو پایمردی زیاد دستبرد
نشان ده مرا کوی و بازار تو | که تا دایم آیم طلبگار تو
چنانم نماید که از هر دیار | نداری دری جز در شهریار
بهر جا که هستی کمر بسته ام | بجز مشتگری با تو پیوسته ام
ازینجا بگفت آن خداوند هوش | زهی دولت مرد گوهر فروش
بلی کین چنین گوهر سنگ بست | بدولت توان آوری دین بدست
سکندر که با رای و تدبیر بود | به نیروی دولت جهانگیر بود
اگر دولتش نامدی رهنمای | نسودی سر خصم را زیر پای
گزارنده دانای دولت پرست | ببرگار دولت چنین نقش بست
که چون شد سر تاج دارا نهان | با سکندر افتاد ملک جهان
همه گنج دارا ز نو تا کهن | که آنرا نه سر بود پیدا نه بن
بگنجینهٔ شاه پرداختند | ز دریا بدریا در انداختند
سریر و سراپرده و تاج و تخت | بچندانکه آن بر توانند سخت
جواهر بچندانکه آنرا دبیر | بیارد در انگشت یاد ضمیر
طبقهای بلور و خوانهای لعل | طرائف کشا نزا بفرسود نغل
همان تازی اسپان با زین زر | خطائی غلامان زرین کمر
نورد ملوکانه بیش از شمار | شتر بار زرینه بیش از هزار
سلاح و سلب را قیاسی نبود | پذیرنده را از سپاسی نبود
دگر چیزها نیکه باشد غریب | ور زور مخزن خاص یابد نصیب
چنان گنج از سیم و زر خلاص | بمهر جهاندار کردند خاص
جهاندار از آن گنج اندوخته | چو گنجی شد از گوهر افروخته

ق

ق

بگو هر فروزنده دل تیره فام — مگر شب چراغش از آنست نام

چه تاریک شاید شدن سوی گنج — که گنج آید از روشنائی برنج

چراغ روی آنکس که شد گنجیاب — زشادی برافروخت چون آفتاب

تو خاکی گرت گنج باید رواست — که ناخواسته خاک را کس نخواست

فروزنده مرد شد خواسته — وزو کارها گردد آراسته

ز زان میوهٔ زعفران پیشه شد — که چون زعفران شادی انگیز شد

سیاهان مغرب که زنگی وشند — بصفرای آن زعفران دلخوشند

سکندر چو دید آن همه کان گنج — که در دستش افتاد بیدست رنج

پرستندگان در خویش را — همان محتشم را و درویش را

ازان گنج آراسته داد بهر — بداد و دهش گشته سالار دهر

بگرد آن ایران فرستاد کس — گزین در نگردد کسی باز پس

بدرگاه مایکسره سر نهند — هلاک سر خویش بر در نهند

بجای شماهر یکی بی سپاس — نوازشگر بیاره و بی قیاس

بزرگان ایران فراهم شدند — وزان خرمی سخت خرم شدند

خبر داشتند از دل شهریار — که هست او بسوگند و عهد استوار

همه همگروهه براه آمدند — سوی انجمنگاه شاه آمدند

بران آمدن شادمان گشت شاه — ازان پهلوانان لشکرپناه

جداگانه با هر یکی عهد بست — که در پایهٔ کس نیارد شکست

در گنج بگشاد با هر کسی — خزینه بسی داد و گوهر بسی

بداد آنچه زو بیشتر بودشان — دو چندان دگر هم برافزودشان

همان کار هر کس پدیدار کرد — بران خفتگان بخت بیدار کرد

چو ایرانیان این دهش یافتند — سر از چنبر سرکشی تافتند

نهادند سر بر زمین یک زمان — کله گوشه بردند بر آسمان

بگفتند بر شهریار آفرین — که یار تو باد آسپهر برین

سر تخت جمشید جای تو باد — سر سروران خاک پای تو باد

کهن رفت و شاه نو ما توئی — نه خسرو نه کیخسرو ما توئی

نه پیچد کسی گردن از رای تو — سر ما بپایینگه پای تو

چو شه دید کز راه فرخندگی — بر ایرانیان فرض شد بندگی

در آن انجمن گاه انجم شکوه — که جمع آمد از هفت کشور گروه

بفرمود تا تیغ و طشت آورند — دو خونریز را پیش تخت آورند

دو سرهنگ گردن برافراخته — حمائل بگردن در انداخته

بسرهنگی از خون شان گل کنند — رسن حلق شان را حمائل کنند

نخست آنچه از گنج و زر گفته بود — رسانید چندانکه پذرفته بود

چو نقد پذیرفته آورد پیش — برون آمد از عهدهٔ عهد خویش

بفرمود تا خوار کردندشان — رسن بسته بردار کردندشان

منادی برآمد بگرد سپاه — که اینست پاداش خونریز شاه

کسی کین ستم خیزد از نام او — بدین روز باشد سر انجام او

نبخشود هرگز خداوندش — بر آن بنده کو شد خداوندکش

نظاره کنان شهری و لشکری — بر انصاف و آزرم اسکندری

بر آن راه و رسم آفرین خوان شدند — جهانجوی را بنده فرمان شدند

نشسته جهانجوی با بخردان — از آن دایره دور چشم بدان

دو رویه سماطی بیاراستند — نشینندگان جمله برخاستند

سکندر جهاندار دارا شکن — برافروخت چون شمع آن انجمن

پس آنگاه با هر گرانمایهٔ — سخن گفت بر قدر هر پایهٔ

نیازادهٔ زنگه را باز جست — طلب کرد زنگار آیینه شست

بپرسید کای پیر سال آزمای — فگنده سرت سایه بر پشت پای

بسی سالها در جهان زیستی — ز کار جهان بیخبر نیستی
چو دیدی که دارا جفا پیشه گشت — گناهی بمن نی بد اندیشه گشت
از آنجا که راز جهان داشتی — نصیحت چرا از وی نهان داشتی
چو آرد کسی را جوانی بجوش — گنه پیر دارد که باشد خموش
نیوشنده از گرمی شاه روم — بروغن زبانی برافروخت موم
کمانی برآراست از پشت گوز — پی و استخوان گشت همرنگ توز
سلاح سخن بست و ترکش گشاد — ز جعبه کمان تیر آرش نهاد
نخستین ثنای جهاندار گفت — که بادا جهاندار با کام جفت
انوشه تنش باد سالار دهر — ز نوشین جهان باد بسیار بهر
سر سرکشان از شادی افراخته — سر خصم در پایش انداخته
بسی پند گفت این جهاندیده پیر — نشد در دل کینه ور جایگیر
بسی شمع روشن که دودی نداشت — نمودم بدارا و سودی نداشت
چو بخت سکندر ربود تخت و جام — ز دارا چه آید بجز کار خام
چو گردون کند گردنی را بلند — بگردن فرازان در آرد گزند
بهندوستان پیری از خر فتاد — پدر مرده را اینچنین گاو زاد
کجا گردد از سیل جوئی خراب — بجوئی دگر کس در انداز آب
ترا پای دولت فروشد بگنج — ز بیدولتیهای دشمن مرنج
جوانی و شاهی و آزاده — همان به که با رود و باباده
بکام جوانی توانی رسید — چو پیری رسد گوشه باید گزید
به پیرانه سر گنبد لاجورد — بضحاک و جمشید بین تا چه کرد
جهان پادشه چون شود دیر سال — پرستنده راز و بگیرد ملال
دگر آنکه دانا ست از مغز و پوست — شناسد بد از نیک و دشمن ز دوست
از و در دل هر کس آید هراس — چو بینند کو هست مردم شناس

در افگندنش چاره سازی کنند / وز و دعوی بی نیازی کنند
نوی زان بشادی بر آرند کوس / که بر وی توانند کردن فسوس
ازین روی کیخسرو و کیقباد / به پیری ز شاهی نکردند یاد
جهان بر دگر شاه بگذاشتند / ره کوه البرز برداشتند
بپوشیدن و خوردن نیک بهر / شدند ایمن از خوردن تیغ دهر
چو شه دید کان یادگار کیان / خبر داردش از کار سود و زیان
به نیک و به بد کاردانی بدست / خبردار ز مایست و کار آگهست
بپرسید کان چیست در کارزار / که از بهر پیروزی آید بکار
سپه را چه تدبیر دارد بجای / چه سختی کند مرد راست رای
خبردار ز مای جهاندین گفت / که پیروزی آن پهلوان است جفت
که در لشکر چو تو شاهی بود / بفر تو یک تن سپاهی بود
چو فرمان چنانست کاین خاک سست / ز بهر تو سدی بر آرد درست
شنیدم ز جنگ آزمایان پیش / که از زور و تن زهرهٔ مرد بیش
دلیریست هنجار لشکر کشی / سر افگندگی نیست در سرکشی
بهنگام لشکر بر آراستن / ز لشکر نباید مدد خواستن
صبوری ز خود خواه و فتح از خدای / که لشکر بدین هر دو ماند بجای
چو پیروز باشی مشو در ستیز / مکن بسته بر خصم راه گریز
اگر نا امیدی بجان باز کوش / که مردانه را کس نمالید گوش
ز فالیکه بر فتح یابی نخست / دلی باید از ترس دشمن درست
چنین گفت رستم فرامرز را / که مشکن دل و بشکن البرز را
چنین گفت با بهمن اسفندیار / که گر بشکنی بشکنی کارزار
شکسته گر از خون بخار ارسید / هم از دل شکستی بدار ارسید
شکسته دل آمد بمیدان فراز / دل کبک نشکست آن جره باز

۷ قوله چو دور دولتش الخ یعنی چون در عهد دولت بداقبال دارا دلفروزی ای دل فروختن کردن و سپاه و غیره نبود ناچار از کار جنگ تو او را جز خاکی روزی نشد

چو دور و دولتش دلفروزی نبود | ز کار تو جز خاک روزی نبود
دگر بار کردش سکندر سوال | که ای مهربان پیر دیرینه سال
شنیدم که رستم سوار دلیر | به تنها تکاپوی کردی چو شیر
کجا او به تنها زدی بر سپاه | گریزان فتادی دران رزمگاه
عجب آیدم کز یکی تیغ تیز | چگونه رسد لشکری را گریز
بپاسخ چنین گفت پیر کهن | که گرزنده باشد زبان در سخن
چنان بود بر خاش رستم درست | که لشکر کشا بر فگندی نخست
چو لشکر کشی اوفتادی به تیغ | گرفتندی از بیم لشکر گریغ
کسی کو به تنها سپاهی شکست | بدین چاره شد بر عدو چیره دست
وگرنه نگنجد که در کارزار | گریزد یکی لشکر از یک سوار
دگر بار گفتا بمن گوی باز | که بازوی بهمن چرا شد دراز
چرا کشت بهمن فرامرز را | بخون غرق کرد آن تن البرز را
چرا موبدانش ندادند پند | کزان خاندان دور دارد گزند
چنین داد پاسخ جهاندیده مرد | که بهمن بآن اژدها بین چه کرد
سرانجام کاشفته شد راه او | دم اژدها شد وطنگاه او
چو زد دهره بر پهلوانی درخت | شد از خانهٔ دولتش تاج و تخت
که دیدند کو پای در خون فشرد | کزان خون سرانجام کیفر ببرد
سکندر بلرزید زان یاد کرد | چو برگ خزان لرزد از باد سرد
ز خونخواه دارا هراسنده گشت | که آسان نشاید برین پل گذشت
دگر باره درخواست کان هوشمند | در درج گوهر گشاید ز بند
فرو گوید از گردش روزگار | جهانجوی را آنچه آید بکار
پس از آفرین پیر بیدار بخت | چنین گفت با صاحب تاج و تخت
که ملک جهان گرچه فرخ نشست | مزن دست سخت اندرین شاخ سست

ز تاریخ نو تا بعهد کهن … که مانده که با ما بگوید سخن

کجا رستم و زال و سیمرغ و سام … فریدون و فرهنگ جمشید جام

زمین خورد و با خورد شان سیر نیست … هنوزش ز خوردن شکم سیر نیست

گذشتند و ما نیز هم بگذریم … که چون مهره عقد یکدیگریم

ازین پنج نوبت درین چار طاق … که بی شش جهت نیست این نه رواق

جهان چون تو داری جهاندار باش … چو خفتند خصمان تو بیدار باش

سر از عالم ترسگاری برآر … مترس از کسی کو نشد ترسگار

رها کن رهی کان زیان آورد … رهٔ بد خلل در گمان آورد

گرا باز گونه بود پیرهن … نه حاجت بود باز گشتن به تن

تو زان ره که شد باز گونه نورد … بخواه از خدا حاجت باز گرد

چه بندی دل خود بران ملک و مال … که هستش یکی رنج بیشی وبال

بدانش ترا رهنمون کرده اند … که مال ترا حکم خون کرده اند

نه بخشد گلوئیکه بی خون بود … خفه گردد ار خونش افزون بود

هران مال کاید درین دستگاه … برو خفته دان تند مار سیاه

ستودان این طاق آراسته … ستونی تهی دار دار خواسته

چو در طاق این صفه خواهیم خفت … چه باید شدن با سیه مار جفت

دل از بند بیهوده آزاد کن … ستمگر نهٔ داد کن داد کن

ز بیداد و دارا به ار بگذری … گر او بود دارا تو اسکندری

ببین تا چه دارا بدید از جهان … تو نیز آن مکن تا نه بینی همان

چه کردی ببین تا جهان یافتی … همان کن که اقبال زان یافتی

شه از پاسخ پیر فرتوت سال … گرفت آن سخن را مبارک بفال

ز خلعت گزین کرد و بنواختش … بسی گنج و زر پیشکش ساختش

بزرگان ایران ز فرهنگ او … ترازو نهادند در سنگ او

ستایندگان از در بارگاه ستایش گرفتند بر بزم شاه
گزین بارگه گر چراغی نشست فروزنده خورشیدی آمد بدست
ز ما گر شبی رفت روزی رسید گلی رفت گلشن فروزی رسید
جوی زر ز جوینده روی تافت فرو دید زر جست و گنجینه یافت
ز دریا دل شاه دریا شکوه نوازش بسی کرد با آن گروه
چو دیدند شه را رعیت نواز ز بیداد دارا گشادند راز
که تا دور او بود در گرم و سرد کس از پیشهٔ خویشتن بر نخورد
به نیکان در او ریخته بدسگال کسی را امانت نه بر خون و مال
ز خلق آنچنان برد پیوند را که سگ وا نیاید خداوند را
تظلم کنان رفت زین مرز و بوم مروت بیونان و مردی بروم
کسی را که نزدیک او سنگ بود ز چندین سپاه آن دو سرهنگ بود
چو بدگوهران را قوی کرد دست جهان بین که چون گوهرش را شکست
سر پر بزرگان بخردان سپرد ببین تا سرانجام چون گشت خرد
ز بس کاوری باشد آن سست رای که سختی رساند بخلق خدای
گرانمایگان را در او شکست فرومایگان را کند چیره دست
نه خسرو شد آنکس که خس پرورست خسی دیگر و خسروی دیگرست
نمانده درین ملک بخشایشی نه در شهر و در کشور آسایشی
خراشیده از کینها سینها شده عصمت از قفل گنجینها
خرابی در آمد بهر پیشهٔ بتر زین کجا باشد اندیشهٔ
که پیشه ور از پیشه بگریخته بکار دگر کس در آویخته
بیابانیان پهلوانی کنند ملکزادگان دشتبانی کنند
جهان را نماند عمارت بسی چو از شغل خود بگذرد هر کسی
کشاورز شغل سپه ساز کرد سپاهی کشاورزی آغاز کرد

اگر پیش ازین دادگر خفته بود ‌‌ همان اختر گیتی آشفته بود

کنون دادگر هست فیروزمند ‌‌ ازینگونه بیداد تا چند چند

هراسیده شد زین سخن شهریار ‌‌ منادی برانگیخت از هر دیار

که هر پیشه ور پیشهٔ خود کند ‌‌ جز این گر چه نیکی کند بد کند

کشاورز بر گاو بندد لباد ‌‌ نه گاو آهن و گاو جوید مراد

سپاهی بر آیین خود ره برد ‌‌ همان شهری از شغل خود نگذرد

نگردد کسی جز پی کار خویش ‌‌ همان پیشهٔ اصلی آرد به پیش

ز پیشه گریزنده را باز جست ‌‌ بآن پیشه دادش که بودش نخست

عملهای هر یک پدیدار کرد ‌‌ همه کار عالم سزاوار کرد

جهان را ز ویرانی عهد پیش ‌‌ بآبادی آورد در عهد خویش

جهان داشت بر دولت خویش راست ‌‌ جهان داشتن زیرکان را سزاست

بیا ساقی از شادی نوش و ناز ‌‌ یکی شربت امیز عاشق نواز

به تشنه ده آن شربت دلفریب ‌‌ که تشنه ندارد ز شربت شکیب

رفتن سکندر در عجم و خراب نمودن آتشکدها و خواستن روشنک

سپندی بیار ای جهاندیده پیر ‌‌ بر آتش فشان در شبستان حریر

که چشمک زنان پیشه می کنم ‌‌ ز چشم بد اندیشه می کنم

ولیکن چو میسوزم از دل سپند ‌‌ بمن چشم بد چون رساند گزند

خطرهای رهزن درین ره بسی است ‌‌ کسی کین ندارد چه فارغ کسیست

چه عمریست کو را ز چندین خطر ‌‌ بافسونگری برد باید بسر

به ار پای زین پایه بیرون نهم ‌‌ نهنبن برین دیگ پرخون نهم

گزارندهٔ داستانهای پیش ‌‌ چنین گوید از پیش عهدان خویش

که چون دین دهقان بر آتش نشست ‌‌ بمرد آتش و سوخت آتش پرست

سکندر بفرمود کایرانیان ‌‌ کشایند ز آتش پرستی میان

همان دین دیرینه را نو کنند
گرایش بسوی دین خسرو کنند

مغان را به آتش پرستیار بخت
بر آتشکده کار گیرد بسیجت

چنان بود رسم اندران روزگار
که باشد در آتشکده آموزگار

کند گنجها را در و پای بست
نباشد کسی را بر آن گنج دست

توانگر که میراث خواری نداشت
بر آتشکده مال خود را گذاشت

بدان رسم کافاق را رنج بود
هر آتشکده خانهٔ گنج بود

سکندر چو کرد آن بناها خراب
روان کرد گنجی چو دریای آب

بر آتشکده کو گذر داشتی
بنا کندی آن گنج برداشتی

دگر رسم آن بود کاتش پرست
همه سال با نوعروسان نشست

بنوروز جمشید و جشن سده
که نو گشتی آیین آتشکده

ز هر سو عروسان نادیده شوی
ز خانه برون تاختندی بکوی

رخ آراسته دستها پر نگار
بشادی دویدندی از هر کنار

مغانه می لعل برداشته
بیاد مغان گردن افراشته

زبر زین دهقان و افسون زند
برآورد دودی بچرخ بلند

همه کارشان شوخی و دلبری
گه افسانه گویی گه افسونگری

جز افسون چراغی نیفروختند
جز افسانه چیزی نیاموختند

فروهشته گیسو شکن بر شکن
یکی پای کوب و یکی دست زن

چو سرو سهی دسته گل بدست
سهی سرو زیبا بود گل بدست

سر سال کز گنبد تیز رو
نشاط جهان را بدی روز نو

یکی روزشان بودی از کوی و کاخ
بکام دل خویش میدان فراخ

جدا هر یکی بزمی آراستی
وز آنجا بسی فتنه برخاستی

چو یک رشته شد عقد شاهنشهی
شد از فتنه بازار عالم تهی

بیک تاجور تخت باشد بلند
چو افزون شود ملک یابد گزند

یکی تاجور بهتر از صد بود / که باران چو بسیار شد بد بود

چنان داد فرمان شه نیک رای / که رسم مغان کس نیارد بجای

گرامی عروسان پوشیده روی / بجادر نمایند رخ یا بشوی

همه نقش نیرنگها پاره کرد / مغان را ز میخانه آواره کرد

جهان از دینهای آلوده شست / نگهداشت بر خلق دین درست

بایران زمین آنچنان پشتیی / نماند آتش هیچ زردشتیی

دگر زان مجوسان گنجینه سنج / بآتشکده کس نیاگنده گنج

همه نازنینان گلنار چهر / ز گلزار آتش بریدند مهر

چو شاه از جهان رسم آتش زدود / بر آورد ز آتش پرستنده دود

بفرمود تا مردم روزگار / جز ایزد پرستی ندارند کار

بدین حنیفی پناه آورند / همه پشت بر مهر و ماه آورند

چو شد ملک در ملک آن ملک بخش / بمیدان فراخی روان کرد رخش

بفرخندگی فتح را گشت جفت / بدانگونه کان نغز گوینده گفت

اگر بایدت تا بحکم نوی / دگرگونه رمزی ز من بشنوی

برون آر آن پنبهار از گوش / که دیبای نوز اکند زنده پوش

بدانگونه کز چند بیدار مغز / شنیدم درین شیوه گفتار نغز

بسی نیز تاریخها داشتم / یکی حرف ناخوانده نگذاشتم

بهم کردم آن گنج آگنده را / ورق پارهای پراگنده را

از آن کیمیاهای پوشیده حرف / برانگیختم گنجدانی شگرف

که چون شه ز دارا ستد تاج و تخت / ز هر کار موصل برون برد رخت

بیان پارسی گوی دانای پیر / چنین گفت و شد گفت او دلپذیر

چو زهره ببابل در آمد نخست / ز هاروتیان خاک آن بوم شست

بفرمود تا آتش موبدی / کشند از هنرمندی و بخردی

فسون نامهٔ زند را تر کنند — وگرنه بزندان و فتر کنند
براه نیا خلق را ره نمود — ز ققنوس و دود آتش زد لهاز دود
ور آنجا بتدبیر آزادگان — درآمد سوی آذر ابادگان
بهر جا که او آتشی دید جست — هم آتش فرو کشت و هم زند شست
در آن خطه بود آتشی سنگ بست — که خواندی خرد سوز آتش پرست
صدش هیربد بود با طوق زر — بآتش پرستی کمر بر کمر
بفرمود کان آتش دیرسال — بکشتند و کردند یکسر زکال
چو آتش فرو کشت زان جایگاه — روان کرد سوی سپاهان سپاه
بآن نازنین شهر آراسته — که با خوشدلی بود و با خواسته
دل تاجور شادمانی گرفت — بشادی پی کامرانی گرفت
بسی آتش هیربد را بکشت — بسی هیربد را دو تا کرد پشت
بهاری کهن بود چینی نگار — بسی خوشتر از باغ در نوبهار
بآیین زرتشت و رسم مجوس — بخدمت دران خانه چندین عروس
همه آفت چشم و آشوب دل — ز هر دل فرو رفت پائی بگل
چو برخواندی افسون آن دلفریب — ز دل هوش بردی ز جانها شکیب
بهاروتی از زهره دل برده بود — چو هاروت صد پیش او مرده بود
در او دختر جادو از نسل سام — پدر کرد آذرهمایونش نام
سکندر چو فرمود کردن شتاب — بران خانه تا خانه گردد خراب
زن جادو از هیکل خویشتن — نمود اژدهائی بدان انجمن
چو دیدند خلق آتشین اژدها — دل خویش کردند ز آتش رها
ز بیمش چو افتان و خیزان شدند — بنزد سکندر گریزان شدند
که هست اژدهائی در آتشکده — چو قاروره در مردم آتش زده
کسی کو بران اژدها بگذرد — همان ساعتش یا کشد یا خورد

شه از راز آن کیمیای نهفت	ز دستور پرسید و دستور گفت
بلیناس داند چنین رازها	که صاحب طلسمست و پرسازها
بلیناس را شاه گفت این خیال	چگونه نماید بما بدسگال
خردمند گفت اینچنین پیکری	نداند نمودن جز افسونگری
اگر شاه خواهد شتاب آورم	سر اژدها در طناب آورم
جهاندار گفت اینت بیچاره	برو گر توانی بکن چاره
خردمند شد سوی آتشکده	سیاه اژدها دید سر برزده
چو آن اژدها را بلیناس دید	ره آبگینه بر الماس دید
برانگیخت آن جادوی ناشکیب	بسی جادوییهای مردم فریب
نشد کارگر هیچ بر چاره ساز	سوی جادوی خویشتن گشت باز
هر آن جادوی کان نشد کارگر	بجادوی خود باز پیچد گذر
بچاره گری زیرک هوشمند	فسون فساینده را کرد بند
بوقتی که آن طالع آید بدست	گره جادویی را در آید شکست
بفرمود کارند لختی سداب	بران اژدها زد چو بر آتش آب
بیک شعبده بست بازیش را	تبه کرد نیرنگ سازیش را
چو دختر چنان دید کان هوشمند	ز نیرنگ آن سحر بگشاد بند
بپایش در افتاد و زنهار خواست	بآزرم شاه جهان بار خواست
بلیناس چون روی آن ماه دید	تمنای خود را در آن راه دید
بزنهار خویش استواریش داد	ز جادوکشان رستگاریش داد
بفرمود تا آتش افروختند	بآن آتش آتشکده سوختند
پریروی را برد نزدیک شاه	که این ماه بود اژدهای سیاه
زن کاردان و بسیار هوش	فلک را ز نیرنگ پیچید گوش
ز قعر زمین بر کشد چاه را	فرود آورد ز آسمان ماه را

زحل را مشوید سیاهی ز روی | شود بر حصاری به یک تار موی

نجومی چه گویم پری پیکری | پری را نباشد چنین پیکری

سر زلفش از چنبر مشکناب | رسن کرده در گردن آفتاب

باقبال شه راه بربستمش | همه نام و ناموس بشکستمش

زبون شد در آمد بزنهار من | سزد گر کند خسروش یار من

وگر خدمت شاه را در خورست | مرا هم خداوند و هم خواهرست

چو شه دید رخسار آن دلفریب | برآراسته ماهی از زر و زیب

بلیناس را داد کین رام تست | سزاوار می خوردن جام تست

ولیکن مباش ایمن از رنگ او | مشو غافل از مکر و نیرنگ او

بلیناس بر شکر تسلیم شاه | رخ خویش مالید بر خاک راه

پریروی را بانو خانه کرد | پری چند را زینگونه دیوانه کرد

در آموخت زو جادوییها تمام | بلیناس جادو از آن گشت نام

اگر جادویی ور ستاره شناس | ز خود مرگ را بر نه بندی هراس

بهم ساختند آن دو نیرنگ ساز | نکردند پنهان ز خود هیچ راز

بیا ساقی آن آب جوی بهشت | در افگن بدان جام آتش سرشت

از آن آب و آتش مسیحا سرم | بمن ده که زان آب آتش برم

رسیدن سکندر در صفهان و خواستن روشنک

چه فرخ کسی کو بهنگام وی | هم آتش نهد پیش و هم مرغ و می

بتی نار پستان بدست آورد | که در نار پستان شکست آورد

از آن نار دانه تا بوقت بهار | گهی نار خواهد گهی آب نار

برون آنگه آرد سر از کنج کاخ | که آرد برون سر شکوفه ز شاخ

جهان تازه گردد چو خرم بهشت | شود خوب صحرا و بیغوله زشت

بگیرد سر زلف آن دلستان
گلاگین کند چشمهٔ قند را
گزارشگر دفتر خسروان
که چون در سپاهان کمر بست شاه
براسود روزی دو در لهو و ناز
در هفت گنجینه را باز کرد
ز مصری و رومی و چینی پرند
لباس گرانمایهٔ خسروی
قصبهای زربفت و خزهای نرم
ز جوهر بسی عقد آراسته
بسی نافهٔ مشک ناکرده باز
فرستاد یکسر بمشکوی شاه
بمرجان ز پیروزه بنشاند گرد
بسنگ سیه بر ز زر سرخ سود
شبستان دارا ز ماتم بشست
چو آراسته باغ پدرام را
شکیبائی آورد روزی سه چار
عروسان بزیور کشی خو کنند
تمنای گل در دماغ آورند
چو دانست کز سوگ چیزی نماند
بدستور شیرین زبان گفت خیز
بمشکوی دارا شو از ما بگوی
که تا روی مه روی دارا نژاد
ز خانه خرامان سوی گلستان

روئے

بشادی گذارد دمی چند را
چنین گرد مهد گزارش روان
رسانید بر چرخ گردان کلاه
ز مشکوی دارا خبر جست باز
بر سم کیان خلعتی ساز کرد
برآراست پیرایهٔ ارجمند
که دل را نوا داد و جان را نوی
که پوشند گان را کند مغز گرم
برآموده با آن بسی خواسته
ز نیفه بسی جامهٔ دلنواز

جامه

بسرخی بدل کرد رنگ سیاه
طلایه ز زر افکند بر لاجورد
مگر بر محک زر همی آزمود
بجای بنفشه گل سرخ رست
برافروخت روی دلارام را
که تا بشگفد غنچهٔ نوبهار
سر و فرق را نغز و نیکو کنند
نظر سوی روشن چراغ آورند
رعونت بعذر آستین بر فشاند
زبان و قدم هر دو بگشای تیز
که اینجا بدان گشتم از رزم جوی
ببینیم کز دیده فرخنده باد

حصاری کشم در شبستان او | برآرم سر از زیر دستان او
یکی مهد زرین برآموده در | همه پیکر از لعل و فیروزه پر
بتان شیند برو نازنین | خرامان شود آسمان بر زمین
دگر بادپایان بازین زر | ز بهر پرستندگانش ببر
چو دستور دانا چنین ویدرای | کمر بست و آورد فرمان بجای
ره خانهٔ خاص دارا گرفت | همه خانه را در مدارا گرفت
درآمد بمشکوی مشکین سرشت | چو آب روان کاید اندر بهشت
بهشتی پر از حور زیبنده دید | فریبنده بشد چون فریبنده دید
بدان سیب چهران مردم فریب | همیکرد بازی چو مردم بسیب
نخستین حدیثی که آمد فرود | ز شه داد پوشیدگان را درود
که مشکوی شه را ز شه نور باد | دوئی از میان شما دور باد
اگر چرخ گردان خطائی نمود | بدین خانه دست آزمائی نمود
شه از جملهٔ آن زیانها که رفت | گناهی ندارد در انها که رفت
امیدم چنان شد سرانجام کار | که نومید از آن نیست امیدوار
باقبال این خانه رای آورد | خداوندی خود بجای آورد
بفرمان دارا و فرهنگ خویش | نهد شغل پیوند را پای پیش
جهان بادشه را چنین است کام | بعصمت سرای چنین نیکنام
که روشن شود روی چون عاج او | شود روشنک درة التاج او
بروشن رخش چشم روشن کند | بدان سرخ گل خانه گلشن کند
ز دارا چنین درپذیرفت عهد | بمه بردن اینک فرستاد مهد
جهاندار کاینجا عنان تاز کرد | تمنای این شغل را ساز کرد
زبان کسان بست زین گفتگوی | بپای خود آمد بدین جستجوی
پریروی را سوی مهد آورند | بترتیب این کار جهد آورند

چنین گفت با رای زن ترجمان — که در سایهٔ شاه دائم بمان
کسی خانه هم خانه زادی شود — بباد آمده هم ببادی شود
بآب زر این نکته باید نوشت — شتربان درود آنچه خربنده کشت
کله گوشهٔ مهد او تاج ماست — زمین بوس آن مهد معراج ماست
اگر بنده گیرد سر افگنده ایم — وگر جفت سازد همان بنده ایم
ز فرمان او سر نباید کشید — که قفل آهنین ست و زرین کلید
اگر سر در آرد بدین شغل شاه — سر روشنک را در آرد بماه
بکابین خسرو رضا داده ایم — که از تخمهٔ خسروان زاده ایم
بروزیکه فرمان دهد شهریار — که پیوند را باشد آن اختیار
بدرگاه خسرو خرامش کنم — بآیین پرستیش رامش کنم
چو دستور فرزانه پاسخ شنید — سوی شاه شد باز گفت آنچه دید
رخ شه برافروخت از خرمی — که صید جواب خوش ست آدمی
جوابی که در گوش گیرد آورد — نیوشنده را دل بدرد آورد
بروزیکه طالع برومند بود — نظرها سزاوار پیوند بود
جهانجوی بر رسم آبای خویش — پریزاد را کرد همتای خویش
برسم کیان نیز پیمان گرفت — وفا در دل و مهر در جان گرفت
در آن بیعت از بهر تمکین او — بملک عجم بست کابین او
بفرمود تا کاردانان دهر — در آرایش آرند بازار و شهر
بمنسوج خوارزم و دیبای روم — مطرا اگندند آن همه مرز و بوم
سپاهان بدان سان که میخواستند — بدیبای گوهر بیاراستند
کشیدند بر طرهٔ کوی و بام — شقائق نمطهای بیجاده فام
علمها بگردون برافراختند — جهان را بنو آرایشی ساختند
پر از گل شده کوی و بازارها — دگرگونه شد سکهٔ کارها

نشانند مطرب بهر برزنی	اغانی سرایی و بربط زنی
شکرریز آن عود افروختند	عدو را چو عود و شکر سوختند
زخرزران طرف تا لب رود	زمین زنده گشت از نوای سرود
زتبس و دخیزان که ازوی رسید	لب رامشان رود را می گزید
گلاب صفاهان و مشک طراز	سر نافه و شیشه را کرد باز
شفق سرخ گل بست بر سور شاه	طبق پر شکر کرد خورشید و ماه
سپهر از شکر گوشکی ساخته	ز گل گنبدی دیگر افراخته
همه بوم کشور ز شادی بجوش	مغنی برآورده هر سو خروش
چو شب جلوه کرد از پرند سیاه	رخ و زلف آراست از مشک ماه
صدف بود گفتی بگرد چرخ	در و غالیه سود عطار کرخ
ز بهر شه آن نافهٔ مشکین کمند	ز چشم و دهن ساخت بادام و قند
فرستاده هر دو مشکوی شاه	که در خورد مشکو بود مشک و ماه
دگر روز چون آفتاب بلند	عروسانه سر برکشید از پرند
دل شاه روم از پی آن عروس	بشورش در افتاد چون زنگ و کوس
یکی مجلس آراست از رود و می	که مینوز شرمش برآورد خوی
بمی لهو میکرد با مهتران	سر و ساغرش هر دو از می گران
بخشید چندان دران روز گنج	که آمد زمین از کشیدن برنج
چو شد عقد خورشید برهم شکست	عقیقی در آمد شفق را بدست
بفیروزهٔ بوسحاقیش داد	سخن بین چه در بوسحاقان فتاد
ملک یافت بر کام دل دسترس	بمشکوی مشکین فرستاد کس
که تا روشنک را چو روشن چراغ	بیارند با باغ پیرا بباغ
چنین گفت با روشنک مادرش	ز روشن روان شاه اسکندرش
که یاقوت یکتای اسکندری	چو همتای در شد بهم گوهری

۹۵ قوله که تا روشنک را چو روشن الخ بباغ یعنی در باغ ست چون هنوز سکندر داخل شهر نشده بود در سواد شهر باغی خیمه زده بود چنین فرموده ۱۱

باین شغل دولت پناهی کنیم / همان میری و پادشاهی کنیم
نباید سر از حکم او تافتن / که نتوان ازو بهتری یافتن
کمر کن سر زلف در بند کیش / که فرخ بود بر تو فرخنده کیش
خدا و هر که او با تو سر میزند / چو زلف تو سر بر کمر میزند
بگوشش تو از حلقه در بود / چو بی او در حلقه در بود
پذیرفت زن زو دخت دلنواز / پذیرفتنی سخت با شرم و ناز
پرستیده او را ز پی بزم شاه / نشاندند در مهد زرین چو ماه
بخلوتگه خسرویش تاختند / ز نظارگان پرده پرداختند
پس آنگه که شد پیشگه‌های نغز / ز بینندگان را بر افروخت مغز
سبک مادر مهربان دست برد / گرامی صدف را بدریا سپرد
که از تخم شاهان گردنکشان / همین یک سهی سرو مانده نشان
نگویم گرامی ترین گوهری / سپردم بنامی ترین شوهری
پدر گشته و بی پدر مانده را / یتیمی و لایت بر افشانده را
سپردم بزنهار اسکندری / تو دانی و فردا و آن داوری
پذیرفت شاهنشه از مادرش / نهاد افسر مهتری بر سرش
ببوسش سپردند شمشاد را / چمن جای شد سرو آزاد را
شه آزمان ز آن گوهر شاهوار / بگوهر خریدن در آمد بکار
خرامنده سروی رطب بار او / شکر چاشنی گیر گفتار او
پریچهره دید کز دلبری / پرستنده شد پیکرش را پری
فریبنده چشمی جفا جوی نیز / دوا بخش بیمار و بیمار خیز
زبان کوته و زلف گردن دراز / لب چون شکر خال با او براز
زنخ ساده و غبغب آویخته / میان لاغر و سینه انگیخته
بخوناب پرورده خون جگر / سر از دیده پرکرده چون بصر

بهر شوخی کز لب انگیختی

بهر خنده کز لب شکر ریز کرد
رخی چون گل و آب گل ریخته
شکن گیر گیسوش از مشک ناب
سکندر که آن چشم و آن سایه دید
بچشم وفا سازگار آمدش
بکام دلش تنگ در بر گرفت
شده روشن از روشنک جان او
جهان بانوش خواند پیوسته شاه
که بیدار و با شرم و آهسته بود
کلید همه پادشاهی که داشت
یکی ساعت از دیدن وی او
بشادی در آن کشور چون بهشت
چو صبح از رخ روز برقع گشاد
خروش صراحی در آمد بگوش
ز حلق خروسان طاوس دم
می و مجلس شه بآواز چنگ
شه هفت کشور بر سم کیان
بر آمد چو خورشید بالای تخت
بر آراسته بزمی از نای و نوش
نشاندند شایستگان را بپای
شکر ریخت مطرب برامشگری
ز تری که میریخت رود رباب

نمک بر دل خستگان ریختی
شکر خنده رامش تیز کرد
گلابی ز هر چشم انگیخته
زده سایه بر چشمهٔ آفتاب
برآسوده شد چون بمنزل رسید
دلش برد چون در کنار آمدش
وز آن کام دل کام دل بر گرفت
ز فردوس روشن‌تر ایوان او
برو داشت آیین حشمت نگاه
ز ناگفتنیها زبان بسته بود
با و واد تا جش بگردون فراشت
شکیبا نشد تا نشد سوی او
برآسود با آن بهشتی سرشت
خبر داد جنبش زاغ جزیه نهاد
خروس از سر خم همی گفت نوش
فرو ریخت در طاسها خون خم
بر خسار گیتی در آورد رنگ
یکی هفت چشمه کمر بر میان
فلک در غلامی کمر کرد سخت
بلطفی که بر روی زیبنده هوش
بقدر هنر هر یکی جست جای
کمر بست ساقی بجان پروری
هوس را همی برد چون رود آب

سکندر بیچارا اسرار آغاز کرد / در گنج اسکندری باز کرد
ز بس گنج دادن بیاران سپاه / ز دامن گهر موج زد بر کلاه
جهان را به پیرایهای نوی / برآراست از خلعت خسروی
همانا که بود آفتاب بلند / همه عالم از نور او بهره مند
بلند آفتابی که شد گنج بخش / بدادن نگردد تهی چون درخش
جهاندار بخشنده باید نه خس / خصال جهانداری اینست و بس
بیا ساقی آن شب چراغ مغان / برآور ز بن بر میاور فغان
چراغی کز و چشمها روشن ست / چراغ تنم را از و روغن ست

نشستن سکندر بر تخت کیان بدار الملک اصطخر

بگو ای سخن کیمیای تو چیست / عیارت ترا کیمیا ساز کیست
که چندین نگار از تو بر ساختند / هنوز از تو حرفی نپرداختند
گر از خانه غیبی قرارت کجاست / گر از در درآئی دیارت کجاست
ز ناسر براری و با ما نه / نمائی بما نقش و پیدا نه
عملخانهٔ دل بفرمان تست / زبان خود عملدار دیوان تست
ندانم چه مرغی بدین نیکوی / ز ما یادگاری بماند توئی
سخن بین چه عالیست بالای او / کسادی مبیناد کالای او
بیارای سخنگوی چابک سرای / نشاط سخن را یکایک بجای
سخن ران از آن نامور خفتگان / فسونی فرودم بآشفتگان
گزارنده سرگذشت نخست / باندیشه نغز رای درست
چنان داد مژده که چون شهریار / بملک سپاهان برآورد کار
ز پیروزی چرخ پیروزه رنگ / نبودش بسی در سپاهان درنگ
باصطخر شد تاج بر سر نهاد / بجای کیومرث شد کیقباد

شد آراسته ملک ایران بدو — قوی گشت پشت دلیران بدو
بزرگان بره تهنیت ساختند — بآن سر بزرگی سرافراختند
نثاری که باشد سزاوار تخت — فشاندند بر شاه فیروزبخت
ز سرچشمهٔ نیل تا رود گنگ — ز شورآب چین تا بتلخ‌آب زنگ
ز شولان رسیدند با ساو باج — همایون کنان شاه را تخت و تاج
چو شه پای بر تخت زرین نهاد — بگنج سخن حصن رویین گشاد
که تا داد آفریننده را سپاس — که کرد آفرین گوی را حق‌شناس
بسری چون مهی را ز بالین خاک — بانجم رسانید چون نور پاک
با ایرانم آورد از اقصای روم — بفرمان من سنگ را کرد موم
بجائی رسانید کار مرا — که محمل کشد چرخ بار مرا
پذیرفتم از داور آسمان — که تا بایم از داوری یک مان
ستمدیده را داد بخشی کنم — شب بیوگان را درخشی کنم
خرد بر وفا رهنمای منست — صلاح جهان در وفای منست
ره راستی گیرم امروز پیش — که آگاهم از روز فردای خویش
بپرهیزم از روز عذرآوری — بپرهیزگاری کنم داوری
ز پیشانی پیل تا پای مور — نیاید ز من بر کسی دست زور
ندارم طمع بر زر و سیم کس — وگر چیند آیم بران دسترس
ز خلق آنچه آزار بینم بسی — نخواهم که آزار یاد از من کسی
ده و دوده را برگرفتم خراج — که مال از ولایت ستانم نه باج
اگر گنج آرم ز دنیا بدست — مهیا کنم قسمت هر که هست
دهم هر کسی را ز دولت کلید — کنم پایهٔ کار هر کس پدید
هنرمند را سر برارم بلند — کشم پای دیوانه را زیر بند
به پیچم سر از رایگان خوارگان — مگر بی‌زبانان بیچارگان

چو دارا تومند کار آگهی
چو بینم کسی را که او رنج برد
دنانش ز رنجش امیدواری دهم
بدین و بدانش کنم کارها
ندارم ز کس ترس در هیچ کار
در آتش افگنم هر کرا سود نیست
جهان از سخا دارم آراسته
ستم را ز خود دور دارم بهش
بجای یکی بد یکی بد کنم
عقوبت کنم خلق را بر گناه
چو گردن کشد خصم گردن زنم
بنا کردن نیکی از من بود
من آن خاک بیزم بغربال ای
چو دولاب کو شربت تر دهد
بهر چه از سر تیغ آید فراز
سر تیغ آرد جهان را بچنگ
از آن آمدم بر سر این سریر
یکی پیکرم ز ابر و از آفتاب
بسنگی رسم سخت بگدازمش
بخود نامدم سوی ایران و روم
بدان تا حق از باطل آرم پدید
سر حق شناسان برآرم ز خاک
ز دنیا برم زنگ ناداشتی

نخواهم که باشد ز کاری تهی
که از خرج او دخل و هست خرد
ز گنجینه خویش یاری دهم
دهم داد را روز بازارها
مگر زان کسی کو بود ترسگار
چه بخشایم آنرا که بخشود نیست
سخی را مدد بخشم از خواسته
ستمکش نوازم ستمگاره کش
بپاداش نیکی یکی صد کنم
نوازش کنم چون شود عذرخواه
چو از دشمنی تن زند تن زنم
بدی را بدایت ز دشمن بود
که بستانم و باز ریزم بجای
ازین سر ستاند بدان سر دهد
سر تازیانم دهد ترکتاز
سر تازیانه دهد بیدرنگ
که افتادگان را شوم دستگیر
بکید ستم آتش بکید ستم آب
بکشتی رسم تشنه بنوازمش
خدائیم فرستاد ازان مرز و بوم
زمین بند هر قفل باید کلید
بباطل پرستان برآرم هلاک
وهم باد را با چراغ آشتی

فرشته کنم دیو بد خانه را / برآریم از گنج ویرانه را
بگنجا عدل من سر برآرد چو سرو / ز بیداد شاهین نترسد تذرو
شبانی کند گرگ با گوسفند / همان شیر با گور نارد گزند
بدان را به نیکی کنم ناصبور / ز نیکان بدی را کنم نیز دور
کسی را که من سر برافراختم / بپایی کسش در نینداختم
وگر همسری را دریدم جگر / ندادم بدرندگان دگر
نکشتم نهانی کسی را بزهر / مگر کاشکارا بشمشیر قهر
نه درکس جهانسوز می موختم / نه بی حجتی خرمنی سوختم
نخواهم که آزرم یکس در شکست / وگر بشکنم مومیائیم هست
گر از من بچشمی رسد خسته گرد / توانم درو توتیا نیز کرد
خدایم درین کار یاری دهاد / ز چشم بدان رستگاری دهاد
چو این داستان گفته شد یک بیک / نیوشنده را دست شد بر فلک
دران انجمن بود بسیار کس / گشاده بشاه از ثنائی نفس
ازان بوالفضولان گستاخ گوی / وزان بوالحکیمان دیوانه خوی
پژوهنده بود حجت نمای / دران انجمن گشت شاه آزمای
که شاها مرا یکدرم درخورست / اگر بخشی از کشوری بهترست
جهاندار گفت از خداوندگاه / باندازه قدر او گنج خواه
پژوهنده گفتا چو از یکدرم / خجالت برد شه که چیزیست کم
به اربلک عالم ببخشد بمن / بانجم رساند سرم زانجمن
دگر بار شه گفت کای بدسگال / باندازه خود نکردی سوال
دو حاجت نمودی نه بر جای خویش / یکی کم ز من دیگری از تو بیش
باندازه باید سخن گسترید / گزافه سخن را نباید شنید
سخن کان با برو برارد گره / اگر آفرینست ناگفته به

دگر پرسشی کرد مرد دلیر | که بالا چرائی و خلقی بزیر
چو گوئی که یکرویه هستیم یار | چرا زیر و بالا در اری بکار
ملک گفت سرورمنم زین گروه | چو سر زیر باشد نباشد شکوه
سر رستنی زیر زیبا بود | سر آدمی به که بالا بود
به ار شاه را جای باشد بلند | که تا دیدها زو شود بهره مند
دگر زیرکی گفت کای شهریار | خردمند را بار عونت چه کار
ترا زیور ایزدی در دل ست | بزیور چه پوشی تنی کز گل ست
ملک گفت کارایش خسروی | وهر چشم بینندگان را نوی
من ار شخص خود را چو گلشن کنم | شمارا بخود چشم روشن کنم
نه بینی که چون بشگفد نوبهار | بدو چشم روشن شود روزگار
ازان نکتها مردم تیز هوش | پر از لعل و پیروزه کردند گوش
دعا تازه کردند بر جان او | بجان باز بستند پیمان او
ازان برو باری کزو یافتند | بفرمان او پاک بشتافتند
بآیین جمشید فیروز شاه | شدی بر سرگاه هر صبحگاه
نوازش همیکرد با بندگان | نگهداشت آیین فرخندگان
فرستاد نامه بهر کشوری | بهر مرزبانی و هر مهتری
گرایید شان دل بافسون خویش | امان دادشان از شبیخون خویش
جهان را بفرمان خود رام کرد | در ارام کردن کم ارام کرد
خراب جهان جمله آباد ساخت | دل خفتگان از غم آزاد ساخت
بیا ساقی ان صرف بیجاده رنگ | بمن ده که پایم در امد بسنگ
مگر چاره سازم درین سنگ ریز | چو بیجاده از سنگ پایم گریز

فرستادن سکندر ارسطو را بروشنک بیونان

فلک ناقه را زان سبکرو کند / که هر روز شب بازی نو کند
کند هر زمان صلح و جنگ دگر / خیالی نماید برنگ دگر
همه بودنیها که بود از نخست / نه اینست گز بازجوئی درست
هم از پرورشهای پروردگار / دگرگونه شد صورت روزگار
سر شغل تا گر درآید بخواب / مپندار کین خانه گردد خراب
بساکس که از روی عالم کمست / همانا که عالم همان عالمست
چه سازیم چون سازگاران شدند / رفیقان گذشتند و یاران شدند
بهنگام خود توشهٔ ره بساز / که یاران ز یاران نمانند باز
سرانجام گرچه بد بد رود / خر لنگ بر آخور خود رود
گزارش چنین کرد گویای دور / که اورنگ شاهان نشد جای جور
سکندر که او ملک عالم گرفت / بی جستن و کام خود کم گرفت
صلاح جهان جست ازان داوری / جهان زین سبب او کشان یاوری
جهان بایدت شغل آن شاه کن / همان کن که او کرد کوتاه کن
چو بر ملک آفاق شد کامگار / همی گشت بر کام او روزگار
جنش تا خراسان ز چین تا بغور / بفرمان او گشت بیدست زور
بهر کشوری قاصدان تاختند / همه سکه بر نام او ساختند
جهاندار گرچه دل شیر داشت / جهان جمله در زیر شمشیر داشت
نبود اعتمادش دران مرز و بوم / که هست ایمن آباد رومی بروم
شبی کاسمان طالعی شسته جست / کزان طالع آمد شمار درست
فرستاد دستور خود را بخواند / سخنهای پوشیده با او براند
که چون ملک ایران امد بدست / نخواهم بیکجا شدن پای بست
بگردندگی چون فلک مائلم / ز آفاق گردی نخواهد دلم
به بینم که در گرد آفاق چیست / توانا تر از من در آفاق کیست

چنان بینیم از رای روشن صواب — که چون من کنم گرد گیتی شتاب

ز روز یور خود فرستم بروم — که هست استواری دران مرز و بوم

نباید که مارا شود کار سست — سبو ناید از چاه دائم درست

بداندیش گیرد سر تخت ما — بتاراج دشمن شود رخت ما

جهان را چنین ور دو سر ها بسی ست — وزینگونه در ره خطرها بسی ست

تو نیز ار بیونان شوی باز جای — پسندیده باشد بفرهنگ و رای

وزیر خردمند را گفت شاه — که داری جهان را بحکمت نگاه

همه ملک را داری از فتنه دور — که مه نائب مهر باشد ز نور

همان روشنک را که بانوی ماست — ببر تا شود کار آن ملک راست

برائی که دستور باشد خرد — نگهداری اندازهٔ نیک و بد

نیابت بجا آری از دین و داد — نیاری ز من جز به نیکی بیاد

ترا از بزرگان پسندیده ام — بچشم بزرگیت ازان دیده ام

وزیر از خردمندی رای خویش — چنین گفت با کارفرمای خویش

که فرمانروا پادشاه جهان — بفرمان تو رای کارآگهان

زمان تا زمان کار شه بیش باد — غرض با تمنای تو خویش باد

حسابیکه فرمود رای بلند — کس از پیش بینی نه بیند گزند

بفرخنده شغلیکه فرمود شاه — کمر بندم و سر نه پیچم ز راه

ولی شاه باید که در کار خویش — بژوهش نماید بمقدار خویش

چو پایان رفتن فراز ایدش — بسو باز رفتن نیاز ایدش

بفرمان دهی سر ندارد گران — جهان از اسپاری بفرمانبران

نشاید بیک تن جهان داشتن — همه عالم از خود نگهداشتن

جهان قسمت ملک دارد بسی — وزان میبرد قسمتی هر کسی

چو قسمت خوران را کنی رام خویش — بدان قسمت افتاده بین نام خویش

قوله طرفدار چون شد الخ یعنی از طرفی تا طرفی دیگر از آن تست [illegible]

[1] طرفدار چون شد بفرمان تو
[2] چو ملک تو شد خانهٔ دشمنان
[3] درین بوم بیگانه کم کن نشست
چو نتوانی ان ملک اداشتن
[4] که بر ملک اینجانه دعوی بسی ست
درین مرز بوم از پی سروری
[5] زمین عجم گورگاه کی ست
درین سالها کامیی از گزند
چو آئی سوی کشور خویش باز
[6] بلکز اودگان را برافروز چهر
بهر کشوری پادشائی فرست
طرفها بشاهان گرفتار کن
که ترسم دگر بار ایرانیان
[8] دراز ند لشکر بیونان و روم
[9] چو هر یک جداگانه شاهی کنند
زمشغولی ملک خود هر کسی
[10] چو دشمن برارد بتاراج دست
دگر کین میانگیز در هیچ بوم
بخونریزی شهریاران مکوش
[11] مپندار که خون گردنکشان
[12] مکش تیغ بر خون کس بیدریغ
[13] چه خوش داستانی زدان هوشمند
کم آزار شو کز همه داغ و درد

طرف با طرف ملک هست ان تو
باو باز مگذار یکسر عنان
مکن خویشتن را در و پای بست
نه بر وارثان نیز بگذاشتن
همان حجت ملک بر هر کسی ست
زرومی مده هیچکس را سری
در و پای بیگانه و حشی پی ست
برار از جهان نام شاهی بلند
مکن کار کوتاه بر خود دراز
که تا بر تو فیروز گردد سپهر
طلبگار جائی بجائی فرست
بهر سو یکی را طرفدار کن
نه بندند بر خون دارا میان
خرابی درآید بآن مرز و بوم
زیکدیگران کینه خواهی کنند
ندارد سوی ما فراغت بسی
بدین چاره باید بر و راه بست
سر کینه خواهان بکش سوی روم
که تا فتنه را خون بیاری بجوش
چو خون سیاوش نماند نشان
ترا نیز خون ست با چرخ تیغ
که برناگزاننده ناید گزند
کم آزار یابد کم آزار مرد

کم خود نخواهی کم کس مگیر — ممیران کسی را و هرگز ممیر

چو دستور زینگونه پیمود راه — سخن کارگر شد پذیرفت شاه

چو گردون سر طشت سیمین گشاد — غراب سیه خایه زرین بهاد

بگر مؤبد پیر از باستان — بآن طشت و خایه زد این داستان

جهاندار فرمود کاید وزیر — نشیند برفتن بر بارگیر

کتب خانهٔ فارسی هرچه بود — اشارت چنان کرد کارند زود

سخنهای سربسته از هر دری — ز هر حکمتی ساخته دفتری

بیونان فرستاد تا ترجمان — نبشته زبانی بدیگر زبان

چو دستور آمد بدستور شاه — که گیرد دو اسپینه سو روم راه

برو روشنک را برارآسته — جهان دفتر و گوهر و خواسته

بفرمان شه جای بگذاشتند — بیونان زمین راه برداشتند

زشاه جهان روشنک بار داشت — صدف در شکم دُرّ شهوار داشت

چو موکب درآمد بیونان زمین — گرانبار شد گوهر نازنین

چو نه ماه شد کان گوهر گشاد — جهان بر گهر گوهری نو نهاد

نهادند نامش پس از مهد بوس — بفرمان اسکندر اسکندروس

ارسطو که دستور درگاه بود — بیونان زمین نائب شاه بود

ملکزاده را در خرام و خورش — همی داد چون جان خود پرورش

نگارین رخش را بناز و منش — نوآیین دلش را بفرهنگ و هوش

همی پروریدی و بنواختی — دل و جان بمهرش فدا ساختی

بپرورده گیر اینچنین صد نگار — فرو برد خاکش سرانجام کار

بیا ساقی آن می که محنت برست — بچون من کسی ده که محنت خورست

مگر بوی راحت بجانم دهد — ز محنت رهائی امانم دهد

رفتن سکندر بزیارت خانهٔ کعبه و بدست آوردن ملک عرب

قوله چو نه ماه شد الخ کان گوهر گشادن عبارت از بار نهادن و زادن است و جهان بر گهر گوهری نو نهاد یعنی رونق بر رونق و زینت بزینت افزود مراد از گوهر اول سکندر و از دوم پسر او

قوله نهادند نامش الخ مهد بوس یعنی بوسیدن مهد است اسکندروس بضم را و کاف و واو و سین بی نقطه بلغت رومی پسر را دریا زا گویند و نام پسر اسکندر

مبارک بود فال فرخ زدن / نه بر رخ زدن بلکه شه رخ زدن

بلندی نمودن در افگندگی / فراهم شدن در پراگندگی

چو شمع از درون جگر سوختن / برون سوز شادی برافروختن

چو عاجز شود مرد چاره سگال / ز بیچارگی در گریزد بفال

کلید ار دار ز ریگ و سنگی بچنگ / که آهن بسی خیزد از ریگ و سنگ

دری را که از غیب شد ناپدید / بجز غیب دان کس نداند کلید

به بهبود زن فال کان سود تست / که بهباد تو اصل بهبود تست

ز ما قرعه در کار انداختن / ز کار آفرین کار ما ساختن

درین پرده کانصاف یاری دهست / اگر پرده گز بنیاری بهست

مرنج از نزاری که فربه شوی / چو گوئی کزین به شوم به شوی

دلا پرده تنگ ست یارم تو باش / ز پرده دران پرده دارم تو باش

گذارنده بیت غرامی من / که شد زیب و زیب آرای من

خبر میدهد کان جهانگیر شاه / چو بر زد دگر دور سر بارگاه

فرستادنی را دران مرز و بوم / فرستاد با استواران روم

چو گشت از فسونش جهان بی هراس / جهانرا بگشتن نگهداشت پاس

همه عالم از مژده داد او / نخوردند یک جرعه بی یاد او

سکندر که فرخ جهاندار بود / شب و روز در کار بیدار بود

بساز جهان بر زبساز ندگی / نوائی نزد جز نوازندگی

جهان گرچه زیر کمند آمدش / نکرد آنچه رغبت پسند آمدش

با زردن کس نیاورد رای / برون از خط عدل ننهاد پای

نیاز رد کس را ز گردنکشان / پدید آورید ایمنی را نشان

وگر تیز پهلوزنی را بکشت / ازو بهتری را قوی کرد پشت

اگر بوم شهری ز هم بر گشاد / ازان به یکی شهر دیگر نهاد

زمانه خراب خود نه بیند صواب | که این را کند خوب و آنرا خراب

سکندر که گردان عمارتگری | کجا تا کجا سد اسکندری

ز پرگار چین تا حد قیروان | بدرگاه او گشت پیکی روان

وثیقت طلب کرد هر سروری | بزنهار خواهی بهر کشوری

وزان تحفها کو بود دلفریب | فرستاد هر یک بآیین و زیب

جهاندار فرمود کز مشکناب | نویسند هر جانبی را جواب

از آن پس که چندین برآمد برین | سری چند زد آسمان بر زمین

خدیو جهان در جهان تاختن | برآراست عزم سفر ساختن

هنرنامهای عرب خوانده بود | دران آرزو سالها مانده بود

که چون بر عجم دستگاهش بود | عرب نیز هندوی راهش بود

همان کعبه را نیز بیند جمال | شود شاد زان نفس پیروز حال

چو ملک عجم رام شد شاه را | بملک عرب راند بنگاه را

بخروارها گنج و زر برگرفت | بعزم بیابان ره اندر گرفت

سران عرب از زر افشان او | سراورده بر خط فرمان او

چو دیدند پیروزی لشکرش | عرب نیز گشتند فرمانبرش

چنان تاخت بر کشور تازیان | کز و تازیان را نیامد زیان

بهر منزلی کو عنان کرد خوش | همش نزل بردند و هم پیشکش

نخورده خورشهای بایستنی | هم از گوسپندان شایستنی

باندازه دسترسهای خویش | کشیدند بسیار گنجینه پیش

هم از تازی اسپان صحرانورد | هم از تیغ چون آب بهراب خورد

هم از نیزهٔ خطی سی ارش | سنانش بخون یافته پرورش

شتر نیز هم ناقه هم بیراک | شتابنده چون باد و از گرد پاک

ادیم و دگر تحفهای غریب | هم از جنس گوهر هم از جنس طیب

زمان تا زمان از پی جاه او / کشیدند جمله بدرگاه او
جهاندار کان دید بگشاد گنج / بخروارها گشت پیرایه سنج
همه بادیه فرش اطلس کشید / زمین زیر یاقوت شد ناپدید
سوی کعبه شد رخ برافروخته / حساب مناسک در آموخته
قدم بر سر ناف عالم نهاد / ببوی نافه کز ناف عالم گشاد
چو پرگار گردون بران جایگاه / بپای پرستش بپیمود راه
طوافی کزو نیست کس را گزیر / برآورد و شد خانه را حلقه گیر
نخستین در کعبه را بوسه داد / پناهنده خویش را کرد یاد
بران آستان زد سر خویش را / خزینه بسی داد درویش را
درم دادنش بود گنج روان / شتر دادنش کاروان کاروان
چو در خانه آستان کرد جای / خداوند را شد پرستش نمای
همه خانه در گنج و گوهر گرفت / در و بام در مشک و عنبر گرفت
چو رسم پرستش بجا آورید / ادیم زمین زیر پا آورید
زمین را برافروخت از گرد خیل / چنان چون ادیم یمن از سهیل
دگر روز آمد بملک عراق / سوی خانه خویش کرد اتفاق

آمدن قاصد از جانب پادشاه آذرابادگان

بریدی در آمد چو آزادگان / ز فرماندهِ آذرابادگان
که شاه جهان چون جهان رام کرد / ستم را ز عالم تهی نام کرد
چرا کار ارمن فرو هشته است / نکرد آن بر و بوم را بازجست
بصبح تو آن بوم نزدیکتر / چرا ماند از شام تاریکتر
بارمن در آتش پرستی کنند / دگر شاه را زیر دستی کنند
در ابخاز گردیست عالی نژاد / که آزرم رستم نیارد بیاد

دوالی بنام آن سوار دلیر — برادر دوال ارتی تند شیر

دلیران ارمن هواخواه او — کمر بسته بر رسم و بر راه او

همه باده بر یاد او می خورند — خراج ولایت باو می برند

اگر شاه ناورد برو تاختن — ز ما خواهد این ملک پرداختن

جهاندار کین زور بازو شنید — سپه راز بابل بارمن کشید

بارمن درآمد چو دریای تند — صبا را شد از گرد او پای کند

فرو شست آلایش آن بوم را — پسند آمد ارمن شه روم را

برافگند زو رسم و راه بدان — پرستیدن آتش موبدان

وز آنجا شبیخون بر ابخاز کرد — در کین بر ابخازیان باز کرد

تبیره بغریدن افتاده باز — سر نیزه با آسمان گفت راز

بهر قلعه کو داد پیغام خویش — کلید در قلعه بردند پیش

دوالی سپهدار ابخاز بوم — چو دانست کامد شهنشاه روم

دوال کمر بر وفا کرد چست — دل روشن از کینه شاه شست

روان کرد موکب چو کاراگهان — ببوسیدن دست شاه جهان

بسی گنجهای گرانمایه برد — بگنجینه داران خسرو سپرد

درآمد بدرگاه و بوسید خاک — دل از دعوی دشمنی کرد پاک

سکندر جهاندار گیتی نورد — چو دید آنچنان مردی از آمرد

نوازشگری را باو راه داد — بنزدیک تختش وطنگاه داد

بپرسید اول باواز نرم — بشیرین زبانی دلش کرد گرم

بفرمود تا خازن زر و خیز — کند پیل بالا بر او گنج ریز

سزاوار او خلعتی شاهوار — برآراید از طوق و از گوشوار

ز دیبا و گوهر ز شمشیر و جام — دهد زینت پادشاهی تمام

چنان کرد گنجور کارآزمای — که فرمود شاهنشه خوب رای

دو والی ملک چون به نیک اختری / بپوشید سیفور اسکندری
ز طوق زر و تاج گوهر فشان / شد از سرفرازان گردنکشان
بشکر شهنشه زبان برگشاد / ز ایزد بر و آفرین کرد یاد
ستابنده تر شد دران بندگی / سرافراز شد از سرافکندگی
میان بست بر خدمت شهریار / وزان پس همه خدمتش بود کار
بخسرو پرستی چنان خاص گشت / که از جملهٔ خاصگان درگذشت
بآن مرز بر روشن تر از صحن باغ / فروزنده شد چشم شه چون چراغ
سوادی چنین دید دارای دهر / براسود زان خرمی یافت بهر
چنینش گفت دانای دهقان پیر / که تغلیس ز و شد عمارت پذیر
دران بوم آراسته چون بهشت / شب و روز جز تخم نیکی نکشت
بفرمود بر خاک آن مرز و بوم / اساسی نهادن بر آیین روم
تماشاکنان رفت زان مرحله / عنان کرد بر صید صحرا یله
دو هفته کم و بیش در کوه و دشت / بصید افگنی راه رامی نوشت
چو از مرغ و ماهی تهی کرد جای / بنوشابه در بردع آورد رای
ز تعظیم آن زن خبردار بود / که با ملک و با مال بسیار بود
جهان سبز دید از بسی کشت و رود / بسر سبزی آمد بر آنجا فرود
بیا ساقی آن می که جان پرورست / چو آب روان تشنه را درخورست
درین غم که از تشنگی سوختم / بمن ده که می خوردن آموختم

رفتن سکندر در ملک بردع

خوشا ملک بردع که اقصای وی / که اردی بهشت ست در ماه دی
تموزش گل کوهساری دهد / زمستان نسیم بهاری دهد
بهشتی شده بیشه پیرامنش / دگر کوثری بسته در دامنش

سواد وش زبس سبزه و مشک بید | چو باغ ارم خاصه باغ سفید
ز تیهو و دراج و کبک و تدرو | نیابی تهی سایه بید و سرو
گراینده بودش بآسودگی | فرو شست خاکش ز آلودگی
همه سال ریحان او سبز شاخ | همیشه درو ناز و نعمت فراخ
علفگاه مرغان این کشور اوست | اگر شیر مرغت بباید دروست
زمینش بآب زر آغشته اند | تو گوئی درو زعفران کشته اند
خرامنده بر سبزهٔ آن زمی | خیالی نه بیند بجز خرمی
کنون تخت و آن بارگه گشت خرد | دبیقی و دیباش را باد برد
فروریخت آن تازه گلنار بار | وزان نار و نرگس برآمد غبار
بجز هیزم خشک و سیلاب تر | نه بینی دران بیشه چیزی دگر
همانا که آن رستنیهای چیت | نه از دانه [illegible] عدل رست
گران پرورش یابد امروز باز | ازان به بود آستین را ازار
بلی کو فراغت بود شاه را | ز نو زیوری بخشد آنگاه زار
هروش لقب بود ز آغاز کار | کنون بر فرعش خوانده اند مورگار
دران بوم آباد جای مهان | زمانه بسی گنج دارد نهان
بدین خرمی گلستانی کجاست | بدین فرخی گنجدانی کجاست
هنوز اندران کشور بال سنج | زمین گر شکافند یابند گنج
چنین گفت گنجینه دار سخن | که سالار آن گنجدان کهن
زنی حاکمه بود نوشابه نام | همه سال با عشرت و عیش و جام
چو طاوس نر خاصه در نیکوئی | چو آهوی ماده ز بی آهوئی
قوی رای و روشندل و نغز گوی | فرشته منش بلکه فرزانه خوی
هزارش زن بکر در پیشگاه | بخدمت کمر بسته هر یک چو ماه
برون از کنیزان چابک سوار | غلامان شمشیر زن سی هزار

نگشتی ز مردان کسی پرورش — وگر چند نزدیک بودی برش
بجز زن کسی کار سازش نبود — بدیدار مردان نیازش نبود
زنا داشتن رای زن در سرای — بکدبانویی فارغ از کدخدای
غلامان باقطاع خود تاخته — وطنگاه از بهر خود ساخته
کسی از غلامان ز بس قهر او — ندیده درون در شهر او
بهر جا که پیکار فرمودشان — فریضه ترین کار آن بودشان
سکندر چو لشکر بصحرا کشید — سراپرده را بر ثریا کشید
در آن خرم آباد مینو سرشت — فرو ماند حیران ز بس کار و کشت
بپرسید کین بوم فرخ کراست — کدامین تهمتن درین پادشاست
نمودند کین مرز آراسته — زنی پارسا است با این بسی خواسته
نه ای از بسی مرد چالاک تر — بگوهر ز دریا بسی پاک تر
قوی رای و روشندل و سرفراز — بهنگام سختی رعیت نواز
بمردی کمر بر میان آورد — تفاخر بنسل کیان آورد
کلهدار یش هست و اوبی کلاه — سپه دارد او را نه بیند سپاه
غلامان مردانه دارد بسی — نه بیند ولی روی او را کسی
زنانش همه سینه و سیم ساق — بهر کار با او کنند اتفاق
همه نارپستان و بالا چو تیر — ز پستان هر یک شکر خورده شیر
کجا قاقمی یا حریرست نرم — بلرزد بر اندام ایشان ز شرم
فرشته دریشان نه بیند دلیر — وگر بیند افتد ز بالا بزیر
درخشنده هر یک در ایوان باغ — چو در روز خورشید و در شب چراغ
نظر طاقت آن ندارد ز نور — که بیند در ایشان ز نزدیک و دور
بگوش کسی کاید آوازشان — سر خود کند در سر نازشان
ز لعل و ز زر گردن و گوش پر — لب از لعل کانی و دندان ز دُر

ندانم چه افسون فرو خوانده اند | که از شوب شهوت جدا مانده اند
ندارند زیر سپهر کبود | رفیقی بجز باده و بانگ رود
زنی پاک پیوند فرمانروای | بر ایشان فرو بسته دارد هوای
صنمخانها دارد از قصر و کاخ | بران لعبتان کرده درها فراخ
اگرچه پس پرده دارد نشست | همه روزه باشد عمارت پرست
سرای ملوکانه دارد بلند | بساطی کشیده در او ارجمند
ز بلور تختی بر انگیخته | بخروار گوهر فرو ریخته
ز بس شبچراغ ان گرانمایه گاه | بشب چون چراغست رخشنده ماه
نشیند بران تخت هر بامداد | کند شکر بر آفریننده یاد
عروسانه او گرد بر تخت جای | عروسان دیگر بخدمت بپای
شب و روز با باده و بانگ رود | تماشا کنان زیر چرخ کبود
گذشت از پرستیدن کردگار | بجز خواب و خوردن ندارند کار
زنی کاردان با همه کان گنج | نه طاعت نهد بر تن خویش رنج
ز پرهیزگاری که دارد سرشت | نخسپد دران خانه چون بهشت
دگر خانه دارد ز سنگ رخام | شب انجا رود ماه تنها خرام
در آن خانه آن شمع گیتی فروز | خدا را پرستش کند تا بروز
بمقدار آن سر در آرد بخواب | که مرغی فرو داورد سر بآب
دگر بار با آن پری پیکران | خورد می بآواز رامشگران
شب و روز زینگونه دارد عنان | بروز اینچنین چون شب اید چنان
نه شب فارغست از پرستشگری | نه روز از تماشای جان پروری
خورند از پی او و یاران او | غم کار او کارداران او
شه این داستان را پسندیده داشت | تمنای آن نقش نادیده داشت
نشستنگهی دید ز آب و گیا | بگوهر گرامی تر از کیمیا

وز آن جای آسوده با رود و جام — بر آسوده یک چند شد شادکام

چو نوشابه دانست کاورنگ شاه — بفال همایون درآمد ز راه

پرستشگری را برآراست کار — بر اندازهٔ پایهٔ شهریار

فرستاد نزلی سزاوار او — کمر بست بر خدمت کار او

برون از بسی چارپائی گزین — چه از بهر مطبخ چه از بهر زین

بهین چیزها کز زمین بوم رست — برنگ و برونق دلاویز و چست

خورشهای شاهانهٔ مشکبوی — طبقهای مشک از پی دست شوی

دگرگونه از میوه بسیار چیز — ز شهد و شکر چند خروار نیز

می و نقل و ریحان مجلس فروز — کشیدند زینگونه‌ها چند روز

جداگانه نیز از پی مهتران — فرستاد هر روز نزلی گران

ز بس مردمیها که آن زن نمود — زبان بر زبان هر کسش می ستود

ملک را بدیدار آن دلنواز — زمان بر زمان بیشتر شد نیاز

بدان تا خبر یابد از راز او — ببیند وران مملکت ساز او

قدمگاه او بنگرد تا کجاست — حکایت دروغست یا هست راست

رفتن سکندر نزد نوشابه بلباس سفارت

چو شبدیز را نعل زر بست روز — برآمد برین شاه گیتی فروز

برسم رسولان برآراست کار — سوی نازنین شد فرستاده وار

چو آمد بدهلیز درگه فراز — زمانی برآسود زان ترکتاز

در و درگهی دید چون آسمان — زمین بوس او هم زمین هم زمان

پرستندگان چون خبر یافتند — بر بانوی خویش بشتافتند

نمودند کز درگه شاه روم — کزو فرخی یافت این مرز و بوم

رسولی رسیدست با رای و هوش — پیام آوری چون فرشته خموش

ز سر تا قدم صورت بخردی | بدیدار او فرهٔ ایزدی
برآراست نوشابه درگاه را | بزر در گرفت آهنی راه را
پرستندگان را بصد گونه زیب | صف اندر صف آراست آن دلفریب
برآمود گوهر بمشکین کمند | فرو هشت بر گوهر انگین پرند
درآمد بجلوه چو طاوس باغ | درافشان و خندان چو روشن چراغ
برآورنگ شاهنشهی بر نشست | گرفته معنبر ترنجی بدست
بفرمود کاین بجای آورند | فرستاده را در سرای آورند
وکیلان درگاه دیوان او | بجای آوریدند فرمان او
فرستاده از در درآمد دلیر | سوی تخت شد چون خرامنده شیر
کمر بند و شمشیر بگشاد باز | برسم رسولان نبردش نماز
نهانی در آن قصر زیبنده دید | بهشتی سرای فریبنده دید
براز حور آراسته چون بهشت | بساط از زمین گشت عنبر سرشت
زبس گوهرین گوش گردنکشان | شده چشم بیننده گوهر فشان
ز تابنده یاقوت و رخشنده لعل | خرامنده را آتشین گشت نعل
مگر کان و دریا بهم تاختند | همه جوهر اینجا برانداختند
زن زیرک از سیرت شان او | در آن داوری شد هراسان او
که این کاروان مرد آهسته رای | چرا رسم خدمت نیارد بجای
در و کرد باید پژوهندگی | که از تاج دارد شکوهندگی
ز سر تا قدم دید در شهریار | ز ربخته را کرد محک زر عیار
چو نیکو نگه کرد بشناختش | بتخت خود آراگه ساختش
خبر یافت از شه که اسکندرست | نشستن بهر تخت را درخورست
ز فیروزی هفت چرخ کبود | بسی داد بر شاه عالم درود
بپوشید رخساره و زو شرم کرد | نخستین نموداراز رم گرد

اورنگ

سخته

کردر حضور پادشاهان واشت بناز خضوع و خشوع بجای آرند اسکندر بجا نیاورد و در وا ند پیش تخت نوشابه رفت

۱ قوله که بر قفل تو هست ما را کلید الخ ای راز تو بر من ظاهر است

نکرد از شهی هیچ بر وی پدید — که بر قفل تو هست ما را کلید
سکندر برسم فرستادگان — نگهداشت آیین آزادگان
درودی بپایی رساندش نخست — فرستادگی کرد بر خود درست
پس آنگه گزارش گرفت از پیام — که شاه جهان داور نیکنام
چنین گفت کای بانوی نامجوی — ز نام آوران جهان برده گوی
چه افتاد کز ما عنان تافتی — سوی ما تو یک روز نشتافتی
ز نوبی چه دیدی که توسن شدی — چه بیداد کردم که دشمن شدی
کجا تیغی از تیغ من تیزتر — ز پیکان من آتش انگیزتر
که از من بدان خس پناه آوری — همان به که سر سوی شاه آوری
بدرگاه من پای خاکی کنی — ز خورشید نم ترسناکی کنی
چو من ره بدین مملکت ساختم — بر او سایهٔ دولت انداختم
کمر چون نه بستی بدرگاه من — چرا روی پیچیدی از راه من
بمهمانخانه و میوه زیم دهی — بنقل و بریحان فریبم دهی
پذیرفته شد آنچه کردی نخست — پذیرا شو اکنون برای درست
مرا دیدن تو بفرهنگ و رای — همایون تر آمد ز فر همای
چنان کن که فردا بهنگام بار — خرامی شو درگه شهریار
شهنشه چو بگذارد پیغام خویش — بامید پاسخ سر افگنده پیش
بپاسخ نمودن زن هوشمند — ز یاقوت سربسته بگشاد بند
که صد آفرین بر تو شاه دلیر — که پیغام خود خود گزاری چو شیر
چنان آیدم در دل ای پهلوان — که با این شکوه و سایهٔ خسروان
میانجی نه ای شاه آزاده — فرستنده ٔ نه فرستاده
پیام تو چون تیغ گردن زند — گر آن زهره کین تیغ بر من زند
ولیکن چو شه تیغ بازی کند — سر تیغ او سر فرازی کند

زتیغ سکندر چه رانی سخن | سکندر توئی چارهٔ خویش کن
مرا خواندی و خود بدام آمدی | نظر پخته تر کن که خام آمدی
فرستادت اقبال من پیش من | زهی طالع دولت اندیش من
جهاندار گفتا ای سزاوار تخت | پژوهش مکن جز بفرمان بخت
سکندر محیطست و من جوی آب | منه تهمت سایه بر آفتاب
مرا چون نهی در عیار کسی | که یابی چو من پاسبانش بسی
دل خود زبدعهدی آزاد کن | وزین خوبتر شاه را یاد کن
سکندر چو گوئی چنان بی‌کس ست | که حمال پیغام خود خود بس ست
بدرگاه او بیش از انست مرد | که او را قدم رنجه بایست کرد
دگربار نوشابهٔ هوشمند | زنوشین لب خویش بگشاد بند
گزین پیش بر دلفریبی مباش | بناراستی یکه گیتی مباش [بیش]
ستیزه میاور درین داوری | که پیداست نامت بنام آوری
پیامت بزرگست و نامت بزرگ | نهفته مکن شیر در چرم گرگ
فرستاده را نیست این دسترس | که با ما بتندی برآرد نفس
نه جباری خویش را کم کند | نه در پیش من پشت را خم کند
درآمد بتندی و خونخوارگی | بجز شه کرا باشد این یارگی
جز این هم نشانهای پوشیده هست | اگر زور از پوشیده آید بدست
جوابش چنین داد شاه دلیر | که ناید ز روباه پیغام شیر
اگر من بچشم تو نام آورم | سکندر نیم زو پیام آورم
مرا با پیام بزرگان چه کار | تصرف نیاید درین پرده بار
اگر تندی زیر پیغام هست | تو دانی و آنکس که این نقش بست
اگر در میانجی دلیر آمدم | نه از روبه از نزد شیر آمدم
در آیین شاهان و رسم کیان | پیام آوران ایمنند از زیان

چو پیغام شه بر تو کردم پدید ... مزن آن بره قفل را بر کلید
جوابم بفرمای گفتن براز ... که تا ره نوردم سوی خانه باز
برآشفت نوشابه زان تیر دل ... که پوشید خورشید را زیر گل
محابا رها کرد و شد گرم خیز ... زبان کرد بر پاسخ شاه تیز
که با من چه سود است پوشیدنت ... بگل کی توی خورشید اندودنت
بفرمود کاره کنیز دوان ... حریری بر و پیکر خسروان
یکی گوشه از شقهٔ آن حریر ... بدو داد کین نقش بر دست گیر
ببین تا نشان رخ کیست این ... درین کارگاه از پی چیست این
اگر پیکر تست چندین مکوش ... بابروی خود آستان را مپوش
دگر نیست بگذر که رستی زغم ... جوابی ببر چند هستی نیز هم
سکندر بفرمان او ساز کرد ... حریر نوشته ز هم باز کرد
بعینه در و صورت خویش دید ... ولایت بدست بد اندیش دید
ستیزه در انکار نامد صواب ... فرو ماند یکبارگی در جواب
بترسید و شد رنگ ویش چو کاه ... بدارائی خود برد خود را پناه
چو دانست نوشابه کان تند شیر ... هراسان شد از تندی اندر زیر
بدو گفت کای خسرو نامدار ... بسی بازی آرد چنین روزگار
میندیش مهر فرابیش و دان ... هم اینخانه را خانهٔ خویش دان
بتو نقش تو زان نمودم نخست ... که تا نقش من بر تو گردد درست
اگرچه زنم زن بسی نیستم ... زکار جهان بیخبر نیستم
ترا من کنیز پرستنده ام ... هم آنجا هم اینجا یکی بنده ام
منم شیرزن گر توئی شیر مرد ... چه ماده چه نر شیر وقت نبرد
چو بر جوشم از خشم چون تند میغ ... در آب آتش انگیزم از برق تیغ
کفلگاه شیران در آرم بداغ ... ز پیه نهنگان فروزم چراغ

ز مستم مکش سوی پیکار خویش / گرفته مزن با گرفتار خویش
مشو خار تا در نیفتی بخار / رهاننده شو تا شوی رستگار
تو آنگه که بر من شوی فتحیاب / زن بیوه را داده باشی جواب
من ار با تو چیرم بهنگام کین / شوم قائم انداز روی زمین
درین هم نبردی چو روباه و گرگ / تو بس کوچک آئی و من بس بزرگ
چنین آمدست از بزرگان پیر / که با هیچ ناداشت کشتی مگیر
که گر بر جهد بر تو خیرگی کند / بکوشد بجان تا ترا بفکند
تنم گرچه هست از مقیمان شهر / دلم نیست فارغ ز شاهان دهر
ز هندوستان تا بیابان روم / ز ایران زمین تا به آباد بوم
فرستاده ام سوی هر کشوری / طبیعت شناسی و صورتگری
بدان تا ز شاهان اقلیم گیر / زند صورت هر کسی بر حریر
نگارند صورت هر دیار / سرانجام نزد من آرند نگار
چو آرند صورت بنزدیک من / درو بنگرد رای باریک من
بجانش خواهم آن نقش را در نشست / ز هر کس که این از دار دهر شست
چو گویند نقش فلان پادشاست / پذیرم که آن نقش نقشی است راست
پس از ناخن پای تا فرق سر / نگارم بهر صورتی در نظر
ز هر سالخوردی و هر تازه / بگیرم بقدر روی اندازه
بد و نیک هر صورتی در قیاس / شناسم که هستم فراست شناس
شب و روز بی چاره سازی نیم / درین پرده با خود ببازی نیم
ترازوی همت روان میکنم / سبک سنگی خسروان میکنم
ز هر نقش کان یافتم در پرند / خیال تو آمد مرا دل پسند
که تا جان بهم آشنائی دهد / برابرم خسرو گواهی دهد
چو گفت این سخن با سکندر دلیر / ز تخت گرانمایه آمد بزیر

فرو ماند شه اندرین دستگاه / که یک تخت را بر نشاید دو شاه
نه بینی دو شاه است شطرنج را / که بر هر دلی نو کند رنج را
پریچهره چون از سر تخت خویش / فرود آمد و خدمت آورد پیش
عروسانه بر کرسی زر نشست / شهنشاه را گشت آیین پرست
شه از شرم آن ماهی چون نهنگ / چو زرافه از رنگ میشد برنگ
بدل گفت کین کار دیوان گریست / بفرهنگ مردی ولش وش نشست
زنی کاینچنین کرد بنها کند / فرشته برو آفرینها کند
ولی زن نباید که باشد دلیر / که محکم بود کینهٔ ماده شیر
زنان را ترازو بود سنگ زن / بود سنگ مردان ترازو شکن
زن آن به که در پرده پنهان بود / که آهنگ بی پرده افغان بود
اگر نیک بودی همه کار زن / زنان را مزن نام بودی نه زن
چه خوش گفت جمشید با رای زن / که یا پرده یا گور به جای زن
مشو ایمن از زن که زن پارساست / که خر بسته به گرچه دزد آشناست
دگر باره گفت این چه کم بودگیست / شفاعت درین پرده بیهودگیست
بتلخی در اندیشه را نوش ده / در افتاده تن فراموش ده
نیوشم دگر رخ چو بیگانگان / نگیرم ره و رسم دیوانگان
دل بسته را بر گشایم ز بند / گره بر گره چون توانم فگند
بجای چنین دلبر مهربان / که زیبا سرشت است و شیرین زبان
گرت دشمنی کینه ور یافتی / بخنجر سر بریدن چه برتافتی
ازینجا اگر برکشم بار خویش / نگهدارم اندازهٔ کار خویش
چو بر طاس رخشنده افتاد مور / رهاننده را چاره باید نه زور
شکیبائی ارم درین رنج و تاب / خیالیست گوئی که بینم بخواب

حکایت بر سبیل تمثیل

شنیدم رسن بسته سوی دار | بر و تازگی رفت چون نوبهار
بپرسیدش از مهربانان یکی | که خرم چرائی و غم اندکی
چنین داد پاسخ که عمر اینقدر | بغم بردنش چون توانم بسر
درین بود کایزد رهائیش داد | دران تیرگی روشنائیش داد
بسا قفل کانرا نیابی کلید | گشاینده ناگه اید پدید
ازین در بسی گفت با خویشتن | هم اخر به تسلیم در داد تن
تهمتن چو تنها کند ترکتاز | برو دیو را دست گردد دراز
مغنی چو بی پرده گوید سرود | زند خنده بر بانگ او بانگ رود
چو لختی منش را بمالید گوش | نشاند آتش طیرگی را ز جوش
شکیبیدگی دید درمان خویش | بتسلیم دولت سر افگند پیش
کمر بسته نوشابه چون چاکران | بفرمود تا آن پری پیکران
ز هر گونه آرایش خوان کنند | بسیچ خورشهای الوان کنند
کنیزان چون شمع برخاستند | ملوکانه خوانها برآراستند
نهادند نزلی ز غایت برون | ز هر پخته پخته چند گون
رقاق تنک گرده گرد روی | ز گرد سراپرده تا گرد کوی
همان قرصه قشکر امیخته | چو گنجد بران گرده ها ریخته
ابا باهای نوشین عنبر سرشت | خبر داد از خوردهای بهشت
ز بس گوبه و گاه ماهی چو کوه | شده در زمین گاو ماهی ستوه
ز مرغ و بره روی رنگین بساط | براورده بر مرغ خواران نشاط
مصوص سرائی و آچار نغز | ز بادام و پسته براورده مغز
ز بس صاف پالوده عطر سای | بسا مغز پالوده کامد بجای
ز لوزینه خشک و حلوای تر | بتنگ امده تنگهای شکر
فقاع گلابی و گل شکری | طبرزد فشان از دم عنبری

۵ قوله چگونه خورد آدمی الخ یعنی سنگ خوردن آدمی را محال است و این رنگ ظاهر سنگها که بکار می آید بر الخ
۶ قوله بجز ... الخ بجز یکی یاقوت غذائیت ندارد
۷ قوله چو ناخوردنی

جدا از پی خسرو نیکبخت — بساطی زر افگند بالای تخت
نهاده یکی خوان خورشید تاب — برو چار کاسه ز بلور ناب
یکی از زر و دیگر از لعل پر — سوم پر ز یاقوت و چارم ز در
ولی بود سرپوش بالای شان — که تا سر نوشابه ماند نهان
سکندر چو سرپوش شان کرد باز — ببیند که سنگیست در خوان فراز
چو بر مائده دستها شد دراز — دهان بر خورش راه بگشاد باز
بشه گفت نوشابه بگشای دست — بخور این خورشها که در پیش هست
بنوشابه شه گفت کای ساده دل — نوالچ مزن تا نمانی خجل +
درین صحن یاقوت خوان زرم — همه سنگ شد سنگ را چون خورم
چگونه خورد آدمی سنگ را — طبیعت کجا خواهد این رنگ را
طعامی بیاور که خوردن توان — برغبت برو دست بردن توان
بخندید نوشابه در روی شاه — که چون سنگ را در گلو نیست راه
چرا از پی سنگ ناخوردنی — کنی داوریهای ناکردنی
بچیزی چه باید سر افراختن — که نتوان ازو طعمه ساختن
چو ناخوردنی امد این سفته سنگ — درو سفلگانه چه بازیم چنگ
درین ره که از سنگ باید گشاد — چرا سنگ بر سنگ باید نهاد
کسانیکه زین سنگ بر داشتند — نخوردند چون سنگ بگذاشتند
تو نیز ار نه مرد سنگ ازمای — سبک سنگ شو تا بمانی بجای
ز بیغاره آن زن نغز گوی — ز ناخورده خوان کرد شه دست شوی
بنوشابه گفت ای شه بانوان — به از شیر مردان بهوش و توان
سخن خوب گوئی که جوهر رسیست — ز جوهر بجز سنگ ناید بدست
ولی آنکه این نکته بودی درست — که گوینده جوهر بجستی نخست
مرا گر بود گوهری بر کلاه — ز گوهر نباید تهی تاج شاه

آمده الخ در اکثر نسخ آریم و قیمت وزان غلط است صحیح بازیم است بمعنی دراز کنیم ۱۱ ابر ۸ قوله درین ره که از سنگ الخ باید مخفف باید است بمعنی شد از آمدن یعنی این راه که از سنگ ... یعنی بسنگ ... راه زندگانی مسدود میشود و احکام این عالم جدا

سنگ ... در ان ... نهادن ... نامناسب است ...

ترا کاسه و خوان پر از گوهرست ⁂ ملامت ببین تا اگر در خورست
چه باید سخن جوهر اندوختن ⁂ مرا جوهر اندازی آموختن
زدن خاک در دیده جوهری ⁂ همه خانه یاقوت اسکندری
ولیکن چو می بینم از رای خویش ⁂ سخنهای تو هست بر جای خویش
هزار آفرین بر زن نیک رای ⁂ که ما را ابر دی شود رهنمای
پذیرند توای بانو پیش بین ⁂ زدم سکهٔ زر چو زر بر زمین
چو نوشابه آن آفرین کرد گوش ⁂ زمین را لب کرد یاقوت پوش
بفرمود کارند خوانهای خورد ⁂ همین نقلدانهای نادیده گرد
نخست از همه چاشنی بر گرفت ⁂ دران چابکی ماند خسرو شگفت
ز خدمت نیاسوده چندانکه شاه ⁂ ز خوردن بر آسود و شد سوی راه
بوقت شدن کرد با شاه عهد ⁂ کنار و بآزار نوشابه جهد
بفرمود تا شه وثیقت نبشت ⁂ بدو داد و شد سوی بزم بهشت
سکندر چو زان شهر شد باز جای ⁂ فریب از فلک دید و فتح از خدای
بدان سنگلاخی که بودش هراس ⁂ رهاننده را کرد صد ره سپاس
شب آن روز رخشنده چون گوی برد ⁂ چراغی بیفروخت و شمعی بمرد
تباوان آن گوی زرین مهر ⁂ بسا گوی سیمین که بنمود چهر
شه آسایش خواب اگر بر نبست ⁂ دو لختی دران چار دیوار بست
بر آسود تا صبحدم بر دمید ⁂ سپیدی شد اندر سیاهی پدید
سپر از خواب نوشین بر آورد شاه ⁂ یکی مجلس آراست چون صبحگاه
چو خورشید نارنج زرین بدست ⁂ ترنج فلک را بدو سر شکست
پری چهره نوشابه نوشش بهر ⁂ بفال همایون برون شد ز شهر
چو رخشنده ماهی که در وقت شام ⁂ بر آید ز مشرق چو گردد تمام
کنیزان چو پروین به پیرامنش ⁂ ز نارک در آموده تا دامنش

روان ماهرویان میان پشت او
چو ناهید صد در یک انگشت او

پریرخ چو لشکرگه شاه دید
جهان در جهان خیل و خرگاه دید

ازان پرنیانهای زرین درفش
هوا گشت گلگون و صحرا بنفش

ز بس نوبتیهای گوهرنگار
نمی بود ره بر در شهریار

نشان جست آمد بدرگاه شاه
سر نوبتی دید بر اوج ماه

زده بارگاهی بریشم طناب
ستونش ز زر و میخش از سیم ناب

فرود آمد از بارگی بار خواست
زمین بوس شاه جهاندار خواست

رقیبان بارش گشادند بار
درآمد بنوبتگه شهریار

سران جهاندیده در پیشگاه
سر افگنده بر سایهٔ یک کلاه

کمر بر کمر تاجداران دهر
به پیش جهاندار پیروز بهر

چنان کز بس رونق نورتاب
شده مرد بیننده را زهره آب

همه گشته با نقش دیوار جفت
نه یارای جنبش نه یارای گفت

عروس حصاری چو دید آن حصار
بلرزید زان درگه تنگبار

زمین بوس کرد آفرین برگرفت
درو ماند آن شیرمردان شگفت

بفرمود خسرو که از زر ناب
یکی کرسی آرند چون آفتاب

عروس جهان را نشاند از برش
عروسان دیگر فراز سرش

بپرسید و بس مهربانی نمود
بران آمدن شادمانی نمود

نشیننده را چون دل آمد بجای
اشارت چنان رفت بار هنمای

که سالار خوان خورد و خوان آورد
خورشهای خوش در میان آورد

نخستین ز جلاب نوشین سرشت
زمین گشت چون حوض کوثر بهشت

یکی جوی زان حوض نوشین گلاب
نه خسرو که شیرین ندیده بخواب

نهادند خوان آنگهی بیدریغ
گراننده شد گرد عنبر بمیغ

ز هر نعمتی کاید اندر شمار
فرو ریخته گونهٔ از هر کنار

حریر رقاق و دو پرویز نی — چو مهتاب روشن تر از روشنی

همان گرده نرم چون لیف خز — گزو پخته شد گرده گرده پز

اباهای الوان صد گونه بیش — بخوانهای زرین نهادند پیش

جهان را یکی خورد الوان نبود — کز آن خورد چیزی بر آن خوان نبود

چو خوردند چندانکه آمد پسند — ز جام و صراحی گشادند بند

می ناب خوردند تا نیم روز — چو می در ولایت شد آتش فروز

نشاط آبروی می پرستان گشاد — ز نیروی می روی مستان گشاد

پری پیکران اندر آن دلبری — نشستند تا شب برامشگری

چو شب خواست کز غم سیاه آورد — منش سر سوی خوابگاه آورد

بآن لعبتان گفت سالار دهر — یک امشب نشاید شدن سوی شهر

چنانست فرمان که فردا پگاه — برآریم بزمی ز ماهی بماه

برسم فریدون و آیین کی — ستانیم داد دل از رود و می

مگر چون فروریزد آتش ز جام — شود کار ما پخته از خون خام

زمانی ز شغل زمین بگذریم — بهم جان پرورده جان پروریم

فروزنده گردیم چون گل ز می — بآن کوزه از گل برآریم خوی

زمین را بجرعه معنبر کنیم — بسر سوی شادی گل تر کنیم

پریزادگان بوسه دادند خاک — پری وار هم شاد و هم شرمناک

فروزنده نوشابه در بزم شاه — فروزان تر از زهره در صبحگاه

چو شب زیور عنبرین ساز کرد — سر نافه مشک را باز کرد

شه از زلف مشکین آن دلکشان — کمندی برآراست عنبرفشان

مه و مشتری را بمشکین کمند — فرود آورید از سپهر بلند

شب جشن بود آن شب دلنواز — پری پیکران چون پری جلوه ساز

نگر کاسه تشتی بر خسروند لعل — در آتش نهد از پی شاه نعل

بفرمود شه کاتش افروختند | برسم مغان بوی خوش سوختند
ز باده چنان آتشی بر فروخت | که میخوارگانرا درو رخت سوخت
برود و می و لهوهای دگر | همی برد شب را بشادی بسر
چو شنگرف سودند بر لاجورد | سمور شبه زاده روباه زرد
دگرباره در جنبش آمد نشاط | در آمود شد خسروانی بساط
چمن باز نو شد بشمشاد و سرو | خرامش در آمد بکبک و تذرو
نواگر شدند ان سپهر گان | نوا آیین بود مهر در مهرگان
ز بیجاده گون باده و لفروز | فشاندند بیجاده بر روی روز
بیا ساقی از باده جامی بیار | ز بیجاده گون گل پیامی بیار
زغم را بان باده چون باده کن | ز بیجاده رنگم چو بیجاده کن

داستان جشن نوشابه

بجشن فریدون و نوروز جم | که شادی ستر داز جهان نام غم
جهاندار بنشست بر تخت خویش | نشستند شاهان سرافکنده پیش
نوازندگان می و رود و جام | برآراسته دست مجلس تمام
می نوش و نوشابه چون شکر | عروسان بگردش کمر در کمر
بران فحلی اسکندر فیلقوس | نکرد التفاتی بچندین عروس
یکی آنکه خود بود پرهیزگار | دگر در حرم کرد نتوان شکار
یکایک همه لشکر از شرم او | نگشتند یک ذره از زرم او
هوا سرد و خرگاه خورشید گرم | زمین خشک و بالین جمشید نرم
بر آورد نفت از چه دلو آفتاب | بماهی گرفتن شد حوض آب
درم بر درم کینه و کوه و تیغ | گره بست چون پشت ماهی ستیغ
دمه دم فروگیر چون چشم گرگ | شده کارگر کینه دوزان بزرگ

سرین گوزن و کفلگاه گور — به پهلوی شیران بر آورده زور

کباب تر از ران آهوی نر — نمک ریخته آب را در جگر

ز باریدن ابر کافور بار — سمن رسته از دستهای چنار

بنفشه نکرده سر غنچه تیز — چو ابر بهار آسمان برف ریز

درخت گل از بار آبستنی — شکم کرده پر بچه رستنی

دهن ناگشاده لب آبگیر — که آید لب سبزه را بوی شیر

جهان بلبلان را دریده دهل — ز نامحرمان روی پوشیده گل

شده بلبله بلبل انجمن — چو کبک دری قهقهه در دهن

ز رخساره میخوارگان رنگ می — بهر گوشه گل بر آورده خوی

بعذر شب دوش فرمود شاه — که آتش فروزند در بزمگاه

بیاراستند از زینت و زر و زیب — چو باغ ارم مجلس دلفریب

در و آتشی چون گل افروخته — گل از رشک آن گلستان سوخته

شده خار ز آتش چو گل زیردست — نه چون خار زردشت آتش پرست

بمشکین زگال آتش لعل رنگ — در افتاد چون عکس گوهر بسنگ

بر آمیخته بران شوشه مشک سنج — چو مار سیه بر سر کان گنج

ز بی حمیتی داده پیر مجوس — سواد حبش را بتاراج روس

ز هندوستان آمده جوز نی — بهر جو که زو سوخته خرمنی

مغی ارغوان گشته بر جای جو — بنفشه دریده بوقت درو

سیاهی بجا ز ندران برده مشک — بدل کرده با شوشه زر خشک

ز هندو زنی خانه پر خون شده — همه آبنوس حبش طبرخون شده

بچین کرده سقلابی ترک تاز — سموری بپر طاسی کرده باز

بلالی بر آورده آواز خوش — صلا داده در روم و خود در حبش

بر آواز آن زنگی قیرگون — گشاده ز دل زهره و از دیده خون

تو پیری قلم رسته از پشت او | قلمهای مشکین در انگشت او

نشسته چو اهرد اطلس فروش | زخاکستری پیرزن ورع پوش

زبهر پلاسی رسن تافته | بجای پلاس اطلسی بافته

چو در کوزه مرد اکسیر گر | فسرده برد آهن برآورد زر

شراره که اکسیر زر ساخته | ز بهر سوبدامن زر انداخته

دخان از بر شعلهٔ آذری | چو بر سرخ گل برگ نیلوفری

سفالی بر ریحان برآراسته | بر ریحانی از بیشه‌ها خاسته

نه آتش گل باغ جمشید بود | کلیچه پز خوان خورشید بود

فروزنده گوهر نیک و بد | رفیق مغ و مونس هیربد

شگفته گلی خورد او خار بن | بدید ار تازه بگوهر کهن

ترنم سرای تهی مایگان | پیام آور دیگ همسایگان

ترنگا ترنگی که زد ساز او | به از زند زرتشت آواز او

بدین زندگی آتش زند سوز | برافروخته شاه گیتی فروز

چو برگ گل سرخ بر شاخ سرو | بروگاه دراج گاهی تذرو

ز بسدی چناری برافراخته | بر و کبک نالنده چون فاخته

اگر پای بط بر سر آرد چنار | بر و سینهٔ بط زند زیر زار

تن بط بود در خور آبگیر | چو بر آتش آری برآرد نفیر

دران باغ مرغان بجوش آمده | ز هر یک دگرگون خروش آمده

صراحی برآورد بانگ سرود | سرود و نوا این ترا زان بانگ رود

جگرها بخون در نمک یافته | نمک را ز حسرت جگر تافته

شکرپاره با نوک دندان براز | شکر خواره را کرده دندان دراز

کباب تر و بوی افزار خشک | ابا باهای پرورده با بوی مشک

ز آچارها آنچه باشد عزیز | ترنج و به و نار و نارنج نیز

مغنی چو زهره بر امشگری — صراحی درخشنده چون مشتری
بگلگون گلابی دلاویز تر — فشانده جهان از جهان دردسر
همه ساز آهنگها نرم خیز — بجز ساز کاهنگ او بود تیز
همه پخته بودند یاران تمام — بجز باده کو درمیان بود خام
سکندر ز مستی شده نیم خواب — روان چنگ در چنگ چنگی چو آب
می و مرغ و ریحان و آواز چنگ — بتی تنگ چشم اندر آغوش تنگ
کسی کین مرادش میسر شود — گرش جم نباشد سکندر شود
بپادشهان مشتری پیکران — چو زهره کشیدند رطل گران
چو یک نیمه از روز روشن گذشت — فلک نیم راه زمین در نوشت
بفرمود شه تا رقیبان گنج — کشند از پی میهمانان پای رنج
زر و زیور ارند خروارها — ز سیفور و اطلس شتر بارها
ز چین و حبش خادمان نیز چند — بدید از نیکو و بالا بلند
بسی نافهٔ مشک و دیبای نغز — کز ایشان فزوده شود هوش مغز
زمرد نگینهای با آب و رنگ — دُر و لعل و پیروزه بوزن سنگ
یکی تاج زرین زمرد نگار — برامود از لولوی شاهوار
پرندی بکلل بیاقوت و دُر — همه درزش از مشک و کافور پر
عماری و اشتر بهرای زر — عماری کشان حجله زرین کمر
همه تازی اسپان دریا گذار — بیونان همه تیز رو زیر بار
چنین زیور نغز گوهر فشان — بنوشابه دادند زیور کشان
بپوشید نوشابه تشریف شاه — چو تشریف خورشید رخشنده ماه
جداگانه از بهر هر پیکری — بفرمود پرداختن زیوری
باندازهٔ هر یکی چیز داد — بپوشیدشان بر دوتی نیز داد
پریچهره با آن پری پیکران — شده از بسی گنج و گوهر گران

۵۷ قوله از آن کان گوهر گرا مراد از کان درگاه سکندر است ... گوهر گرای مجاز از حاصل کننده گوهر ... نسبت شیر بآن ... قوله بیا ساقی آن الخ ... [illegible]

زمین بوسه دادند بر شکر شاه — بحزم ولی برگرفتند راه
رخ از خرمی چون گل افروخته — ز نعمت بسی نعمت اندوخته
مراد دل از پادشه یافته — عنان سوی ماوای خود تافته
از آن کان گوهر گرا آمدند — چو گنج روان بازجا آمدند
بیا ساقی آن شیر شنگرف گون — که عکسش درآرد بسیماب خون
بمن ده که سیماب گون گشته ام — بسیماب چون ناخن رشته ام

داستان رفتن سکندر بدیدن زاهدی

برانم من ای همت صبح خیز — که مغز سخن را کنم ریز ریز
بر آن زرین سخن گوهر آرم بچنگ — سر زر پرستان در آرم بسنگ
گر از زور و زر وزنه هر که آرد بدست — که دارای دین را کند زیر دست
زر از بهر مقصود زیور بود — چو بندش کنی بندی از زر بود
توانگر که باشد زرش زیر خاک — ز دزدان بود روز و شب ترسناک
تهیدست کاندیشه از زر کند — تمنای گنجش توانگر کند
چو از زر تمنای زر بیشتر — توانگر تر آنکس که درویش تر
جهان آن جهان شد که درویش راست — که هم خویشتن را و هم خویش راست
شب و روز خوش میخورد بی هراس — نه از شحنه بیم و نه از دزد پاس
فراوان خزینه فراوان غم است — کم اندوه آن کز دنیا کم است
گزارنده عقد گوهر فشان — چنین داد از کان گوهر نشان
که چون کرد سالار جمشید هوش — می چند بر یاد نوشابه نوش
بریحان و ریحانی دلفروز — بسر برد با خسروان چند روز
یکی روز بنشست بر عزم کار — بساطی فرا راست چون نوبهار
حصاری چنان انجمن برکشید — که انجم دران برج شد ناپدید

[illegible]

گرانمایگان سپه را بخواند — گرامی کنان را بهر یک نشاند

شدند انجمن کاروانان دهر — ز فرهنگ شه برگرفتند بهر

شه از قصهٔ آرزوهای خویش — سخنها ز هر دستی آورد پیش

که دوشم چنان در دل آمد هوس — که جز با شما بر نیارم نفس

به نیروی رای شما مهتران — جهان را ببینم کران تا کران

سوی روم ازین پیش بودم بسیج — عنان مرا داد ازان چرخ پیچ

برانم که تا جملهٔ مرز بوم — بگردم پس آنگه شوم سوی روم

در آباد و ویران نشست آورم — همه ملک عالم بدست آورم

کنم دست پیچی بسنجابیان — ز نامم سکه بر سیم سقلابیان

بهر بوم و کشور که گرد زمیست — ببینم که خوشدل کدام آدمیست

از آن خوشدلی بهره یابم نگر — که آهن با آهن شود کارگر

نخستین خرامش ازین کوچگاه — بالبرز خواهم برون برد راه

وزان کوه فرخ در آیم بدشت — ز صحرای ابخز کنم بازگشت

تماشای دریای خزران کنم — ز جرعه بران گوهر افشان کنم

چو موکب در آرم بدریا کنار — کنم سفته مرغ و ماهی شکار

ببینم که تا عزم چون آیدم — زمانه کجا رهنمون آیدم

چه گویند هر یک درین داستان — که دولت نپیچد سر از راستان

زمین بوسه دادند یکسر سپاه — که تدبیر ما هست و تقدیر شاه

کجا او نهد پای ما سر نهیم — ز فرمان او بر سر افسر نهیم

اگر آب و آتش کند جای ما — نگردد ز فرمان او رای ما

گر اندازد از کوه ما را بخاک — بیفتیم و در دل نداریم باک

ز شاه جهان راه برداشتن — ز ما خدمت شاه نگذاشتن

شه آسوده دل شد ز گفتارشان — نوازشگری کرد بسیارشان

بتنجیده ره را بآهستگی / گشاد از خزینه در بستگی
غنی کرد گردنکشان را بگنج / ز گوهر کشی لشکر آمد برنج
جهاندار چون دید کز گنج و زر / غنیمت کشان زان گران گشت سر
در آن پیش بینی خرد پیشه کرد / که بختی ز چشم بد اندیشه کرد
ز بس گنج و گوهر که در بار داشت / بهر جا که شد راه دشوار داشت
بکوه و بصحرا به سختی و رنج / سپاهش بگردون کشیدند گنج
چو در خاطر آمد جهانجوی را / که در چنبر آرد گلین گوی را
زمین راشو و میل منزل شناس / بتری و خشکی رساند قیاس
بداند جهان از پست و بلند / در ازیش چندست و پهناش چند
ز هر داو بیداد آگه شود / براه اندر آنرا که از ره شود
فرو شوید از دهر بیداد را / رهاند ز خون خلق آزاد را
بهر تیمگاهی حصاری کند / ز بهر سر انجام کاری کند
ز دوری در آن ره شد اندیشناک / که دارو ره دور در او هلاک
نباید که ضایع شود رنج او / شود روزی دشمنان گنج او
سپاه از غنیمت گرانبار دید / بترسید چون گنج بسیار دید
یکی آنکه سیر آن نکوشند سخت / که ترسند زایشان ستانند رخت
دگر هرکه با شیر تهی آید بجنگ / دو دوستی زند تیغ بر بوی ننگ
ز فرزانگان الهی پناه / صد و سیزده بود با او براه
همه انجمن ساز و انجم شناس / بتدبیر هر شغل صاحب قیاس
از آنجمله در حضرت شهریار / بلیناس فرزانه بود اختیار
بهر کار زو چاره درخواستی / کز و کردن چاره برخواستی
ز دشواری راه و گنجی چنان / سخن راند با کار سنجی چنان
جوابش چنان آمد از پیش بین / که شه گنج پنهان کند در زمین

سپه را اگر شاه فرمان کند بویرانها گنج پنهان کند
ز بهر گواهی بران گنجدان طلسمی کند هر یک از خود عیان
بدان تا چو آیند از راه دور ز هر تیره چاهی برارند نور
گواهی که بر گنج خویش آورند نمودار پیشینه پیش آورند
شه این رای را عالم آرای دید سپه را سلامت دران رای دید
بزیر زمین گنج را جای کرد طلسمی بران گنج بر پای کرد
بفرمود تا هر کرا گنج بود نهان کرد کز بردنش رنج بود
پراگنده هر یک دران کوه و دشت بگل گنج پوشیده خود بازگشت
جدا هر یکی بر سر مال خویش برانگیخت شکلی ز تمثال خویش
چنان بود شب بازی روزگار که شه را دگرگون شد آموزگار
ز هنجار دیگر درآمد بروم فرو ماند گنج اندران مرز و بوم
همان لشکرش از بس برگ و ساز بآن گنج پنهان نیامد نیاز
ز بس گنج پیدا که دریافتند سوی گنج پوشیده نشتافتند
چو در خانه روم کردند جای بشغل جهان درکشیدند پای
یکی دیر سنگی برافراختند بجمهور طاعت بپرداختند
همان نسخت گنجنامه که بود بدارنده دیر دادند زود
که تا هر که او باشد ایزدپرست ازان نامها گنجی آرد بدست
هنوز اندران گنج دیرینه سال بسی گنج مانده ازان گنج و مال
کسانیکه از راه خدمتگری کنند آن صنمخانه را چاکری
ازان گنجنامه دهندش یکی اگر بیش باشد و گر اندکی
بیایند و آن گنجدان بشکنند وزان گنج پا رنج خود برکنند
مگر داد دولت مرا پای رنج که پایم فرو رفت زینسان بگنج
بیا ساقی آن می که نازآورد جوانی دهد عمر باز آورد

بمن ده که این هر دو گم کرده ام | قناعت بخونناب خم کرده ام

گشادن سکندر قلعه دژ از دعای عابد

کسی کو در نیکنامی زند | درین حلقه لاف غلامی زند
به نیکی چنان پرورد نام خویش | کزان نیک یابد سر انجام خویش
بدراعه در گریزد تنش | که آن درعه باشد به پیراهنش
چه میخواهی ای مرد نیکی پسند | که نامی براری به نیکی بلند
یکی جامه در نیکنامی بپوش | به نیکی دگر جامهای فروش
نه بینی که باشد ز مشکین حریر | فروشندهٔ مشک را ناگزیر
به از نام نیکو دگر نام نیست | بدانکس که نیکو سر انجام نیست
گزارندهٔ آن نوآیین خیال | دم از نیکنامان زدی ماه و سال
سکندر که آن نیکنامی نمود | بدان نام نیکو بسی کرد سود
همه سوی نیکان نظر داشتی | بدان را ز خویش نگذاشتی
ز کشورکشایان شهزادگان | نظر بیش کردی بافتادگان
کجا زاهدی خلوتی یافتی | بخلوتگهش زود بشتافتی
بهر جا که رزمی بنا راستی | از ایشان بهمت مدد خواستی
همانا که زان بود فیروز جنگ | که فیروزه را فرق کردی ز سنگ
سپاهی که با او بجنگ اندند | ازین پیشه کو داشت تنگ اندند
نمودند کای داور روزگار | بتعلیم تو دولت آموزگار
ترا فتح و فیروزی از لشکرست | تو زاهد نوازی سخن دیگرست
بشمشیر باید جهان را گشاد | تو از نیکمردان چه آری بیاد
چو همت سلاحست در دست مرد | بگو تا کنیم آنچه داریم خرد
ازین پس که با هم نبرد آزمیم | در همت نیکمردان زنیم

جهاندار ازین داوریهای سخت | نگهداشت پاسخ به نیروی بخت
سخن بر بدیهه نیاید صواب | بوقت خودش داده باید جواب
چو لشکر سوی کوه البرز راند | بهر ناحیت نایبی را نشاند
بدهلیزهٔ رهگذرهای سخت | ز شروان چو شیران برون برد رخت
در آن تاختن کارزومند بود | رهش بر گذرهای دربند بود
بپایین آن شهر آراسته | دژی بود در وی بسی خواسته
دژی بود با آسمان در نبرد | نگشته به پیرامنش هیچ مرد
دران دژ تنی چند ره داشتند | که کس را دران راه نگذاشتند
چو شه را سراپرده انجا زدند | رقیبان دژ خیمه بالا زدند
در دژ به بستند بر روی شاه | نکردند در تیغ و لشکر نگاه
بنوبتگه شاه نشتافتند | سر از خدمت شاه برتافتند
اگر خواندشان داور دورگیر | برفتن نگشتند فرمان پذیر
دگر دفتر داوری در نوشت | ندادند راهش بران کوه و دشت
همان چاره دیدان خردمند شاه | که بردارد ان بندزان بندگاه
بلشکر بفرمود تا صد هزار | در ایند پیرامن آن حصار
بنجر سنگ غضبان خرابش کنند | بسیلاب خون غرق آبش کنند
چهل روز لشکر شغب ساختند | اگر زان دژ کلوخی نینداختند
زیرتاب او ناوک انگنده بال | کمندی نه کانجا رساند دوال
عروسک نالی چو دیوان شموس | خجل گشته زان قلعه چون عروس
نه عراده برگرد او ره شناس | نه از گردش منجنیقش هراس
چو عاجز شدند اندران تاختن | دران خوزه بر گنبد انداختن
شه کارداران مجلس نو نهاد | سران را طلب کرد و در برگشاد
چه گوئید گفتا درین بند کوه | که آورد زاندیشه ما را ستوه

ولایت گشایان گردن فراز · نشستند وبر بند شه رانیاز
که تا بندگان کمر بسته ایم · بدین کار یک روز ننشسته ایم
چهل روز باشد که بیخورد و خواب · ستیزیم با ابر و با آفتاب
تو دانی که بر تارک مهر و میغ · نشاید زدن نیزه و تیر و تیغ
چو دیوان بسی چاره ها ساختیم · وزین دژ کلوخی نینداختیم
همان به که گردیم ازین راه تنگ · کریوه نوردیم و سازیم جنگ
شهنشه چو دانست کان سروران · فرومانده بودند عاجز دران
چو در سرمه زد چشم خورشید میل · فروریخت گوهر بدریای نیل
شه از گنج و گوهر بدریا کنار · یکی مجلس آراست چون نوبهار
بپرسید چون حلقه گشت انجمن · ازان سرفرازان لشکرشکن
که از گوشه ورزان در انگوشه کیست · که بر ماتم آرزوها گریست
یکی گفت کای شاه دانش پرست · پرستشگری در فلان غار هست
بکس روی ننماید از هیچ راه · کند بی نیازی بمشتی گیاه
شهنشاه برخاست هم در زمان · عنان تاب گشته ازین همرهان
ز خاصان تنی چند همراه کرد · نشان جست و آمد بر آن نیکمرد
ره از شب چو روز بد اندیش بود · وشاقی و شمعی روان پیش بود
چو نزدیک غار آمد از راه دور · بغار اندر افتاد ازان شمع نور
پرستنده چون پرتو نور دید · ز تاریکی غار بیرون دوید
فرشته وشی دید چون آفتاب · برآورد اقبال را سر ز خواب
جهاندیده نزد جهاندار تاخت · هنوز جهانداری او را نشناخت
بدو گفت شخصی بهی پیکری · گمانم چنانست کاسکندری
شه از مهربانی بدو داد دست · درون رفت و پیشش بزانو نشست
بپرسید ازو کاشنای تو کیست · ز دنیا چه پوشی و خورد تو چیست

برای اقبال موجود شده و میتواند که را بدل اضافت بود یعنی سر اقبال از خواب برآورده و اقبال را بیدار نموده و بعضی گویند که سر اقبال را از خواب برآورده است یعنی طالع قوی شد

(ع) قوله بدو گفت الخ لفظ بهی بکسر اول میتواند که یای وحده

قوله اگر نیک بشناختم شاه را الخ جزای این شرط محذوف است یعنی بیت اعتبار نیست و مراد از آیینه دل است و علت آنکه مصرعهٔ دوم جزای شرط است

قوله نه آیینه تنها تو داری بدست الخ یعنی آیینه تنها تو داری نیست بلکه مراد از آیینه دل من نیز هست

چه دانستی ای زاهد هوشیار — که اسکندرم من درین تنگ غار

دعا کرد زاهد که دل شاد باش — ز بند ستمگاری آزاد باش

ز اقبال باد اخترت خاسته — به پیروزی و دولت آراسته

اگر نیک بشناختم شاه را — شناسد بشب هر کسی ماه را

نه آیینه تنها تو داری بدست — مرا در دل آیینه نیز هست

بصد سال کو را ریاضت بود — یکی صورت آخر تواند نمود

دگر آنچه پرسد خداوند رای — که چونست زاهد درین تنگ جای

به نیروی تو شادم و تندرست — تنومند تر زانچه بودم نخست

ز مهر و ز کین کسم یاد نیست — کس از بندگان چون من آزاد نیست

جهان را ندیدم وفاداریی — نخواهد کس از بیوفا یاریی

چو بر سنجم اندازه کار خویش — همین گوشه دیدم سزاوار خویش

بریدم ز هر آشنائی شمار — بس ست آشنای من آموزگار

به بسیار خواری ندارم بسیچ — که پری دهد ناف را پیچ پیچ

گیا پوشم و قوتم هم گیا — کنم سنگ را زر بدین کیمیا

بود سالها کز سراینده گان — ندیدم کسی جز تو زاینده گان

سبب چیست کامشب درین کنج غار — به نیک اختری رنجه شد شهریار

درین غار من وانگهی چون تو ای — بلی پاس شه را کنم هندوی

جهاندار گفت ای جهاندیده پیر — ازین آمدن داشتم ناگزیر

خدا آهنی را بدو نیم کرد — بما هر دو آن هر دو تسلیم کرد

کلیدی و تیغی بدینسان نگاشت — کلیدان تو تیغ بر من گذاشت

چو من زآهن تیغ گیتی فروز — کنم بازی خلق در نیمروز

تو در نیم شب گر گشنی یاوری — کلیدی بجنبان درین داوری

مگر کز کلید تو و تیغ من — گشاده شود کار این انجمن

حصاریست بر سفت این تیغ کوه — درین رهزنانند چندین گروه

که در روز و شب کاروانرا زنند — زبد گوهری راه جانها زنند

درین جست می جویم که بگشایمش — بداد و بدانش بیارایمش

تو نیز ار بهمت کنی یاریی — درین ره کند بخت بیداریی

ز رهزن شود راه پرداخته — شود توشهٔ رهروان ساخته

چو آگاه شد مرد ایزدشناس — که دزدان بران قلعه دارند پاس

یکی منجنیق از نفس برگشاد — که بر قلعهٔ آسمان در گشاد

چنان زد بر آن کوه منجنیق — که شد کوه در آب دریا غریق

بشه گفت برخیز و شو بازجای — که آن کوه پایه درآمد ز پای

چو شاهنشه آمد سوی بزم خویش — مقیمان مجلس دویدند پیش

دگرباره مجلس بیاراستند — برامش نشستند و می خواستند

کس آمد که دژبان این کوهسار — ستاده است بر در بامیدوار

بفرمود شه تا بیارند زود — درآمد بر شاه خدمت نمود

چو بر شه دعا کرد ز اندازه بیش — کلید در قلعه افگند پیش

خبر کرد کامشب به نیروی شاه — خرابی درآمد بدین قلعه گاه

دو برج قوی زین دژ سنگ بست — ز برج فلک زود درهم شکست

ز خشم خدا منجنیقی رسید — دژ افتاد و ناگاه درهم درید

گرش منجنیقی تو کردی خراب — بذره کجا ریختی آفتاب

خرابیش دانم نه زین لشکر است — که این منجنیق از دژ دیگر است

چو حکم دژ آسمانی تراست — تو دانی و دژ حکمرانی تراست

نگه کرد شه سوی لشکرکشان — گزین به دعا را چه باشد نشان

چهل روز باشد که مردان کار — بشمشیر کوشند با این حصار

بچندین سر تیغ الماس رنگ — نسفتند سنگی ازین خاره سنگ

تاهی که برداشت بی توشه ‌‌ فرو ریخت از منظرش گوشه
شمار اچه رومی نماید درین ‌‌ که بی نیکمردان مباد از زمین
بزرگان لشکر بعذر آوری ‌‌ پشیمان شدند از چنان داوری
زمین بوسه دادند بر بزم شاه ‌‌ که خالی مباد از تو تخت و کلاه
قوی باد در ملک بازوی تو ‌‌ بقا باد نقد ترازوی تو
چنین حرفها را تو دانی شناخت ‌‌ که یزدان ترا سایهٔ خویش ساخت
چو ما نیز ازین پرده آگه شدیم ‌‌ بره آمدیم ارچه از ره شدیم
فرستادهٔ شه تا بدژ تاختند ‌‌ ازان رهزنان دژ بپرداختند
دگر روز بستند جوشه آن حصار ‌‌ ره دژ گشادند بر شهریار
همه خلق آن دژ رعیت شدند ‌‌ اگرچه ازین پس مخالف بدند
زر و زیور و تحفهای دگر ‌‌ بخدمت کشیدند شه را ببر
چو از کار ایشان بپرداخت شاه ‌‌ همه لشکر خویش بنواخت شاه
بجا جای دژ را اقطاعها دادشان ‌‌ سوی دادهٔ خود فرستادشان
دژ آن سنگ بسته دژ اوج سای ‌‌ عمارت بسی کرد بسیار جای
خرابیش را انکه اباد کرد ‌‌ دژ ظلم را خانهٔ داد کرد
نواحی نشینان آن کوهسار ‌‌ تظلم نمودند هنگام کار
که از بیم خفچاق وحشی سرشت ‌‌ درین مرز تخمی نیاریم کشت
که هر گه کزین سو شتاب آورند ‌‌ زیانی درین کشت و آب آورند
ازین روی مارا زیانها رسد ‌‌ زبانیکه آفت بجانها رسد
گر ارد ملک هیچ بخشایشی ‌‌ رساند بدین کشور آسایشی
درین پاس گه رخنهائیکه هست ‌‌ عمارت کند تا شود سنگ بست
مگر زآفت آن بیابانیان ‌‌ براحت رسد کار خرانیان
بفرمود شه تا گذرهای کوه ‌‌ به بندد خزرانیان هم گروه

ز پولاد و از زیر و از خاره سنگ / برآرند سدی دران کوه تنگ
ز خاره تراشان احکام کار / که بر کوه دانند بستن حصار
فرستاد خلقی بانبوه را / گذرگاه بر بستن آن کوه را
چو زابادی رخنه پرداختند / بعزم شدن رایت افراختند
شه از نغمهٔ کاسه وز خم کوس / خدنگ اندران بیشها آبنوس
ملک بارگه سوی صحرا کشید / عنان راه را داد و منزل برید
چو سیارهٔ چرخ شد بیزراند / بهر برج کامد سعادت رساند
چو زلف شب از حلقهٔ عنبری / سمن رنگ بر طاق نیلوفری
شه و لشکر از رنج فرسودگی / رسیدند لختی بآسودگی
تنی چند را از رفیقان راه / ز بهر شب افسانه بنشاند شاه
از ایشان خبرها ازان کوه و دشت / بپرسید و آگه شد از سرگذشت
پس آنگاه از هر نشیب و فراز / بگوشش ملک بر گشادند راز
نمودند کاینجا حصاریست خوب / که دورست ازو تند باد جنوب
یکی شنگ مینا و مینوسرشت / بزیبائی و خرمی چون بهشت
سریر سرافراز شد نام او / درو تخت کیخسرو و جام او
چو کیخسرو از ملک پرداخت تخت / نهاد اندران جایگه جام و تخت
همان گورخانه ز غاری گزید / کز آتش دران غار نتوان خزید
هم از تخمهٔ او درین پیشگاه / ملکزاده هست برجمله شاه
بدستش کند جای آن شاه را / نگهدار آن جام و آن گاه را
جهان مرزبان شاه گیتی نورد / برافروخت کاین داستان گوش کرد
کجا بستدی فرخ آیین دری / چه از زورمندی چه از عاجزی
اگر آشکارا بدی گر نهان / بدان دژ شدی تاجدار جهان
بدیدن دران دژ فرود آمدی / بدیده‌بان بر ازوی درود آمدی

بنادیده دیدن هوسناک بود | بهر جا که شد چیست و چالاک بود
چو آن شب صفتهای آن دژ شنید | بدژ دیدنش رغبت آمد پدید
مگر کز کهن جام کیخسروی | دهد مجلس مملکت را نوی
همه شب درین فکر و اندیشه بود | که تا خود تواند در دژ گشود
بیا ساقی از می مرا تازه کن | درین ره صبوری باندازه کن
چراغ دلم یافت بی روغنی | بمی ده چراغ مرا روشنی

رفتن سکندر بقلعه سریر بزیارت کیخسرو

چو روز سپید از شب زاغ رنگ | برآمد چو کافور از اقصای زنگ
هوا صاف از دود و گیتی ز گرد | فلک روی خود شسته از لاجورد
فروزنده روزی چو فردوس پاک | برآورده سر گنج قارون ز خاک
بعزلت کمر بسته باد خزان | نسیم بهاری ز هر سو وزان
همه کوه و گلشن همه دشت و باغ | جهان چشم روشن بزرین چراغ
در و دشت چون باغ افروخته | از و چشم بد دیده بر دوخته
زمانه بکردار باغ بهشت | زمین از گل و سبزه مینو سرشت
بفیروزه رائی شه نیک بخت | بتخت رونده درآمد ز تخت
سر تاج بر زد بهفتم سپهر | برافراخت رایت برافروخت چهر
زمین خسته کرد از خرام ستور | گران کوه را در دل افگند شور
شبه راند از انجا بتخت سریر | که تا بیند آن تخت تخت گیر
سریری خبر یافت کان تاجدار | برین تختگه کرد خواهد گذار
ز فرهنگ فرمانده آگاه بود | که فیروزه فرخ جهانشاه بود
ز تخم کیان هیچکس را نگشت | همه راستا را ز اقوی کرد پشت
سران را رسانید تا رک بتاج | بسی خرجها داد و نستد خراج

زشادی دو منزل برابر بدید — بفرسنگها فرش دیبا کشید
ز نز لیکه بودش دران دسترس — بجدی که عدش ندانست کس
ز هر موینه کان چو گل تازه بود — گرانمایه هایش ز اندازه بود
ز سمور سیه روبه سنج تیغ — همان قاقم و قندزی بیدریغ
وشق نیفهای چو برگ بهار — بنفشه بر ریخته صد هزار
غلامان گردن برافراخته — یکایک همه رزم را ساخته
وشاقان موکب وه وزه وه خیز — بدیدار تا نه برفتار تیز
چو نزلی چنین خوب آراسته — روان کرد با آن بسی خواسته
باستادکاران درگه سپرد — شده عاجز آنکس که آنرا شمرد
درآمد بدرگاه شاه جهان — دوتا کرد قامت چو کار آگهان
شهنشاه برخاست نامیش کرد — بشرط نشاندن گرامیش کرد
چو دادش نه دولت درود تمام — بپرسیدش از قصهٔ تخت و جام
که جام جهان بین و تخت کیان — چگونه است بی فر و فرخ پیان
سریر ملک پایتخش داد باز — که ای خسرو شاهان گردن فراز
کیومرث از خیل تو چاکری — فریدون ز ملک تو فرمانبری
ستاره کمان تیرانداز باد — کمندت سپهر جهانگیر باد
کلید یکه کیخسرو از جام دید — در آیینه دست تست آن کلید
جز این نیست فرقی که ناموس و نام — تو زآیینه بینی و خسرو ز جام
چو رفته زشاهان بیدار بخت — ترا باد جاوید دیهیم و تخت
زتخت تو آفاق را باد نور — مبادا زسرت سایهٔ تاج دور
چه مقصود بد شاه آفاق را — که نو کرد نقش این کهن طاق را
چه بد بارگی سوی این مرز راند — بر و بوم ما را که گردون رساند
جهان خسروش گفت کای نامدار — زکیخسرو این تخت را یادگار

چو شد تخت من تخت کاوس کی … مهان خوردم از جام جمشید می
بابن جام و این تخت آراسته … دلی دارم از جای برخاسته
دگر آنکه بینم که چون خفت شاه … دران غار چون ساخت آرامگاه
پژوهنده را زه کیخسروم … تو اینجا نشین تا من آنجا روم
نگیرم بران تخت پدرام او … زنم بوسه بر لب جام او
به بینم که آن تخت خسرو پناه … چه زاری کند با من از مرگ شاه
وزان جام آن تاجور بشنوم … درودی گزین جام برتر شوم
شد آیینهٔ جان من زنگ خورد … زدایم از آن زنگ آیینه گرد
بدان دیده دل را هراسان کنم … بخود بر همه کار آسان کنم
سریری ز گفتار صاحب سریر … بدان داستان گشت فرمان پذیر
فرستاد تنها بدروار خویش … که بیش آورد زان زاندازه بیش
کمر بند و چوب دستی کنند … بصد مهر مهمان پرستی کنند
اشارت کند تا رقیبان تخت … سپارند با شاه فیروز بخت
بگنجینه و تخت بارش دهند … چو خواهد می خوشگوارش دهند
نشانند بر تخت کیخسروش … فشانند بر سر نثار نوش
دران جام فیروزه ریزند می … بفیروزی آرند نزدیک وی
بهرچه خوش آید بدندان او … تا بند گردن ز فرمان او
چو با استواران بپرداخت راز … بشه گفت کاهنگ رفتن بساز
من اینجا نشینم بفرمان شاه … چو شاه از ره آید کنیم عزم راه
شهنشه پذیرا شد انجامه را … بهم خانگی برد فرزانه را
تن چار پنج از غلامان خاص … چو زر یکه آید برون از خلاص
سوی تخت خانه زمین در نوشت … ببالا شدن ز آسمان در گذشت
برآمد بدانسان که ناسوده هیچ … بران چرخ پیچان بصد چرخ و پیچ

دژ شتی دید با آسمان هم نورد | نبرده کسی نام او در نبرد
عروسان دژ شربت آمیختند | دران شربت از لب شکر ریختند
نهادند شاهانه خوان زرش | همان خوردهائیکه بد در خورش
پری چهرگان سرائی چو ماه | همه صف کشیدند برگرد شاه
فرو ماند حیران دران فر و زیب | که سیمای دولت بود دلفریب
چو شه زان خورش خورد و شربت چشید | سوی تخت کیخسروی سر کشید
سر افگنده و برکشیده کلاه (گاه) | درآمد بپایینگه تخت شاه
ز دیوار درگاهش آمد خروش | که کیخسرو خفته آمد بهوش
چنان بود فرمان فرمان گزار | که بر تخت بنشیند آن تاجدار
سر تاجداران برآمد بتخت | چو سیمرغ بر شاخ زرین درخت
نگهبان آن تخت زرین ستون | ز کان سخن ریخت گوهر برون
که پیروزی شاه بر تخت شاه | نماید به پیروزی بخت راه
همان گوهرین جام یاقوت سنج | کلید بست بر قفل بسیار گنج
بدین تخت و این جام دولت پرست | بسا جام و تختیکه آرد بدست
رقیبی دگر گفت کای شهریار (رفیقی) | ندیده چو تو شاه چندین هزار
چو بر تخت کیخسروی تاختی | سر از تخت گردون برافراختی
دگر نغز گوئی زبان برگشاد | که تا چند کیخسرو و کیقباد
چو زین تخت شد بازوی شه قوی | کند کیقبادی و کیخسروی
همان فال خسرو دران جام و تخت | به پیروز بختی برآورد بخت
شه آن تخت را چون بخود ساز داد | بکیخسرو مرده جان باز داد
بران تخت بنشست یکدم نه دیر | ببوسید و از تخت آمد بزیر
ز گوهر بران تخت گنجی فشاند | که گنجور خانه در و خیره ماند
بفرمود تا کرسی زر نهند | همان جام فرخ برابر نهند

چو کرسی نهادند خسرو نشست — بجام جهان‌بین گشادند دست
چو ساقی چنان دید پیغام را — ز باده برافروخت آن جام را
بر خسرو آورد بارای و هوش — که بر یاد کیخسرو این می بنوش
بخور کاختر فرخت یار باد — بدین جام دستت سزاوار باد
چو شه جام را دید بر پای خواست — بخورد و شش یکی جام دیگر بخواست
بران جام عقدی ز بازوی خویش — برافشاند و بنشست و بنهاد پیش
گه از بی شرابی گه از بی شهی — مثل زد بران جام و تخت تهی
در آن تخت بی تاجور بنگریست — بران جام بی باده لختی گریست
که بی تاجور تخت زرین مباد — چو می نیست جام جهان‌بین مباد
بمی روشنائی بود جام را — بلندی ز شه تخت پدرام را
شهی را بدین تخت باشد نیاز — که بر تخت مینو بخسپد بناز
کسی کو بمینو کشد رخت را — بزندان شمارد چنین تخت را
چو شه رفت گو تخت بشکن تمام — چو می ریخت گو بر زمین افت جام
ببام مرغ را گر چمن گم کنند — قفص عاج و دام از بریشم کنند
چو از شاخ بستان کند تخت و تاج — نه ز ابریشمی یاد ماند نه عاج
از آن نیم در جستن تاج و ترگ — که فارغ نشینم ز شبخون مرگ
بهار چمن شاخ از آن بر کشید — که شمشیر باد خزان سر اندید
کفن گرد کردند گوران دشت — مگر شیر از این گورگه در گذشت
همان نافهٔ آهوان مشک بست — مگر چنگ و دندان یوزان شکست
گوزنان ببازی در آشفته اند — هزبران هائل مگر خفته اند
چو شیران نمانند در مرغزار — کند روبه لنگ آنجا شکار
بدین غافلی میگذاریم روز — که دریا زند آتش رخت سوز
چه سازیم تختی درین خیر خیر — که در وی شود دیگری جایگیر

گهم از پی دیگران جای گرم | گه ما را ز جای چنین باد شرم
چه شود آنچنین تخت کردن بپای | که گورست ما را نه تخت ست جای
نه تخت زرست اینکه او جای ماست | گز آهن یکی کنده در پای ماست
چو بر تخت جاوید نتوان نشست | ازین بیشتر تخت باید شکست
چو در جام کیخسرو آبی نماند | بجام آبگینه نباید فشاند
بیا ساقی آن جام کیخسروی | که نور بینش دهد دیده را از نوی
لبالب کن از باده خوشگوار | بنه پیش کیخسرو روزگار

در حق ممدوح خود بطریق موعظت گوید

شها شهریارا جهان داورا | فلک پایگه مشتری پیکرا
کجا بزم کیخسرو و رخت او | سکندر که شد بر سر تخت او
چو آن کوکب از برج خود شد روان | تویی کوکبه دار آن خسروان
جهانداریت هست و فرماندهی | بجا نیست گر در جهان دل نهی
جهان گر چه در سکه نام تست | زمین گرچه فرخ بآرام تست
منه دل برین لعبتان دهر | که با مهربانان نسازد سپهر
جهان بین که با مهربانان خویش | ز نامهربانی چه آورد پیش
بتختی که نیرنگ سازی نمود | بآن تخت گیران چه بازی نمود
بجامی که یک مست شان شاد کرد | بدان جام داران چه بیداد کرد
چو کیخسرو و هفت کشور توئی | ولایت ستان سکندر توئی
در آیینه و جام آن هر دو شاه | چنان به که بینی بآن هر دو راه
بهر شغل کام و فر رای آوری | ره آورد فردا بجای آوری
تو آن تاج بخشی کزان تاجدار | سریر پدر را شدی یادگار
تو شادی کن از شاد خواران شدند | تو با تاجی از تاجداران شدند

درین باغ رنگین چو کبک تذرو | نه گل در چمن ماند خواهد نه سرو
اگر شد سهی سرو شاه اخستان | تو سرسبز بادا درین گلستان
گر او داشت از نعمتم بهره مند | رساند از زمینم بچرخ بلند
تو زان برتر و بهترم داشتی | در باغ را بسته نگذاشتی
فلک تا بود نقش بند زمی | مبیناد بر تو در خرمی
مر آزان گریان صاحب زمان | تو ئی مانده باقی که باقی بمان
چه میگفتم و در چه پرداختم | کجا بود اشهب کجا تاختم
چو اسکندر آن تخت و آن جام دید | سریری نه در خورد آرام دید
سریری که جز آسمانی بود | بزندان کنی زندگانی بود
بلیناس فرزانه را پیش خواند | بنزدیک جام جهان بین نشاند
نظر خواست از وی در این جام | که تا راز او باز جوید تمام
چو دانا نظر کرد در جام ژرف | رقمهای او خواند حرفا بحرف
بدان جام از آنجا که پیوند بود | مسلسل کشیده خطی چند بود
تماشای آن خط بسی ساختند | حسابی نهان بود نشناختند
شهنشاه فرزانه را اوستاد | عددهای خط را گرفتند یاد
سر انجام چون شاه زان مرز و بوم | گراینده شد سوی اقلیم روم
صطرلاب دوری که فرزانه ساخت | بآیین آن جام شاهانه ساخت
چو شاه جهان ره بدان جام یافت | دران تختگه لختی آرام یافت
بفرزانه گفتا که بر تخت شاه | نخواهد که سازد کس آرامگاه
طلسمی بران تخت فرزانه بست | که هر کو بران تخت سازد نشست
اگر بیش گیرد زمانی درنگ | براندازد آن تخت یاقوت رنگ
شنیدم که آن جنبش و پیپای | هنوز اندران تخت مانده بجای
چو شه رسم کیخسروی تازه کرد | چو کیخسرو آهنگ دروازه کرد

قوله مر آزان گریان [illegible] … (حاشیه)

… صطرلاب بود کذا فی البرهان لیکن این قول غلط معلوم میشود چرا که از کلام خواجه نظامی علیه الرحمة مدرک میگردد که واضع آن بلیناس است والله اعلم بالصواب

برون آمد از دیدن تخت و جام | سوی غار کیخسرو آورد گام
نگهبان و ترنج بسیار کرد | که تا شاه را سوی آن غار کرد
چو شه شد بنزدیک آن غار تنگ | درآمد پی باد پایان بسنگ
کز آن ره روش بود برداشته | بخار و بخارش برانباشته
نماینده غار با شاه گفت | که کیخسرو اینک درین غار خفت
رهی دارد از صاعقه سوخته | ز بخشش کمر بر کمر دوخته
بغارت مبر گنج غاری چنین | در اندیش لختی ز کاری چنین
بچنگ و بدندان رهش رفته گیر | چو کیخسرو آنجا فرو خفته گیر
سبب جستن پرده گیهای از | کند کار جویندگان را دراز
ازین غار باید عنان تافتن | بغار اژدها را توان یافتن
سکندر ز گفتار او روی تافت | پیاده سوی غار خسرو شتافت
روان رهبر از پیش و فرزانه پس | غلامی دو با او دگر هیچکس
بتدریج زان رهگذرهای سخت | بدهلیز غار اندر آورد رخت
چو گنجینه غارش آمد بدست | هراسنده شد مرد ایزدپرست
شگافی کهن دید در ناف سنگ | رهی سوی آن رخنه باریک و تنگ
بسختی دران غار شد شهریار | نشانی مگر یابد از یار غار
چو لختی شد آن آتش آمد پدید | که شد سوخته هر که آنجا رسید
بفرزانه گفت این شرار از کجاست | درین غار تنگ این بخار از کجاست
نگه کرد فرزانه در غار تنگ | که آتش همی تابد از خاره سنگ
فروزنده چاهی درو دید ژرف | که میتافت زان چاه نوری شگرف
ازان روشنائی کس آگه نبود | که جوینده را سوی آن ره نبود
بران روشنی ره بسی بازجست | برو راه روشن نمیشد درست
رسن در کمر بست مرد دلیر | فرو شد دران چاه رخشنده زیر

فشان جست زان آتش هولناک | که چون روشنی میدهد آن مغاک
پراگنده فی آتش گرد بود | چو دید اندرو کان گوگرد بود
خبر داد تا برکشیدش ز چاه | برامد دعا کرد بر جان شاه
که باید بزودی نمودن شتاب | کزین چاه آتش برآید نه آب
درو کان گوگرد افروخته است | ز گوگرد او گرد او سوخته است
خبر داشت او کاندرین غار خفت | بگوگرد آن کیمیا را نهفت
درودی شهنشه بران غار خواند | برون رفت عطری بر آتش فشاند
چو بیرون غار آمد و راه جست | نشد هیچ هنجار بر وی درست
شنیدم که ابری ز دریای ژرف | برامد باوج و فرو ریخت برف
از آن برف سر در جهان داشته | زره تا کریوه شد انباشته
سکندر دران برف سرگشته ماند | چو برف از مژه قطرها می فشاند
رفیقان آن ره خبر یافتند | سوی رخنهٔ غار بشتافتند
بچوب و بکلد راه را کوفتند | به نیرنگها برف را روفتند
بچاره گری شاه ازان کنج غار | برون آمد و رفت بر کوهسار
چو این سبز طاوس جلوه نمای | سپید استخوانی ربود از همای
همایون کن تاج و تخت و سریر | فرود آمد از تاج گاه سریر
سوی نوبتی گاه خود باز گشت | بلند اخترش باز دمساز گشت
براسود از آن رفتن و تاختن | هراس دل و رنج ره یافتن
تنی کان همان تابش و تاب یافت | بمالش گر آسایش خواب یافت
فروخفت کاسایش آمد پدید | شد آسوده تا صبح صادق دمید
چو صبح دوم سر بر افلاک زد | شفق شیشهٔ باده بر خاک زد
بیاراست این ابرگه لاجورد | سفال زمین را بریحان زرد
بفرمود شه بزمی آراستن | می و مطرب و نقل درخواستن

سریری ملک را سوی بزم خواند | به نیکوترین جایگاهی رساند
می لعل بگرفت با او بدست | چنین تا شدند از می ازو رمست
ببخشش درآمد کف مرزبان | در گنج بگشاد بر میزبان
غنی کردش از دادن طوق و تاج | همش تاج زر داد و هم تخت عاج
مکلل بگوهر قبای پرند | چو پروین بگوهر کشی ارجمند
ز فیروزه جامی ترنجی نمای | که یک نیمه نارنج را بود جای
یکی نصفی از لعل مذهوب زر | به از ناردانه چو گلنار تر
ز لعل و زمرد یکی تخت نرد | بساطی ز یاقوت و زر سرخ و زرد
ز بلور تابنده خوانی فراخ | چو نسرین تر بر سر سبز شاخ
تگاورده اسپ مرصع فسار | همه زین و هرای گوهر نگار
صد اشتر قوی پشت بالیده ران | عرق کرده در زیر بار گران
ز سربستهایی که در بار بود | جواهر من زر بخروار بود
قباهای خاص از پی هر کسی | قبا با دلیهای زرکش بسی
ز بس تحفه و خلعت خواسته | سریر سریری شد آراسته
بر آن دستگه دست شه بوسه داد | بنوبتگه خویشتن رفت شاد
شهنشه بزد کوس و لشکر براند | سر رایت خود بگردون رساند
ازان کوه پایه درآمد بدشت | سوی ژرف دریا زمین در نوشت
دران دشت یکهفته نخچیر کرد | پس از هفته کوچ تدبیر کرد
بیا ساقی آن جام زرین بیار | که ماند از فریدون و جم یادگار
می ناب ده عاشق ناب را | بمستی توان کردن این خواب را

رفتن سکندر بملک سی خراسان و انداختن آتشکدها

دلا چند زین بازی انگیختن | بهر دست رنگی در آمیختن

درخت هوا رسته شد بر درت ... به پیچان سرش تا نه پیچد سرت
می ناب ناخورده مستی کنی ... اگر می خوری می پرستی کنی
چو بی زعفران گشته خنده ناک ... مخور زعفران تا نگردی هلاک
چو شاهان مکن خوش بخوشخوارگی ... هراسان شو از روز بیچارگی
ازین آتشین خانهٔ سخت جوش ... کسی جان برد کو بود سخت کوش
بسختی بسختی توان رخت برد ... بگو گرد و نفط آتش کس نمرد
بلا تار ها کن ز راز کهن ... سر انجام دیباچه در سخن
گزاینده صفحهٔ سالخورد ... چنان در کشد نقش این لاجورد
که چون خسرو از تخت کیخسروی ... سوی لشکر آمد به چابک روی
نشسته یکی روز بالای تخت ... بر اندیشهٔ کوچ می بست رخت
شتابنده یکی در آمد چو باد ... بآیین پیکان زمین بوسه داد
بشاه جهان راز پوشیده گفت ... خبر دادش از آشکار و نهفت
که بر آستان بوس این بارگاه ... ز تخت صطخر آمدم نزد شاه
نژاد ملک نایب شهریار ... سخن را چنین مینماید عیار
که تا شاه برحل و عقد یکه داشت ... نیابت گر خویشتن بر گماشت
چنان داشتم ملک اپیش و پس ... که آزارشی نامد از کس بکس
بشرطیکه در عهد شه داشتم ... پذیرفتهار آنکه داشتم
بحمد الله از هیچ بالا و پست ... نیامد درین ملک موئی شکست
ولیکن چو گردنده آمد سپهر ... بگردد جهان گردد از کین و مهر
زمانه به نیک و بد آبستن ست ... ستاره گهی دوست گه دشمن ست
نگشته ز رحمتی بر آمد زنی ... کند دعوی از تخم کاوس کی
گزاینده عفریتی آشوبناک ... شتابنده چون اژدها بر هلاک
شتابان که آهو پرستی کنند ... ز تیرش مگر خود بستی کنند

همه

همان سیلزن مرد ایزدشناس
کند سیلکش را به پیلی قیاس

بر آورد گردن بآهرمنی
فگنده به هر شهر در شیونی

شر و تاجی از دعوی انگیخته است
بناموس رنگی برآمیخته است

پراگنده چندرا گرد کرد
که از آب دریا برآورد گرد

ز پیروزی خود دلاور شده است
همانا که تنها نه داور شده است

زر و سیم آن بنده در سر شود
که با خواجهٔ خود برابر شود

خراسانیان را عنان میکشند
به یکبار شه در میان میکشند

ز حد نشاپور تا خاک بلخ
کشندش بصفرای ما آب تلخ

ز سر خیلی فتنه بربست موی
سوی تاجگاه تو آورده روی

چنین فتنه را که شد گرم کین
اگر خرده بینی بخردی مبین

ز خردان بسی فتنه آید بزرگ
که در پای پیکان بود کعب گرگ

گر این فتنه ماند چنین دیرباز
کند دست بر شغل گیتی دراز

شه ار راه او در نیارد بتیغ
سر تخت خواهد گرفتن به تیغ

چو باز از نشیمن گشاید دوال
شکسته شود کبک را پر و بال

مرا لشکری نیست چندان بزور
کز و چشم بد را توان کرد کور

سران سپه در ولایت کمند
بدرگاه شاهنشه عالمند

همی هرچه زور ار دراین دیوزاد
قوی دست گردد که دستش مباد

بجز صرصر بادپایان شاه
کس این گرد را برندارد ز راه

چو اندر سخن نیک چستی نمود
پیام سخن را درستی نمود

به نیک و بد از رازهای نهفت
همان بود در نامه کارنده گفت

شه شیردل خسرو پیلتن
دران داوری گفت با خویشتن

مرا تخت کیخسرو اینجا بزیر
بتخت من انجا دگر کس دلیر

بدان داستان ماند این تاج و تخت
که از هندوی هندوی بر درخت

صواب آنچنان شد که آرم شتاب — که آزرم دشمن بود ناصواب

نگر موکب شاه بود آسمان — که ناسود بر جای خود یک زمان

جهان کاروان شاه سالار بود — دران کاروان بار بسیار بود

بهر گوشهٔ بار او می فتاد — همان کار در کار او می فتاد

در آن کارها یار او بود و بس — پناهنده را گشت فریادرس

چو طالع جهانگیری آرد به پیش — نشاید زدن تیشه بر پای خویش

برون رفت زان کوچگه شهریار — سواحل سواحل بدریا کنار

سپاهش رمه بر در رایت برون — ستونی بر آورد چون بی ستون

بصید افگنی می نوشتند راه — که هم صید خوش بود و هم صیدگاه

ز بار گران خوشه خم گشته بود — تگ و تاز نخچیر کم گشته بود

ز بس رود خیزان لب رودبار — نشانده ز رخسار گیتی غبار

ز برق آمده ابر نیسان بجوش — بر آورده تندر به تندی خروش

ز رگ رشتنی در زمین گشت سخت — برقص آمده برگهای درخت

ز گلبانگ سبابه زندباف — دریده صبا شعر گل تا بناف

خرامنده بر رخش بیجاده نعل — گل لعل در زیر گلنار لعل

ز نوباوه هم توده هم برگ تود — ز حلوا و ابریشم آورده سود

زمین چون زر و آب چون لاجورد — چو دیبای نیم ازرق و نیم زرد

نوای چکاوک به از بانگ رود — بر آورده باد شبانان سرود

گره بر کمرگه زده ساق جو — رسیده بدهقان درود درو

شکم کرده آهوی صحرا بزرگ — برو تیز تر گشته دندان گرگ

پی گور چون زهرهٔ گاو سست — گوزن از بیابان بکوه جست

ز نوزادن آهوان سره — جهانده جهان یک یک آهو بره

جهاندار با صید و با رود و جام — همی کرد منزل بمنزل خرام

چو گلگنج یک روزه ماه نو — بخلخال یک هفته در شد گرو
زبر کار آن حلقه برکرده سر — که خوانندش امروز خلخال زر
بگیلان برآمد بکردار ابر — بدانسان که در بیشه آید هژبر
هر آتشکده کامد آنجا بدست — چو یخ سرد کردش بر آتش پرست
چو بشکست بر هیربد پشت را — برانداخت آیین زرتشت را
بر آتش پرستان سیاست نمود — برآورد زان دود یکباره دود
ز گیلان برون شد درآمد بری — برافگندن دشمن افگند پی
چو دشمن خبر یافت کامد پلنگ — بسوراخ در شد چو روباه لنگ
بآوارگی در خراسان گریخت — وزان قائم ری بقائم بریخت
چو دانست خسرو که دژخیم او — گریزان شد از فر و بیم او
گراز گریزنده را پی گرفت — شبیخون زد و راه بروی گرفت
چنان تیز رو شد که در تاختش — بزخمی سر از ملک برتاختش
چو بدخواه را در گل آگنده کرد — پراگندگان را پراگنده کرد
همانجا که بدخواه را کشته بود — بنزدیک صحرا اکی کشته بود
بشکرانه دولت تندرست — بران کشته بنیاد افگند چست
بهر آی گنجش چو پدرام کرد — بپهلو زبانش بهار نام کرد
چو گنجینه آن بنا برکشید — بشهر شاپور لشکر کشید
دو بهره جهان را در آن شهر یافت — هواخواه خود را یکی بهر یافت
دگر بهره از طبل دارا زدند — دم دوستیش آشکارا زدند
ز دارا ملک آیتی داشتند — ملک زیر آن رایت انگاشتند
چنان آیتی را بناموس شاه — برانگیختندی بناموسگاه
سکندر بسی پای در کین فشرد — ز کس مهر دارا نتانست برد
همان دید چاره در آن داوری — که یاران خود را کند یاوری

نه نوبتگه خود بفرهنگ و رای ... کند رایت دیگر اینجا بپای

وزان رایت این بود مقصود شاه ... که رایت ز رایت بود کینه خواه

چو دانست کاین شهر دارا پرست ... بجهد سکندر نیاید بدست

خصومت کشی بود تا نفخ صور ... که از سازگاری شد این شهر دور

خصومت گران گشت در خاک پست ... هنوز آن خصومت در آن خاک هست

چو زد لشکر باز را ابر تدرو ... نه ملک نشاپور شد سوی مرو

بکشت آتش هیربدخانه را ... در آتش پراگنده پروانه را

ببلخ آمد و آتش زردهشت ... بطوفان شمشیر خوناب گشت

بهار دل افروز در بلخ بود ... کز و تازه گل را دهن تلخ بود

پری پیکرانی درو چون نگار ... صنمخانهائی درو چون بهار

درو بیش از اندازه دینار و گنج ... نهاده بهر گوشه بیدست رنج

زده موبدش قفل زرین بر آب ... شده نام آن خانه آذرگشسب

چو خسرو بر آن گنجدان دست یافت ... مغان را ز جام مغان مست یافت

بهشت صنمخانه بی حور کرد ... ز دوزخ پرستنده را دور کرد

بپرداخت آن گنج دیرینه را ... وزان داد مرهم بسی سینه را

بمغز خراسان درافگند جوش ... خراسانیان را بمالید گوش

بگرد خراسان درآمد تمام ... بهر شهری آورد تختی مقام

بهر ناحیت کرد موکب روان ... که یاریگرش بود بخت جوان

خراسان و کرمان و غزنین و غور ... بپیمود هر یک بسم ستور

بهر شهر کامد بشادی فراز ... در شهر کردند بر شاه باز

جهان گشتنش گرچه با رنج بود ... همه راه او گنج بر گنج بود

بهر منزلی کو گرفتی قرار ... گران سنگ بودی ز گنجینه بار

زمین را بگنجی برانباشتی ... گذشتی و در خاک بگذاشتی

زر تیغ کادمی را کند بیمناک — چه در صلب آتش چه در ناف خاک

خلائق که زر در زمین می نهند — بر و قفل بند آهنین می نهند

چو باد آید و خاک شان زر بود — بر زر بر زدن قفل آهن چه سود

بیا ساقی آن زر بگداخته — که گوگرد سرخ ست ازو ساخته

بمن ده که تا زو دوائی کنم — مس خویش را کیمیائی کنم

رفتن سکندر بهندوستان و فیروزی یافتن

فرس خوشتر کران که صحرا خوشست — عنان درکش بارگی دلکش ست

به نیکوترین نام زینجای زشت — بباید شدن سوی باغ بهشت

نباید نهادن برین خاک دل — کزو گنج قارون فرو شد بگل

ره رستگاری در افگندنست — که خورشید جمع از پراگندنست

همی تا بود راه بر بیشتر — در و سود بازارگان بیشتر

چو ایمن بود ره ز خونخوارگان — درو کم شود سود بازارگان

دران گنج خانه که زر یافتند — ره اژدها پر خطر یافتند

همان چرب گو مرد شیرین گزار — چنین چربی انگیخت از مرد کار

که چون شه ز غزنین در آمد به بلخ — بیکسو شد از آب دریای تلخ

ز بس سر که بر آستان آمدش — تمنای هندوستان آمدش

درین شغل با زیرکان رای زد — که دولت مرا بوسه بر پای زد

همه ملک ایران مرا شد تمام — بهندوستان داد خواهم لگام

چو من سر سوی کید هندو نهم — ازو کینه و کید یکسو نهم

گراید بخدمت چو دیگر کسان — نباشم برو جز عنایت رسان

وگر با من او در سر آرد ستیز — من و گردن کید و شمشیر تیز

ز پهلو بپهلو بگردانمش — نشیند بجائیکه بنشانمش

چو موکب سوی راه دور آورم — سر تیغ بر فرق فوز آورم
چو از نور فوران ربایم کلاه — سوی خان خاقان گرایم سپاه
وز انجا شوم سوی چاچ و طراز — زمین را نوردم بیک ترکتاز
دلیران لشکر بزرگان بزم — پذیرا شدندش بدین رای و عزم
بروزی که نیک اختری یار بود — نمودار دولت پدیدار بود
سکندر برافراخت سر بر سپهر — روان کرد موکب چو رخشنده مهر
ز غزنین درآمد بهندوستان — ره از موکبش گشت چون بوستان
بران شد که در مغز تاب آورد — سوی کید هندو شتاب آورد
بتاراج ملکش درآید چو میغ — دهد ملک او را بتاراج تیغ
دگرباره بفرمان فرزانگان — نکرد آنچه آید ز دیوانگان
جریده یکی قاصد تیزگام — فرستاد و دادش بهندو پیام
که گر جنگ داری برون کش سپاه — که اینک رسیدم چو ابر سیاه
وگر بر پرستش میان بسته — چنان دان که از تیغ من رسته
سر نرگس آنگه برآید ز خواب — که ریزد بر او ابر بارنده آب
گل آنگه عماری درآرد بباغ — که خورشید را گرم گردد دماغ
بجوشم بجوشد جهان از شکوه — بجنبم بجنبد همه دشت و کوه
بجای بجنبد عقاب دلیر — گر انجا توان هشتن او را بزیر
گر انجا ز سر موی انگیخته است — بدینجا سر از موی او ریخته است
وگر هست کوه شما تیغ دار — کند تیغ من کوه را غار غار
گر از بهر گنج ارم اینجا فریش — بمغرب زر مغربی هست بیش
گرم هست بر خوبرویان شتاب — بخواهم ز روشن‌تر از آفتاب
جواهر نجویم درین مرز و بوم — کزین مایه بسیار دارم بروم
بهند آمدم تیغ هندی بدست — کباب ترم باید از پیل مست

مخور غصهٔ هندی یاد من — که هندی ترا هست پولاد من
چو سر بایدت سر متاب از خراج — وگرنی نه سر با تو ماند نه تاج
فرستاده آمد بدرگاه کید — سخن در هم افگند چون ام صید
فرو گفت با وی سخنهای تیز — که سوزان تر از آتش رستخیز
چو کید آنچنان آتش تیز دید — از آن رستگاری بپرهیز دید
که خوابی در آن عهد او دیده بود — ز تعبیر آن خواب ترسیده بود
دگر کز جهانگیری شهریار — خبر داشت کو را سپهرست یار
که از کینه با شاه دارا چه کرد — ز حد حبش تا بخارا چه کرد
نه رای آمدش روی برتافتن — ز فرمان سو فتنه بشتافتن
ندانست کو را در آن تاب تیز — چگونه ز خود بازدارد ستیز
بخواهش نمودن زبان برگشاد — بسی آفرین شاه را کرد یاد
که چون در جهان اوست هشیارتر — جهانداری او را سزاوارتر
همش پایهٔ تخت بر ماه باد — هم آزرم را سوی او راه باد
نبودست جز مهر او کار من — سبب چیست کامد به پیکار من
اگر گنج خواهد فدا سازمش — گر افسر هم از سر بیندازمش
اگر میل دارد بجان هم خوشم — بدندان گرفته بخدمت کشم
وگر بنده را فرستد ز راه — سپارم بدو گنج و تخت و کلاه
ز مولائی و چاکری نگذرم — سکندر خداوند و من چاکرم
گر او تازه شش از دمن اهم نیاز — مگر گردد از بنده خشنود باز
دگر بازگونه بود داوری — که شه میل دارد بکین آوری
ز پرخاش او پیش گیرم رحیل — نیندازم این وته در پای پیل
چو من سر بگردانم از رزم او — شود باطل از خون من عزم او
اگر رای دارد که گم گیردم — ننالم چو در دشمن گیردم

گر ازدسپه پای من لنگ نیست | دگر سو گریزم جهان تنگ نیست
بلی گر کند عهد با من نخست | بشرطی که آن عهد باشد درست
که نارد بمن غدر و غارتگری | وزین در بپیک سوی هند آوری
دهم چار چیزش که بی پنجم اند | بنو باوگی برتر از انجم اند
یکی دختر خود فرستم بشاه | چه دختر که تابنده خورشید و ماه
دوم نوش جامی ز یاقوت ناب | گر او کم نگردد بخوردن شراب
سوم فیلسوفی نهانی گشای | که باشد ز راز فلک رهنمای
چهارم حکیمی خردمند و چست | که نالندگان را کند تندرست
بدین تحفه شه را شوم حق شناس | اگر شه پذیرد پذیرم سپاس
فرستاده پذرفت کین هر چهار | اگر تحفه سازی بر شهریار
درین کشورت شاه نامی کند | به پیوند خویشت گرامی کند
زنام اوران برکشد نام تو | نتابد سر از جستن کام تو
چو هندو ملک دید کان پاک مغز | ندادش درین کار در پای لغز
ز پیران هندو یکی نامدار | فرستاده با قاصد شهریار
بدین شرط پیمانی انگیخته | سخن چرب و شیرین بر آمیخته
فرستادگان بازگشتند شاد | همان قاصد پیر هندو نژاد
سوی درگه شهریار آمدند | دران باغ چون گل ببار آمدند
چو هندو سراپردهٔ شاه دید | همه خیمه بر خیمهٔ ماه دید
در آمد زمین را بتارک برفت | پیامی که آورد با شاه گفت
چو پیشینه پیغامها گفته شد | سخن راند ازانها که پذرفته شد
صفت کرد زان چار پیکر بشاه | که کس را نیامد چنان دستگاه
دل شه بدان آرزو جوش یافت | طلب کرد چشم آنچه در گوش یافت
بعزمی که آن تحفه آرد بچنگ | نبود از ستایش زمانی درنگ

۵ قوله چو هندو ملک الخ در لفظ درین کار لغزش در زانداست و پای لغزش عبارت از خطا و لغزش ۱۲ ابر

۶ قوله چو هندو الخ خیمه ماه مراد از آسمان یعنی هر خیمه اسکندر باعتبار بلندی برابر آسمان بود ۱۲ ابر

قوله سوم فیلسوف الخ فیلسوف در اصل فیلاسوفا بود لفظ یونانی است فیلا بمعنی دوست و سوفا بمعنی حکمت یعنی محب الحکمة بعده بتغیر السنه فیلسوف شد

قوله چهارم حکیمی الخ مراد از حکیم اینجا طبیب است

۱۷ قوله نبشت از سکندر الخ بر غرنده نویسنده یک نامه ... سکندر متضمن مضمون لطیف ... وهم بشیقت چنان نوشت که از ... الماس را موم کرد ... یعنی مرصع ... و غرنده شیر همان کید هندو را ... هندوستان ۱۱ ... قوله

پس انگه بآن هندو نرم گوی — بسوگند و پیمان شد از رزم جوی
بلیناس را با دگر مهتران — فرستاد و سربسته گنج گران
یکی نامه کالماس را موم کرد — همه هند را هند و روم کرد
نبشت از سکندر بکید دلیر — ز تند اژدهائی بغرنده شیر
فرستنده گیها و رو بی شمار — که آید نویسندگان را بکار
بسی شرطها بر عذر و از رزم او — برانگیخته با دل گرم او
چو نامه نویس این وثیقت نبشت — مثالی بکافور و عنبر سرشت
بلیناس با کارداران روم — سوی کید رفتند زان مرز و بوم
چو دانای رومی دران ترک و تاز — بلشکرگه هند آمد فراز
دل کید هندو پر از نور یافت — ز کید یکه هندو کند دریافت
پرستش نموده بآیین شاه — که صاحب کمر بود و صاحب کلاه
ببوسید سر نامه و پیش برد — کلید خزینه بهندو سپرد
فروخواند نامه دبیر دلیر — که از هیبت افتاد گردون بزیر
چنین بود در نامهٔ شاه روم — بلفظی کز و گشت خارا چو موم

نامهٔ سکندر بسوی کید رای هندی

پس از نام دارندهٔ مهر و ماه — که اندیشه را سوی او نیست راه
خداوند فرمان و فرمانبران — فرستندهٔ وحی پیغمبران
بفرمان او زیر چرخ کبود — بسی داد بر نیکنامان درود
سخن راند انگه که ای پهلوان — که پشتت قوی باد و بختت جوان
بران بود رایم که عزم آورم — بگوپال با پیل رزم آورم
نمایم بگیتی یکی دستبرد — که گردد ز پولاد من کوه خرد
بهندوستان در زنم آتشی — نمانم دران بوم گردن کشی

۱۵ قوله سخن آمد ... انکه کرای ... فاعل ... سکندر ... بعد ازین ... خداوند ... ۱۶ قوله گوپال ... الخ ... عمود ... و نظام ... یعنی کوفت ... محقق گرز ... کوفت ... ۱۸ قوله بهندوستان الخ ... یعنی ... و نمانم یعنی نگذارم و آتش زدن خراب و تباه کردن

فرستنده گیها ... سخن فریب و چاپلوسی ... دران نامه ... دل پر مهر و ضمیر ... ۱۹ قوله این وثیقت نبشت ... فرمان پادشاهی ... بفرمان او زیر چرخ کبود الخ ...

درود و ثنای ... خداوند ... فرستنده ... پیغمبران ...

کمند افگنم بر سر زنده پیل | زخون بیخ رویین برارم ز نیل
همه خاک او را بخون تر کنم | همه آب زو خاک بر سر کنم
چو تو روئی در آشتی داشتی | عنان بر نپیچیدم از آشتی
بشیرین سخنهای جان پرورت | خداوند بودم شدم چاکرت
دلم را بزنهار ره بر زدی | بجادو زبانی گره بر زدی
چنان کن که این عهد نیکو نمای | در انبازی تا دیر ماند بجای
گران چار گوهر فرستی بمن | کنم با تو عهدی درین انجمن
اگر هفت کشور شود پر سپاه | نگردد ز ملک تو موئی تباه
بهر نیک و بد با تو یاری کنم | بدین گفتها استواری کنم
فرستاده چون نامه بر کید خواند | درود فرستنده بر وی رساند
ز افسون و افسانهٔ دلنواز | در جادوییها برو کرده باز
ز کید و فسونهای جادوی او | شده کید یکبار هندوی او
شنیدم که جادوی هندو بسیست | نخواندم که هندوی جادوییست
چو تخت سخن راند بر جای خویش | ره آورده آورد و بنهاد پیش
دل کید هندو بر آمد ز جای | جهانجوی را شد پرستش نمای
بسی کرد بر شهریار آفرین | که بی او مبادا سپهر برین
فرستادهٔ کاردان را نواخت | امان خواست یکهفته تا کار ساخت
چو شد هفته و کار شد ساخته | بپیچید از کار پرداخته
بفرمانبری شاه را سجده برد | پذیرفتها را بقاصد سپرد
جزین چار پیرایهٔ ارجمند | گرانمایهای دگر دلپسند
زگنج و ز زر و ز زیور و لعل و دُر | بسی مست پیلان زگنجینه پر
ز پولاد هندی بسی بارها | ز عود و ز عنبر بخروارها
چو کوه روانه چهل زنده پیل | که بگذشتی از نافشان رود نیل

سه پیل سپید از پی تخت شاه | کز ایشان شدی روی دشمن سیاه
بلیناس زینسان ز زر و زیوری | که بودند هر یک به از کشوری
پری دخت را در یکی مهد عود | که مهد فلک بر روی او را بجود
روان کرد با اینچنین گنجها | جهان برد بر هر یکی رنجها
بلیناس شه نیز گنجی تمام | هم از مشک پخته هم از مشک خام
بنزد جهان داور خویش برد | جهان داوری بین که چون پیش برد
چو شه دید گنج فرستاده را | چهار ارزوی خدا داده را
بدان گنجها آنچنان شاد شد | که گنجینهٔ روشنش از یاد شد
فگند آزمایش بران چار چیز | چنان بود کان گفت زان بیش نیز
چو در آب جام جهانتاب دید | ز یک شربتش خلق سیراب دید
چو با فیلسوف اندر آمد سخن | خبر یافت از کارهای کهن
بپزشک مبارک چو بر زد نفس | ز تن برد بیماری از دل هوس
چو نوبت بدان گنج پنهان رسید | ز هندوستان کانی آمد پدید
ازان خوبتر دید کاندازه گیر | صفتهای او را کند دلپذیر
گلی دید خوشبوی نادیده گرد | بهاری نیازرده از باد سرد
پری پیکری چون گل آراسته | پری و بت از هندوان خاسته
دهن تنگ و سر گرد ابرو فراخ | رخ چون گل سرخ بر سبز شاخ
بشیرینی از گل شکر نوش تر | بنرمی ز گل نازک آغوش تر
گره بر گره چین زلفش چو دام | همه چینیان چین او را غلام
چو آهوی چین مشک پرورده بود | قرنفل بهندوستان خورده بود
نه گیسو که زنجیر از مشک ناب | فروهشته چون ابری از آفتاب
ازان مشک تر آب گل ریخته | مه از سنبله سنبل او ریخته
بر آن گونه گندمین رنگ او | چو مشک سیه خال چون سنگ او

نموده جو از گندم مشک سای | نه چون جو فروشان گندم نمای
مهی ترک رخسار هندی سرشت | ز هندوستان چو او شه ز بهشت
نه هندو که ترک خطائی بنام | بدزدیدن دل چو هندو تمام
ز رومی رخ و هندوی گوی او | شه رومیان گشته هندوی او
شکرخنده رست چون نیشکر | لطیف و خوش و سبز و شیرین و تر
نگاری بدین خوبی و دلکشی | بگوهر همایی و هم آتشی
چو شه دید در پیش باز آمدش | عروسی چنان دلنواز آمدش
نبشت این سخنها که بودش مراد | ز پیروزی مرز مشکین سواد
باآیین اسحاق فرخ بنا | کزو یافت چشم خرد توتیا
طراز عروسی برو بست شاه | بس انگه منش را بدو داد راه
بنزل سپهدار هندوستان | بساطی برآراست چون بوستان
جواهر بخروار و دیبا و رخت | پلنگینه خرگاه و زرینه تخت
ز تاج مرصع ز یاقوت و لعل | ز تازی سمندان پولاد نعل
ز جام زمرد ز خوان عقیق | از و هر یکی در جواهر غریق
ز چینی غلامان حلقه بگوش | ز رومی کنیزان زربفت پوش
ازان بیش کاروکسی در ضمیر | فرستاد و شد کید منت پذیر
جهان خسرو اسکندر فیلقوس | ز پیوند آن ماه پیکر عروس
براسوده کالحق بتی نغز بود | همه مغز و پالوده مغز بود
چو انگشت بر صحن پالوده راند | ز پالوده انگشتش آلوده ماند
شکفته دری ناشگفته گلی | همای برورفته چون بلبلی
گل از غنچه خندید و در سفته شد | سخن بین که در پرده چون گفته شد
فرستاد زاموزگاران کسی | باصطرلاب کرد استواری بسی
جهاندار چون از جهان کار یافت | دران جنبش از دولت ازار یافت

بنوشت ان سخنها که بودش مراد زپیروزی مرز مشکین سواد
که کار اینچنان شد بهندوستان که باشد مراد دل دوستان
زکین خواهی کید پرداختیم چو شد دوست با دوست ساختم
بقنفوج خواهم شدن سوی فور خدا یار بادم دران راه دور
ببینم کزانجا چه پیش ایدم مگر کار بر کام خویش ایدم
توئی نائب ما بهر مرز و بوم ز دریای چین تا بدریای روم
جهان را به پیروزی اوازه ده ز ما مژدهٔ خرمی باز ده
سپاهی و شهری و برنا و پیر که از ملک ما هست شان ناگزیر
دل هر یکی را ز ما شاد کن دعا خواه و دانش ده و داد کن
نبشت اینچنین نامه در هر دری فرستاد پیکی بهر کشوری
عروس گرانمایه را نیز کار برآراست تا شد بیونان دیار
سپه دادش از استواران خویش همان استواری ز حد کرده بیش
بپایین آن مهد پیرایه سنج فرستاد چندین شتر بار گنج
دگر گنج را در زمین کرد جای نمونش نگهداشت تا رهنمای
بدستور دانا و شیقت نبشت که با دانش و داد بودش سرشت
خبر دادش از جملهٔ نیک و بد ز فیروزی نیک خواهان خود
بفارغ دلی چون برآسود شاه سوی فوریان زد سر بارگاه
ره و رسم شاهی چنان تازه کرد که هندوستان را پر اوازه کرد
بداد و دهش در جهان پی فشرد بدین دستبرد از جهان دست برد
می نوش میخورد بر یاد کی چو شاهان این دور بر یاد وی
بیا ساقی ان آب چون زعفران که زو پیر فرتوت گردد جوان
بمن ده که تا زو جوانی کنم گل زرد را ارغوانی کنم

رفتن سکندر از ملک هند به چین

سعادت بهاروی همنورد باز | نوازنده ساز بنواخت ساز
سخن را گزارش بیاری رسید | سخنگو بامیدواری رسید
گزارش کنا تیز کن مغز را | گزارش ده این نامهٔ نغز را
نبرد جهاندار قنوج نبرد | خبر ده که با نوزنوزان چه کرد
گزارندهٔ حرف این حسب حال | زپرده چنین مینماید خیال
که چون شاه فارغ شد از کارکید | گهی رای می کرد و گه رای صید
روان کرد لشکر بتاراج فور | ز فیروزیش کرد یکباره دور
چو شمشیر تیغ را برکشید از نیام | بداندیش را سر درآمد بدام
همه ملک و مالش بتاراج داد | سرش را ز شمشیر خود تاج داد
چو افتاده شد خصم در پای او | بدیگر کسی داده شد جای او
وز آنجا برفتن علم برفراخت | که آن خاک با بادپایان نساخت
سه چیز است کان در سه ارامگاه | بود بهره کم عمر و گرد سپاه
بهندوستان اسپ و در فارس پیل | بچین گربه زینسان نماید دلیل
جهاندار چون دید کان آب و خاک | زپوینده اسپان برآرد هلاک
زهندوستان شد به تبت زمین | ز تبت درآمد باقصای چین
چو بر اوج تبت رسید افسرش | بخندیدن درآمد همه لشکرش
بپرسید کاین خنده از بهر چیست | بجائیکه برخود بباید گریست
نمودند کاین زعفران گونه خاک | کند بی سبب مرد را خنده ناک
عجب ماند شه زان بهشتی سواد | که چون آورد خنده بی مراد
بدشواری راه بر خشک و تر | همی برد منزل بمنزل بسر
ره از خون جنبیدگان خشک دید | همه دشت پر نافهٔ مشک دید
چو دید آهوی دشت را نافه دار | نفرمود کاهو کند کس شکار
بهر جا که لشکر گذر داشتی | بخروارها نافه برداشتی

چو لختی بیابان چنین در نوشت | بآبادی آمد ز ویرانه دشت
چو مینو چراگاهی آمد پدید | که از خرمی سر بمینو کشید
بهر پنج گامی در آن مرغزار | روانه شده چشمهٔ خوشگوار
هوای خوش و بیشهای فراخ | درختان بار آور و سبز شاخ
روان آب در سبزه آبخورد | چو سیماب بر پیکر لاجورد
گیاهان نورسته از آب پر | چو بر شاخ مینا بر آموده دُر
پی آهو از چشمه انگیخته | چو بر نیفها نافها ریخته
سُم گور بر سبزه خارید جای | چو بر سبزه دیبا خط مشکسای
سوادی که در وی سیاهی نبود | وگر بود جز پشت ماهی نبود
سکندر چو دید آن سواد بهی | ز سودای هندوستان شد تهی
در آب و چراگاه آن مرحله | بفرمود کردن ستوران یله
یکی هفته از خرمی یافت بهر | بر آسود با پهلوانان دهر
دگر هفته روزی پسندیده جست | کزو فال فیروزی آمد درست
بفرمود تا کوس بنواختند | ازان مرحله سوی چین تاختند
دهل زن چو شد بر دهل خشمناک | بر آورد فریادی از آب و خاک
چو آیینهٔ چینی آمد پدید | سکندر سپه را سوی چین کشید
نشستند بر تازی تیزهوش | همه خاره خفتان پولاد پوش
هوا پر خس و سبزه بیخار بود | وگر بود خار انگبین وار بود
ز شیرین گیاهای کوه و دره | شکر یافته شیر آهو بره
بر آن صیدگه چون گذر کرد شاه | معنبر شد از گرد او صیدگاه
هر آهو که با داغ او زاده بود | ز نافه کشی نافش افتاده بود
گوزنی کزو روی بر خاک داشت | بچشمش جهان چشم تریاک داشت
جهانجوی میشد چو غرنده شیر | جهنده نهنگ برشکاری بزیر

شکار افگنان در بیابان چین | بپرداخت از گور و آهو زمین
حریر زمین زیر سم ستور | شده گور چشم از پی چشم گور
بمقراضهٔ تیر پهلو شگاف | بسی نافه افگند آهو زناف
ادیم گوزنان سرین تا بسر | ز پیکان زر گشته چون کان زر
کمان شهنشه کمین ساخته | گوزنی بهر تیری انداخته
بنقاشی نوک تیر خدنگ | تهی کرد صحرای چین از پلنگ
بنخچیر کردن دران صیدگاه | یکی روز تا شب بسر برد شاه
چو ترک حصاری ز کار اوفتاد | عروس جهان در حصار اوفتاد
ز سودای شب همچو هندو زنی | شده چو زنان گرد هر برزنی
شهنشه فرود آمد از بارگی | همان لشکرش نیز یکبارگی
بتدبیر آسایش آورده رای | نجنبید تا روز مرغی ز جای
چو خاتون یغما بخلخال زر | ز خرگاه خلخ برآورده سر
جهانی چو هندو ز دود افگنی | چو یغما و خلخ شد از روشنی
ز کوس شهنشه برآمد خروش | بیغما و خلخ درافتاد جوش
شه عالم آهنج گیتی نورد | دران خاک یکماه کرد آبخورد
طویله زدند آخر انگیختند | بسبز آخوران بر علف ریختند
خبر شد بخاقان که صحرا و کوه | شد از نعل پولادپوشان ستوه
درآمد یکی سیل از ایران زمین | که نی چین گذارد نه خاقان چین
شتابنده سیلی که در کوه و دشت | ز طوفان پیشینه خواهد گذشت
تگرگش زمین را اثر پا کند | هلاک نهنگان دریا کند
سیاه اژدهائی که در هیچ بوم | نیامد چنان تند شیری ز روم
حبش داغ بر روی فرمان اوست | سیه پوشی زنگ افغان اوست
مدارا رسانید تاراج را | ز شاهان هند و ستد باج را

چو فارغ شد از غارت موریان / کمر بست بر کین فغفوریان
گران ژرف دریا در آید ز جای / ندارد در آن داوری کوه پای
بترسید خاقان چو زد رای ترس / که بود از چنان دشمنی جای ترس
بهر مرزبان ختلی از خون نبشت / که در مرز ما خاک با خون سرشت
ز شاه ختا تا بشاه ختن / فرستاد و ترتیب کرد انجمن
سپاهان و سنجاب و فرغانه را / دگر مرزداران فرزانه را
ز خرخیز و از چاچ و از کاشغر / بسی پهلوان خواند زرین کمر
چو عقد سیه بر هم آسوده شد / دل و جان خاقان بر آسوده شد
بکوه رونده در آورد پای / چو پولاد کوهی روان شد ز جای
دو منزل کم و بیش نزدیک شاه / طویله فرو بست و زد بارگاه
شب و روز ترسیدی از شهریار / که با او چه شب بازی آرد بکار
نهان رفت و جاسوس آنا بجست / که تا حال او باز گوید درست
خبر دادش آن مرد پنهان پژوه / که شاهیست با شوکت و با شکوه
دها و دهش دارد و مردمی / سروشیست در صورت آدمی
خردمند و آهسته و تیز هوش / بخلوت سخنگو بمجلس خموش
بسنگ و سکونت برآرد نفس / نکوشد بتعجیل در خون کس
ستم را ز یان عدلش آسود ازو / خدا راضی و خلق خشنود ازو
نیازرد کس جز به نیکی بیاد / نگردد با بدوه کس نیز شاد
ندیدم کسی کو برد دست برد / نه مردانه کوز بیمش نمرد
مگر تیرش از جبهه آرش است / که از نوک او خاره در خارش است
چو شمشیر گیرد بود چون درخش / چو می بر کف آرد بود گنج بخش
چو نقد سخن در عیار آورد / همه معنی حکمت بکار آورد
سخن نشنود کان نباشد درست / نگیرد پذیرفتهٔ خویش سست

بهر جایگه رونق انگیز کار — بجز در شبستان و جز در شکار
ببخشیدن کردن ندارد درنگ — شکیبا بود چون رسد وقت جنگ
جهان ایمن از دانش و داد اوست — ملک بر ملک زاده بر زاد اوست
بمیدان سر شهسواران بود — بمستی به از هوشیاران بود
چو خندد خیال غریب ایدش — چو طیبت کند بوی طیب ایدش
فراوان شکیب است و اندک سخن — که در راستی راست چون سروبن
سیاست کند چون بود کینه ور — ببخشاید آنگه که یابد ظفر
لبش در سخن موج طوفان زند — همه رای با فیلسوفان زند
بتدبیر پیران کند کارها — جوانان برد سوی پیکارها
پناهد بایزد به بیگاه و گاه — نیفتد به بدمرد ایزد پناه
چو در زین کشد سرو آزاد را — برآسیبی کو پیل افگند باد را
هم اوردا او گر بود زنده پیل — کم از قطره باشد بدریای نیل
مبادا که اسپش حرونی کند — زچرم ار چه شیر است خونی کند
پس و پیش چنبر جهاند چو مار — چپ و راست آتش زند چون شرار
ملوکان که افسر نشان داشتند — جهان را بلشکرکشان داشتند
جز او نیست در لشکرش تیغ زن — زهی لشکر آرای لشکر شکن
نیندیشد از هیچ خونخواره — مگر ز ضعیفی و بیچاره
فراخ افگند بارگه را بساط — باندازه خندد چو یابد نشاط
نه بیند ز تعظیم خود در کسی — چو بیند نوازش نماید بسی
خزینه ستد بخشیدن و گوهرش — طویله بود دادن اشترش
بخواهندگان گر کسی زر دهد — بجای زر او ملک و کشور دهد
مرادی که آرد دلش در شمار — دهد روزگارش بکم روزگار
چو خاقان خبر یافت زان بخردی — شکوهید ازان فره ایزدی

با آزرم خسرو دلش نرم شد	پسیچش پدید آمد و گرم شد
بر اندیشهٔ جنگ بر بست راه	بهانه طلب کرد بر صلح شاه
بشاه جهان قصه برداشتند	که ترکان چین رایت افراشتند
شهنشه مثل زد که نخچیر خام	بپای خود آن به که آید بدام
اگر با من او سهم مردی کند	نه مردی که آزاد مردی کند
مرا او شمار است گر راه کرد	بما بر ره دور کوتاه کرد
چنان آرمش چین در ابرو تنگ	که در چین بگرید بر و خاره سنگ
شنیده دمان گرز سپهر کبود	رسانید خورشید شه را درود
دبیر عطارد منش را بخواند	که بر مشتری زهره دانه فشاند
یکی نامه درخواست آراسته	فروزان تر از ماه ناکاسته
سخن ساخته در گزارش ز بیم	یکی نیمه زامید و دیگر ز بیم
دبیر قلمزن قلم بر گرفت	نخستین سخن زآفرین بر گرفت

نامهٔ سکندر بخاقان چین

جهان آفریننده را کرد یاد	که بی یاد او آفرینش مباد
خدائی که امیدواری ازوست	دل مرد را کامگاری ازوست
به بیچارگی چارهٔ کار ما	در آب و در آتش نگهدار ما
چو بخشش کند ره نماید بگنج	چو بخشایش آرد رهاند ز رنج
جهان را نبود از بنه هیچ ساز	بفرمان او نقش بست این طراز
گزیده کسی کو بفرمان اوست	بر آن آفرین کآفرین خوان اوست
چو کلک از سر نامه پرداخت بر	سخن بر زبان شه انداخت
که این نامه از اسکندر چیره دست	بخاقان که بادا سکندر پرست
بفرمان دارای چرخ کبود	ز ما باد بر جان خاقان درود

چنان داندان خسرو دادبخش | که ما چون درین بوم راندیم رخش
نه بر جنگ زایران زمین آمدیم | بمهمان خاقان چین آمدیم
بآن دل که از راه فرمانبری | کنم میهمان را پرستشگری
بشهر شما گر بلند آفتاب | زمشرق کند سوی مغرب شتاب
من آن آفتابم که اینک زراه | زمغرب بمشرق کشیدم سپاه
سیه تا سپیدی گرفتم به تیغ | بدادم بخواهندگان بی دریغ
زحد حبش عزم چین ساختم | زمغرب بمشرق زمین تاختم
زپایینگه آفتاب بلند | سوی جلوه گاهش رساندم سمند
بهندوستان کاشتم مشک بید | بکارم بچین یاسمین سپید
اگر ترسی از تیغ بران من | مپیچان سر از خط فرمان من
وگر پیچی از امر من رای و هوش | بپیچاندت چرخ گردنده گوش
بجای میاور که این تند شیر | بنخچیر گوران در آید دلیر
بگردان پی شیر زین بوستان | مده پیل را یاد هندوستان
بلا بر سر خود فرود آورند | که بر یاد دستان سر در آورند
ببین تا ز شمشیر من روز جنگ | چه دریای خون شد بصحرای زنگ
چگونه ز دارا نشاندم غرور | چه کردم بجای فریبنده فور
دگر خسروان را به نیروی بخت | بسر چون در آوردم از تاج و تخت
گرایدون در آید فریدون بمن | گرفتار گردد همیدون بمن
بهر مرز و بومی که من تاختم | زبیگانه آن جای پرداختم
کسی کو مرا نیک خواهی نمود | ز من هیچ بدخواهی او را نبود
چو دادم کسی را بخود زینهار | نگشتم بران گفته زینهار خوار
مرا خود بسی در دریایی است | غلامان چینی و یغمائی است
زبان نرم چو بر عهد شد رهنمون | نبردم سر از حد پیمان برون

بیغما و چینی ان نیارم شکست / که یغمائی و چینی ارم بدست
بزیر آمدن زآسمان بر زمین / بسی برتر از ملک ایران و چین
چه داری تو ای تیغ کین درد و داغ / که بر باد صرصر کشائی چراغ
بجای فرستادن نزل و گنج / چرا با هژبران شدی کینه سنج
فرود آمدن چیست بر طرف راه / چو سد سکندر کشیدن سپاه
اگر قصد پیکار ما ساختی / بخاری بآتش در انداختی
اگر پیش اقبال باز آمدی / کجا عذر گر عذر ساز آمدی
خبر ده مرا تا بدانم شمار / که در سله مار است یا مهره مار
سپاه از صبوری بجوش آمدند / ز تقصیر من در خروش آمدند
هژبرانم آهوی چینی ندیده اند / کم آهوی فربه چنین دیده اند
بریدند نخجیر شیران من / دلیرند بر خون دلیران من
پر تیر منقار پیکان تیز / کنند از شغب جعبه را ریز ریز
سنانم چشم در راه این و شست / گر انجا مینی گرز ما صد من است
غلامان ترکم چو گیرند شست / ز تیری رسند لشکری را شکست
اگر خسرو شصت امیران بود / هم اماج این شست گیران بود
چو برد و ده دو دمن گذشت / اگر نقش چین بود شد دود دشت
ز پیوند آرزم چون بگذرم / مبادا مرا از ترس آبی خورم
سنانم چنان اژدها را خورد / که طوفان آتش گیا را خورد
چو تیرم گذر بر دلیران کند / نشانه ز پهلوی شیران کند
اگر ژرف دریا بود هم نبرد / ز دریا بر آرم بشمشیر گرد
نهم پنجگی پیل را بشکنم / شه پیلتن بلکه پیل افکنم
و گر کوه باشد بجوشانمش / بزنگاره آهن بپوشانمش
سرین خوردن گور و پشت گوزن / ندارد بر شیر درنده وزن

چو شاهین و بحری در آید بکار ... دهد ماهیان را بمرغان شکار
شما ماهیانید بی پا و چنگ ... مرا اژدها در دهن چون نهنگ
سگان نیز کان استخوان میخورند ... بدندان چون تیغ نان میخورند
بهر جا که نیروی من پی فشرد ... مرا بود فیروزی و دستبرد
چو کین آوری کین ستانی کنم ... سوی مهربان مهربانی کنم
اگر گوهرت باید و گر نهنگ ... ز دریای من هر دو آید بچنگ
ندیدی مگر تیغم انگیخته ... نهنگی و گوهر برو ریخته
من ان گنج و آن اژدها پیکرم ... که زهرست یا زهر در ساغرم
بنزد تو آن گنج و آن اژدها ... خبر ده مرا تا چه آرد بها
گرانی تنت در پرند اورم ... وگر نه سرت در کمند اورم
درشتی و نرمی نمودم ترا ... بدین هر دو قول ازمودم ترا
اگر پای خاکی بگنجی بر ورم ... چو خورشید بر خاک چین بگذرم
وگر نه در اندازم از راه کین ... همه خاک چین اندر دریای چین
چو نامه بخوانی نسازی درنگ ... نمائی بمن صورت صلح و جنگ
تغافل نسازی که دریای تیز ... بجوش است چون ابر سیلاب ریز
ز باندان یکی مرد مردم شناس ... طلب کرد کز کس ندارد هراس
فرستاد تا نامهٔ نغز برد ... بمهر سکندر بخاقان سپرد
چو خاقان فرو خواند فرمان شاه ... فرو خواست افتادن از تختگاه
ازان هیبتش در دل آمد هراس ... که زیرک منش بود و زیرک شناس
دو پیکر خیالی برو بست راه ... که بر سر زنم یا شوم نزد شاه
دو رنگی در اندیشه تاب آورد ... سر چاره گر زیر خواب آورد
بیا ساقی آن باده چون گلاب ... برافشان بمن تا در آیم ز خواب
گلابی که آب جگرها در اوست ... دوای همه درد سرها در اوست

اندیشه نمودن خاقان چین در جواب نامهٔ سکندر

رقیبا مناخیز در پیش کن — تو شو نیز اندیشهٔ خویش کن
ز تشویش خاطر جدا کن مرا — باندیشهٔ خود رها کن مرا
ندارم سر گفت و گوی کسی — مرا گفت و گو هست با خود بسی
که آید خریداری از دور دست — که با کان گوهر شود هم نشست
تماشای گنج نظامی کند — بزم سخن شادکامی کند
بگو خواجهٔ خانه در خانه نیست — وگر هست محتاج بیگانه نیست
خطا گفتم ای پی خجسته رقیب — که شد دشمنی با غریبان غریب
در ما بروی کسی در مبند — که بربستن در بود ناپسند
چو ما را سخن نام دریا نهاد — در ما چو دریا بباید گشاد
در خانه بگشای و آبی بزن — چو مه خیمه در حجره آبی بزن
رها کن که آیند جویندگان — ببینند در شاه گویندگان
که فردا چو رخ در نقاب آورم — ز گنجه بگیلان شتاب آورم
بسا کس که آید خریدار من — نیابد رهی سوی دیدار من
مگر نقشی از کلک صورتگری — نگاریده بیند بهر دفتری
سخن بین کزو در چون مانده ایم — کجا بود ادهم کجا رانده ایم
گزارندهٔ گنج آراسته — جواهر چنین داد زان خواسته
که چون وارث ملک افراسیاب — سر از چین برآورد چون آفتاب
خبر یافت کامد بدان مرز و بوم — دمنده چنان اژدهائی ز روم
همان نامهٔ شاه برخوانده بود — دران کار حیران فرو مانده بود
باندیشهٔ پاک و رای درست — سر رشتهٔ کار خود باز جست
نخستین چنان دید رایش صواب — که فرمان شه را نویسد جواب

۵۸ قوله سخن بین کزو در چون مانده ایم کجا بود ادهم کجا رانده ایم ادهم هر چیز سیاه عموماً و اسپ و استر خصوصاً مشتق

بفرمود تا کاغذ و کلک و ساز ‌ ‌ نویسندهٔ چینی آرد فراز
جوابی نویسد سزاوار شاه ‌ ‌ سخن را در و پایه دارد نگاه
زناف قلم دست چابک دبیر ‌ ‌ پراگند مشک سیه بر حریر
سخنهای پرورده دلفریب ‌ ‌ که در مغز مردم نیاید شکیب
خطابیکه امیدواری دهد ‌ ‌ عتابیکه در صلح یاری دهد
فسونیکه بندد در جنگ را ‌ ‌ فریبی که نرمی دهد سنگ را
زبان بندهائی چو پیکان تیز ‌ ‌ دری در تواضع دری در ستیز
طراز سر نامه بود از نخست ‌ ‌ بنامی کزو نامها شد درست

نامهٔ خاقان چین بجانب اسکندر

خداوند بی یار و یار همه ‌ ‌ بخود زنده و زنده دار همه
جهان آفرین ایزد کارساز ‌ ‌ توانا کن و ناتوانا نواز
علم برکش روشنان سپهر ‌ ‌ قلم درکش دیو تاریک چهر
روش بخش پرگار جنبش پذیر ‌ ‌ سکونت ده نقطه بجای گیر
پدید آور هر چه آید پدید ‌ ‌ رساننده هر چه خواهد رسید
ز گویا و خاموش و هشیار و مست ‌ ‌ کسی را بر اسرار او نیست دست
بجز بندگی ناید از هیچکس ‌ ‌ خداوندی مطلق او راست بس
پس از آفرین جهان آفرین ‌ ‌ کزو شد پدید آسمان و زمین
سخن راند در پرورش شهریار ‌ ‌ که باد آفرین بر تو از کردگار
زهر شاه کاید جهان را پدید ‌ ‌ بدست تو داد آفرینش کلید
ز دریا بدریا تو کردی نشست ‌ ‌ بر ایران و توران تراهست دست
ز پرگار مغرب چو پرداختی ‌ ‌ علم بر خط مشرق افراختی
گرفتی جهان جمله بالا و زیر ‌ ‌ هنوزت نشد دل ز پیکار سیر

عنان بازکش کاژدها بر ره است ... فسانه درازست و شب کوته است

سکندر تویی شاه ایران و روم ... منم کارفرمای این مرز و بوم

ترا هست چون من بسی سفته گوش ... بخونریز چون من به تندی مکوش

من و تو ز خاکیم و خاک از زمی ... همان به که خاکی بود آدمی

همه سروری تا بخاک است و بس ... کسی نیست در خاک بهتر ز کس

چو قطره بدریا در انداختند ... دگر قطره زو باز نشناختند

حضور تو در ضرب این سنگلاخ ... دیار مرا نعمتی شد فراخ

بهر نعمتی مرد ایزدشناس ... فزون تر کند پیش یزدان سپاس

چو ایزد بمن نعمتی در فزود ... سپاس خداوند باید نمود

کنم تازه‌ام شکر نعمت بسیج ... گزین به ندارد خردمند هیچ

شنیدم ز چندین خداوند راز ... بهر جا که آری تو لشکر فراز

فرستی تنی چند از اهل روم ... ببازارگانان از آن مرز و بوم

بدان تا خرند آنچه یابند خورد ... طعامی که پیش آید از گرم و سرد

بسوزند و ریزند یکسر بجاه ... ندارند تعظیم نعمت نگاه

ذخیره چو زان شهر گردد تهی ... تو چون اژدها رخ باسخا نهی

ستانی ز بی برگی آن بوم را ... چو آتش که عاجز کند موم را

من از بهر آن آمدم پیش باز ... که گردانم از شهر خود این نیاز

اگرچه بزرق و فسون ساختن ... نشاید ز چین توشه پرداختن

ولیک آشتی به ز پرخاش و جنگ ... که این داغ دود دارد آن آب و رنگ

مکن کشتی چینیان را خراب ... که افتد ترا نیز کشتی در آب

قوی دل مشو گرچه دستت قویست ... که حکم خدا برتر از خسرویست

خردمند را نیست کز رای تیز ... کند با خداوند قوت ستیز

بکار آید عالمی چون خرد ... بحکم تو هر کاری از نیک و بد

کسی کو کسی را نشاید بکار — شمارنده زور برنگیرد شمار
باصل از جهان پادشاهی تراست — که فرمان وفر الهی تراست
همه چیز را اصل باید درست — که باشد خلل در بناهای سست
ز راز نقره کردن عقیق از بلور — رسانیدن میوه باشد بزور
کند سوقیی سیب را خانه رس — ولی خوش نیاید بدندان کس
ترا ایزد از بهر عدل آفرید — ستم ناید از شاه عادل پدید
ستمکارگان را مکن یاوری — که بر سکندر روزبیت از بن داوری
نکورای چون رای را بد کند — خرابی و را بادی خود کند
چو گردد جهان گاه گاه از نورد — بگرمای گرم و بسرمای سرد
در آن گرم و سردی سلامت مجوی — بگرداند از عادت خویش روی
چنان به که هر فصلی از فصل سال — بخاصیت خود نماید خصال
ربیع از ربیعی نماید سرشت — تموز از تموز آورد سرنوشت
هر آنچه آن نگردد ز ترتیب کار — بگردد بر و گردش روزگار
سکندر بانصاف نام آورست — وگرنی ز ما هر یک اسکندریست
مپندار کز من نیاید نبرد — بر آرم بیک جنبش از کوه گرد
چو بر پشت پیلان نهم تخت عاج — ز هندوستانم آورندم خراج
هژبر ژیان را در آرم بزیر — زنم طاق خرپشته بر پشت شیر
ولیکن بشاهی و نام آوری — نیم با تو در جستن داوری
گر از بهر آن کردی این ترکتاز — که چون بندگان پیشت آرم نیاز
بدرگاه تو سر نهم بر زمین — نه من جمله کشور خدایان چین
بهر کار ز داوری در قیاس — بفرمان پذیری پذیرم سپاس
درین داوری هیچ پیغاره نیست — ز مهمان پرستی مرا چاره نیست
جوابی چنین خوب و خاطر نواز — بقاصد سپردند تا بره باز

قوله عقیق از بلور دان نقره کردن ... یعنی همه چیز را اصل درست می باید ... عقیق ... نقره ... جام ... عدل ... سیب ... سوقیی ... بازاری ...

قوله ... عبارت است ... بالضم ... میوه ...

قوله ... گرد جهان ... جایی ... بعد گرمای گرم ... تابستان ... زمستان ... غرابت دارد ...

قوله ربیع از ربیعی الخ ربیع طبیعت ربیعی نماید ... تموز ... سرنوشت و حقیقت ... اظهار نماید ربیع فصل بهار و باران بهاری ... تموز ماه ... آفتاب در برج سرطان ...

قوله هژبر ژیان ... طاق خرپشته عمارت ... قوله ... عبارت است ... یعنی فلک ...

قوله ... درین نسبت که من ترا مثل بندگان اطاعت کنم و بندگی بجا آرم هیچ اعتراضی نیست ...

چو بر خواند نامه شه شیر زور | شکیبنده تر شد بنخچیر گور
سپهدار چین از شبیخون شاه | نبود ایمن از شام تا صبحگاه
بروزیکه از روزها آفتاب | بسی جلوه گر بود بر خاک و آب
سپهدار چین از سر هوش و رای | سگالشگری کرد با رهنمای
جهاندیده بود دستور او | جهان روشن از رای پر نور او
حسابیکه خاقان برانداختی | بفرمان او کار او ساختی
در آن کار زان کاردان آگهی جست | که در کارها داشت رای درست
که چون دارم این اژدرا به پیچ | چگونه دهم چرخ را گوش پیچ
چه مهره برآریم از مهر و کین | با این چین که آمد بر ابروی چین
بدستور خود گفت خاقان برای | درین کار ما را یکی رهنمای
اگر حرب سازم مخالف قویست | بتارک برش تاج کیخسرویست
وگر در ستیزش مدارا کنم | زبونی بخود آشکارا کنم
ندانم که مقصود این شهریار | چه بود از گذر کردن این دیار
بخاقان چین گفت فرخ وزیر | که هست از نصیحت ترا ناگزیر
براندیشم از تندی رای تو | که تندی شود کار فرمای تو
بگنج و بلشکر غرور آیدت | زبون گشتن از کار دور آیدت
جهاندار آمد چنین زورمند | در دوستی را بر او در مبند
بهر جا که آمد ولایت گرفت | نشاید درین کار ماندن شگفت
چه پنداشتی کار بازیست این | همان نکته کارسازیست این
برینگونه کار خدائی بود | خصومت خدا آزمائی بود
نشاید زدن تیغ بر آفتاب | نه البرز را گرد شاید خراب
پذیره شو ار نی سپهر بلند | بدولت گرایان در آرد گزند
نه اقبال را شاید انداختن | که با مقبلان دشمنی ساختن

میاور بنزد مقبل ای نیکبخت ❊ که افگندن مقبلانست سخت
چو مقبل کمر بست پیش از کفش ❊ طپانچه نشاید زدن بر درفش
بنیک و بد و کم و بیش با او بساز ❊ که بیگانه اینجا نماند دراز
مزن سنگ بر آبگینه نخست ❊ که چون بشکند دیر گردد درست
گلی کان زنی بر ستون سرای ❊ گل افتد نشانش بماند بجای
درستی بود زخمها را بخون ❊ ولی زخمگه موی ناید برون
وران گوش کاین اژدهای سیاه ❊ باز رم یابد درین بوم راه
بچین بر دران روز نفرین رسید ❊ که این اژدها بر در چین رسید
مپندار کز گنبد لاجورد ❊ رسد جامهٔ بی کبودی بمرد
نوای جهان خارج آهنگیست ❊ خلل در بریشم نه در چنگیست
درین پرده گر سازگاری کنی ❊ هم آهنگ را به که یاری کنی
طرفدار چین چون در آن داوری ❊ بکوشش ندیده فلک یاوری
ازین کارگه کاختیار آمدش ❊ پرستشگری در شمار آمدش
بر آن عزم شد کاورد سر براه ❊ برسم رسولان شود نزد شاه
ببیند جهانداری شاه را ❊ همان سرفرازان درگاه را
تماشای آن شاه بافر کند ❊ پس آنگاه تدبیر دیگر کند
چو روز دگر خور ز مشرق شتافت ❊ سپهدار چین کار رفتن بساخت

آمدن خاقان چین خود برسالت بر اسکندر

طرفدار

سحرگه که زورق کش آفتاب ❊ ز ساحل در افگند زورق بر آب
سپهدار چین شهریار ختن ❊ رسولی بر آراست بر خویشتن
بلشکرگه شاه عالم شتافت ❊ بدانسان که این از کسی در نیافت
چو آمد بدرگاه شاهنشهی ❊ از آن آمدن یافت شه آگهی

قوله پس آنگاه تدبیر دیگر کند الخ در بعضی نسخ تدبیر لشکر کند و در بعضی تدبیر سرکند و فقط

قوله سحرگه که زورق الخ زورق بمعنی کشتی خورد مراد از زورق کش آفتاب یا فلک الافلاک است که بگردش او آفتاب زیر زمین میرود و باز می برآید الغرض دورهٔ او بیک شبانه روز تمام میشود

که خاقان رسولی فرستاد چست　　بدیدن همایون بگفتن درست
بفرمود خسرو که بارش دهند　　بجای رسولان قرارش دهند
درآمد پیام آور سرفراز　　پرستش کنان برد شه را نماز
بفرمود شه تا نشیند ز پای　　سخنهای فرموده آرد بجای
بفرمان شه آن سخنگوی مرد　　نشست و نشاننده را سجده کرد
زبانی شده دیده برهم نزد　　ز نیک و بد خویشتن دم نزد
ز پرگار آن حلقه مدهوش ماند　　دران حلقه چون نقطه خاموش ماند
اشارت چنان آمد از شهریار　　که پیغامی ار نیک داری بیار
مه روی پوشیده در زیر میغ　　بگو هر زبانی ورا مد چو تیغ
گزاینده شد شاه ایران و روم　　برومند بادا همه مرز و بوم
ز چین تا دگر بارهٔ اقصای چین　　بفرمان شه باد یکسر زمین
جهان بی در بارگاهت مباد　　سر پر جهان بی پناهت مباد
نهفته سخنهاست در بار من　　گزان در هراس ست گفتار من
فرستنده من چنان دید رای　　که خالی کند شه ز بیگانه جای
نباشد کس از خاصگان پیش او　　جز و کافرین باد بر کیش او
اگر یک تن آنجا بود در نهفت　　نباید ترا راز پوشیده گفت
شه از خلوت آنچنان خواستن　　شکوهید در خلوت آراستن
بفرمود کز زیرکی پای بند　　نهادند بر پای سرو بلند
همان ساعدش را بزرین کمر　　کشیدند در زیر زنجیر زر
سرای انگه از خلق پرداختند　　همه خاصگان سوی در تاختند
ملک ماند خالی دران جای خویش　　نهاده یکی تیغ الماس پیش
فرستاده را گفت خالیست جای　　نهفته سخن را گره برگشای
بفرمان شه مرد پوشیده راز　　ز راز نهفته گره کرد باز

چو برقع ز روی سخن برگرفت | سر آغاز آن از دعا برگرفت
که تا سبزه روینده باشد بباغ | گل سرخ تابد چو روشن چراغ
رخت باد چون گل برافروخته | جهان از تو سرسبزی آموخته
نگین فلک زیر نام تو باد | همه کار دولت بکام تو باد
برآنم که گر بنده را شهریار | شناسد نیایش نیاید بکار
ور آزرا ز پوشیده آگاه نیست | به از راستی پیش او راه نیست
من آن قاصد خود فرستاده ام | گر آن پیش کافگنده افتاده ام
منم شاه خاقان سپهدار چین | که در خدمت شاه بوسم زمین
سکندر ز گستاخی کار او | پسندیده نیشم ز بازار او
به تندی برو بانگ برزد درشت | که پیدا بود روی و پیدا ز پشت
شناسم من از باز گنجشک را | همان از جگر نافهٔ مشک را
ولیکن نگهدارم آزرم و آب | ز پوشیدگان برندارم نقاب
چه گستاخ روئی بر آن داشتت | که در پرده پوشیده نگذاشتت
چه بی هیبتی دیدی از شاه روم | که پولاد را نرم دانی چو موم
نترسیدی از زور بازوی من | که خاک افگنی در ترازوی من
گوزن جوان گرچه باشد دلیر | عنان به که برتابد از راه شیر
جوابش چنان داد خاقان چین | که ای درخور صد هزار آفرین
بآیین بارگه زان گرفتم پناه | که بی زینهاری ندیدم ز شاه
چو من ناگرفته در ایم ز در | نبُرَّد مرا هیچ بدخواه اسر
سپه شیر چندان بود کینه ساز | که از زور دندان نماید گراز
چو دندان کنان گردن آرد بزیر | ز گردن کند خون او تند شیر
زمین چون دل شاه رنجور نیست | جوانمردی شه ز من دور نیست

اهل عراق مشک اگر خوانند و تورانیان و خراسانیان بضم پس قافیه با خشک و گنجشک هر دو درست بود

مرا نیز شمشیر چندان بود | که شمشیر من تیز دندان بود
چو من با سکندر ندارم ستیز | کجا دارم اندیشهٔ تیغ تیز
وگر کان جنایت نکردم نخست | که بر من گرفتاری آمد درست
تو آورده سوی من تاختن | مرا با تو کفرست کین ساختن
خصومتگری برگرفتم ز راه | بدین اعتماد آمدم نزد شاه
چو من مهربانی نمایم بسی | نبرد سر مهربانان کسی
وگر نیز کردم گناهی بزرگ | غریبی بود عذرخواهی بزرگ
نوازنده تر شد ز انصاف شاه | که رحمت برد خاصه بر بیگناه
پناهنده را سر نیارد به بند | ز زنهاریان دور دارد گزند
اگر من بدین بارگاه آمدم | بدستوری عدل شاه آمدم
که شاه جهان دادگر داورست | خدایش بهر کار زان یاورست
ازان چرب گفتار شیرین زبان | گره برگشاد از دل مرزبان
بدو گفت نیک آمدی شاد باش | ز بند گرفتاری آزاد باش
حساب تو زین آمدن بر چه بود | چه گستاخی آمد ببایدنمود
پناهنده گفت ای پناه جهان | ندارم ز تو حاجت خود نهان
بدان آمدم سوی درگاه تو | که بینم رضاهای تو در راه تو
گر زین آمدن شاه را کام چیست | وزین جنبش آغاز و انجام چیست
گرم دسترس باشد از روزگار | کنم بر غرض شاه را کامگار
گران کام بگشاید از دست من | همان تیر دور افتد از شست من
زمین را ببوسم بخواهشگری | مگر دور گردد شه از داوری
چو من جان ندارم ز خسرو دریغ | چه باید زدن جنگ در تیر و تیغ
گهر چون بآسانی آید بچنگ | بسختی چه باید تراشید سنگ
مرادی که در صلح گردد تمام | چه باید سوی جنگ دادن لگام

اگر تخت چین باید و تاج فور ز فرمانبری نیست این بنده دور
وگر بگذری از محابای من ببخشی بمن جای آبای من
پذیرندهٔ مهر نامت شوم درم ناخریده غلامت شوم
زیانی ندارد که در ملک شاه زیادت شود بندهٔ نیکخواه
بچین بر قبا بسته کین مباش قبای ترا گو یکی چین مباش
ز جعد غلامان کشور بها بکن بر چو من بنده چینی رها
گره قبار چین کی بود در روی ماه ز چین دور به طاق ابروی شاه
شهنشاه گفت ای پسندیده رای سخنها که پرسیدی آرم بجای
سپه زان کشیدم باقصای چین که آرم بکف ملک توران زمین
بد اندیش را سر در آرم بخاک کنم گیتی از کیش بیگانه پاک
بفرمان پذیری بهر کشوری نشانم جداگانه فرمانبری
چو تو بی شب خون شمشیر من نهادی بتسلیم سر زیر من
سرت را سر پر بلندی دهم ز تاج خودت بهره مندی دهم
نه تاج از تو خواهم نه کشور نه تخت نگیرم درین کارها با تو سخت
ولیکن بشرطیکه از ملک خویش کشی هفت ساله مرا دخل پیش
چو آری بمن عبره هفت سال دگر عبرها بر تو گردد حلال
نیوشنده فرهنگ را ساز کرد جوابی پسندیده تر باز کرد
که چون خواهد از من خداوند تاج بعمر چنین هفت ساله خراج
چنان به که پادشاه مالم دهد خط عمر تا هفت سالم دهد
جهانجوی را پاسخ نغز او پسند آمد و گرم شد مغز او
بدو گفت شش ساله دخل دیار بیا مزد تو دادم ای هوشیار
چو دیدم ترا زیرک و هوشمند بیکساله دخل از تو گردم پسند
چو سالار ترکان ز سالار دهر بدان خرمی گشت فیروزه بهر

۱ قوله اگر تخت چین الخ فغفور نام پادشاه چین ... قوله وگر بگذری الخ ...

تاجی می بخشند گویا از جانب خود بطور سلطنت داده اند اورا مرحمت میفرمایند اورا حاکمی که ملک می ستانند و باز دستور سلاطین است که ... تخواهم بخشید از جانب خود ولیحاجت منودی من ترا تاج واطاعت من قبول کردی ومقابله خود بخود پیش من آمدی چنین فرمود که تو چین ...

۵ قوله ولیکن بشرطیکه الخ یعنی ... که هفت ساله دخل ملک خود را پیش ...

قوله گرچه گفتار الخ کاف گرچه بالای کلمه نیروش باد از خدای واقع است فاعلم بود ۱۲

قوله و تعویذ بازو کنم الخ در بعض نسخ و تعویذ و در بعض تعویذ دوا گفت اول در نسخت و غیر آن شارحین گفته که آنرا در تعویذ بازو دخل کرده نگاه دارم و این خالی از تکلف نیست زیرا که مصرع

ببوک مژه خاک درگاه رفت
پس رفتن خاک باشاه گفت

که شه گرچه گفتار خود را بجای
بیارد که نیروش باد از خدای

مرا بر چنین زینهاری نخست
خطی باید از دست خسرو درست

که من چون کشم دخل یکساله پیش
شهم بر نینگیزد از جای خویش

چو تعویذ بازو کنم خط شاه
برای سر خویش دارم نگاه

دهم خط بخون نیز من شاه را
که جز بر وفا نسپرم راه را

برین عهد شاهان رفت پیمان بسی
که در بیوفائی نکوشد کسی

نخواهند کین تازه دارند مهر
مگر گر روش بازماند سپهر

بفرمود شه تا رقیبان بار
کنند این فرو بسته را راستکار

ز بند زرش پایه برتر نهند
بتارک برش تاج گوهر نهند

چو شد کار خاقان ز قیصر بساز
بلشکرگه خویش برگشت باز

خرامان و خندان و شادی کنان
در آمد بچین طبل شادی زنان

آمدن شاه چین پیش سکندر و بدگمانی سکندر ازو

چو سلطان شب چتر بر سر گرفت
سواد جهان راه عنبر گرفت

ستاره خیان گنجی از زر فشاند
که مهد زمین گاو بر گنج راند

سکندر منش کرده بر باده تیز
زمین را زمی کرد یاقوت ریز

نشسته از گه شام تا صبحدم
روان کرده بر یاد جم جام جم

خسک ریخته بر گذر خواب را
فراموش کرده تک و تاب را

دل از کار دشمن شده بی هراس
نه پروای لشکر نه آوای پاس

صبوحی ملوکانه تا صبح راند
همیداشت شب زنده تا شب نماند

چو یاقوت ناسفته را چرخ سفت
جهان گشت با تاج یاقوت جفت

در آمد ز در دیدبانی پگاه
رسید اینک از دور خاقان چین
جهان در جهان لشکر آراسته
ز بس پای پیلان که آزرده راه
سپاهی که گر باز جوید بسی
همه آلت جنگ بر داشته
نشسته ملک بر یکی زنده پیل
چو زین شعبده یافت شه آگهی
نشست از بر بارهٔ ره نورد
بپرخاش خاقان کمر بست چست
بفرمود تا کوس رویین زدند
برآراست لشکر چو کوه بلند
سر آهنگ تا ساقه از تیر و تیغ
چو خاقان خبر یافت از کار او
برون آمد از موکب قلبگاه
بگوید کاید عنان سوی من
سکندر چو آواز چینی شنید
برون راند پیل افگن خویش را
بنفرین ترکان زبان بر کشاد
ز چینی بجز چین ابرو مخواه
سخن راست گفتند پیشینیان
ز چینی نجوید کسی مردمی
همه تنگ چشمی پسندیده اند
که غافل چرا گشت یکباره شاه
بدانسان که لرزد بزیرش زمین
ز بوق و دهل بانگ برخاسته
شده گرد بر روی خورشید و ماه
نبینند بیک جای چندان کسی
چو دریائی از آهن انباشته
ز ما تا بدو نیست بیش از دو میل
فرود آمد از تخت شاهنشهی
برآراست لشکر برسم نبرد
که نشتم و پیمان او را درست
بابرو در از چینیان چین زدند
بشمشیر و گرز و کمان و کمند
برآورد کوهی ز دریا بمیغ
که آمد سکندر به پیکار او
بآواز گفتا کدامست شاه
ندارد نهان روی از روی من
قبای فراگن بچین بر کشید
رخ انگند پیل بداندیش را
که بی فتنه ترکی ز ما در نزاد
ندارند پیمان مردم نگاه
که عهد و وفا نیست در چینیان
که جز صورتی نیست شان آدمی
فراخی بچشم کسان دیده اند

وگرنه پس اینچنین آشتی | ره خشم بنا کی چه برداشتی
دران دوستی جستن اول چه بود | درین دشمنی کردن آخر چه سود
مرا اول یکی بود و پیمان یکی | درستی فراوان فریب اندکی
خبر نی که مهر شما کین بود | دل ترک چین پر خم و چین بود
اگر ترک چینی وفا داشتی | جهان زیر چین قبا داشتی
مرا بسته عهد کردی چه دیو | بدعهدی اکنون براری غریو
اگر کوه پولاد شد پیکرت | وگر خیل یاجوج شد لشکرت
نجنبد زیاجوج پولاد جای | سکندر چو سد سکندر بجای
بدز ویکه بروی سر آید زمان | بنخچیر شاهینش آید گمان
ملخ چون پر سرخ را ساز داد | به گنجشک خطی بخون باز داد
اگر سر براری ربایم کلاه | وگر پوزش آری پذیرم گناه
مرا زشت و زنبور در کیش هست | چو زنبور هم نوش و هم نیش هست
سپهدار چین گفت کای شهریار | نه پیچیده ام گردن از زینهار
بپیمان زینهارم که بودم نخست | همان گنبد محکم به پیمان درست
چو گشتم پذیرای پیمان تو | نه بندم کمر جز بفرمان تو
ازین جنبش این بود مقصود من | که خوشبوی گیرد مجمر از عود من
ندانی که من با چنین دستگاه | که بر چرخ گردان کشیدم سپاه
نباشم چنان عاجز و زور کور | که برگردم از جنگ بی دست زور
بااین ساز لشکر که بینی چو کوه | ز جوشنده دریا نیایم ستوه
ولیکن ترا بخت یاریگرست | ز معینت رهی آسمان چاکرست
ستیزندگی با خداوند بخت | ستیزنده را سر در آرد ز تخت
فلک میکند شاه را یاوری | مرا با فلک کی رسد داوری
چو گفت این فرود آمد از پشت پیل | سوی مصر شه رفت چون رود نیل

چو شه دید کان خسرو عذر ساز | پیاده بنزدیک او شد فراز
ز بهر پرستش یکی مرکبی درکشید | ز سر تا کفل زیر زر ناپدید
چو بر بارگی کامرانیش داد | بهم پهلوی پهلوانیش داد
جز انیش گرداد بسیار چیز | رها کرد کش آن دو خیل یکسال نیز
چو شد شاه را شاه خاقان رهی | خصومت شد از خاندانها تهی
دو لشکر یکی شد در آن پهن جای | دو لشکر شکن را یکی گشت رای
سلاح از تن و خوی ز رخ ریختند | بداد و ستد در هم آمیختند
سپهدار چین هر دم از چین دیار | فرستاد نزلی سوی شهریار
که درگه نشینان شه را تمام | کفایت شد آن نزل در صبح و شام
همی بود در رود و می و جام شان | همان نزد یکدیگر آرام شان
چو از می بنخجیر پرداختند | بیکجای نخجیر می ساختند
نخوردند بی یکدگر باده | بآزادی خود هر آزاده
بیا ساقی آن می که جان پرورست | بمن ده که چون جان مرا درخورست
مگر نو کند عمر پژمرده را | بجوش آرد آن خون افسرده را

مناظرهٔ رومیان و چینیان در صورتگری

یکی روز خرم تر از نوبهار | گزیده ترین روزی از روزگار
بمهمانی شه بود خاقان چین | دو خورشید با یکدگر همنشین
ز روم و ز ایران و از چین و زنگ | سماطین صفها کشیدند تنگ
بمی مجلس و چهره آراسته | ز روی جهان گرد برخاسته
در آن خرمیهای با ناز و نوش | رسیده بلب موج گوهر فروش
سخن میشد از کار کار آگهان | که زیرک ترین کیستند از جهان
زمین خیز هر کشور از دهر چیست | بهر کشور از پیشها بهر چیست

یکی گفت نیرنگ و افسونگری | ز هندوستان خیزد ار بنگری

یکی گفت بر مردم شور بخت | ز بابل رسد جادوی های سخت

یکی گفت کاید گه اتفاق | سرود از خراسان و رود از عراق

نمودند هر یک بمقدار خویش | نموداری از نقش پرگار خویش

بر آن شد سرانجام کار اتفاق | که سازند طاقی چو ابروی طاق

میان دو ابروی طاق بلند | حجابی فرود آورد نقشبند

برین گوشه رومی کند دستکار | بر آن گوشه چینی نگارد نگار

نه بینند آرایش یکدگر | مگر مدت دعوی آید بسر

چو زان کار گردند پرداخته | حجاب از میان گردد انداخته

به بینند کز هر دو پیکر کدام | نوآیین تر آید چو گردد تمام

نشستند صورتگران در نهفت | دران جفته طاق چون طاق جفت

بکم مدت از کار پرداختند | حجاب از دو پیکر برانداختند

یکی بود پیکر دو ارژنگ را | تفاوت نه هم نقش و هم رنگ را

عجب ماند زان کار نظارگی | بعبرت فرو ماند یکبارگی

که چون کرده اند این دو صورتگزار | دو ارژنگ را بر یکی سان نگار

میان دو پیکر چو بنشست شاه | درین و دران کرد نیکو نگاه

نه بشناخت از یکدگر بازشان | نه پی برد در پرده رازشان

بسی رازشان در نظر بازجست | نشد صورت حال بر وی درست

بلی در میانه یکی فرق بود | که این می پذیرفت و آن مینمود

چو فرزانه دیدان دو بتخانه را | بدیع آمد آن نقش فرزانه را

درستی طلب کرد چندان شتافت | کزان نقش سر رشته بازیافت

بفرمود تا در میان تاختند | حجاب دگر در میان ساختند

چو آمد حجاب میان دو کاخ | یکی تنگدل شد یکی رو فراخ

رقمهای رومی نشد زاب و زنگ | بر آیینهٔ چینی افتاد زنگ
چو صفحهٔ چینیان بی نگار | شگفتی فرو ماند زان شهریار
دگر ره حجاب از میان برکشید | همان پیکر اول آمد پدید
بدانست کان طاق افروخته | بصیقل رقم دارد اندوخته
در آن وقت کان شغل میساختند | میانه حجابی بر انداختند
بصورتگری بود رومی بپای | بصیقل همی کرد چینی سرای
بران نقش کان صفحه گیرنده شد | بافروزش این سو پذیرنده شد
بران رفت فتوی درین داوری | که هست از بصر هر دو را یاوری
نداند چو رومی کسی نقش بست | که بر صیقل چین بود چیره دست

حکایت بر سبیل تمثیل

شنیدم که مانی بصورتگری | ز ری سوی چین شد به پیغمبری
از و چینیان چون خبر یافتند | بران راه پیشینه بشتافتند
درفشنده حوضی ز بلور ناب | بران راه بستند چون حوض آب
گذارندگیهای کلک دبیر | برانگیخته موج زان آبگیر
چو آبیکه بادش کند بیقرار | شکن بر شکن میرود بر کنار
همان سبزه کو بر لب حوض رست | بسبزی بران حوض بستند چست
چو مانی رسید از بیابان دور | دلی داشت از تشنگی ناصبور
سوی حوض شد تشنه و سرفراز | سر کوزهٔ بسته بگشاد باز
چو زد کوزه بر حوضهٔ سنگ بست | سفالی بد آنکوزه حالی شکست
بدانست مانی که در راه او | بدان حوضهٔ چینیان چاه او
برآورد کلکی بآیین و زیب | رقم زد بران حوض مانی فریب
نگارنده زان کلک مانی دبیر | سگ مرده بر روی آن آبگیر

قوله رقمهای رومی الخ ... بر آیینه افتادن ... الخ
نمودن صورتها و تاثیر ... الخ
قوله در آن وقت الخ ...
واو عطف مقدر است الخ یعنی ...
قوله بران رفت الخ ... صاحب بصر ...
قوله که بر صیقل چین الخ ...
مصراع ... استغنا ...
بصیقل ... تعریف است که ...

لفظ این است که مانی نقاش
قوله شنیدم الخ ... دعوی پیغمبری
بعد از دعوی کرد ... معجزه خود ساخته ... الخ
نموده و نقاشی را ...
قوله از و چینیان الخ ... رفتن
هرگاه مانی از شهر ری عزم ...
چین نمود باین دعوی که من
فرستادهٔ خدا ام بسوی خلق
و نقاشی خود را معجزه قرار داده
چینیان از خبر رسیدن مانی آگاه
شدند پیشتر از رسیدن او
از آن راهی که مانی
از آن راه می آمد رفته از
صناعی خود حوضی از بلور خالص
تیار کردند و چنان تعبیه ساختند
که موج زن معلوم میشد بحیثی که
باد بر دریا می وزد و آب موج از آن می خیزد
و شکنها که در هندی لهر میگویند
بروی می افتد همین قدر بران حوض
آب بشکن میرفت و چنانچه سبزه
بر کنار حوضها اگر میروید
بر کنار آن حوض رویانیدند مانی چون
راه دور و دراز قطع کرده می آمد از
غایت تشنگی بیتاب شده بران حوض
رسید کوزه را برای آب گرفتن در
حوض غوطه داد چون آن حوض از
سنگ و کوزه از سفال بود فوراً شکست
مانی دانست که این صناعی چینیان است
برای امتحان من عمل آورده‌اند
قلم برداشته تصویر سگ مرده
بران حوض نگاشت بدین طور
که منتفخ گردیده و متعفن شده و
کرمها در وی افتاده و مانی از آن نیز ...
از آن جهت بعمل آورد تا تشنه ...
نخورد و آن حوض را از دور
دیده متنفر گردد

درو گرم جوشنده بیش از قیاس
گر او تشنه را در دل آید هراس

بدان تا چو تشنه در آن حوض آب
سگی مرده بیند نیارد شتاب

چو در خاک چین این خبر گشت فاش
که مانی در آن آب زد دورباش

ز بس جادوییهای فرهنگ او
بدو بگرویدند و از رنگ او

ببین تا دگرباره چون تاختم
سخن را کجا سر برافراختم

جهاندار با شاه چین چند روز
برخشنده می بود رامش فروز

زمان تا زمان مهرشان می‌فزود
هم از ما هم از این جهان می‌ستود

بدو گفت روزی دو دارم بسیج
گرم پیش نارد فلک پای پیچ

که گردم سوی کشور خویش باز
ز چین سوی روم آورم ترکتاز

جوابش چنان داد خاقان چین
که ملک تو شد هفت کشور زمین

باقبال هر جا که خواهی خرام
تویی قبلهٔ هر خاک سازی مقام

کجا موکب شه کند تاختن
ز ما بندگان بندگی ساختن

ز فرهنگ خاقان و بیداریش
عجب ماند شه در وفاداریش

بسالار چین هر زمان بزم شاه
فروزنده‌تر شد ز خورشید و ماه

کمربستهٔ خاقان بفرمانبری
بگوش اندرون حلقهٔ چاکری

بآیین خود نزل شه میرساند
بدان مهر خود را بمه میرساند

اگرچه ملک داشت بالاترش
زمان تا زمان گشت معلی‌ترش

چو پایه دهد مرد را شهریار
نباید که برگیرد از خود شمار

ببالاترین پایه پستی کند
همان دعوی زیردستی کند

شه آن کرد با چینیان از شرف
که باران نیسان کند با صدف

ز پوشیدنیهای بغداد و روم
که بود آن گرامی در آن مرز و بوم

بخاقان چین دستگاهی نمود
که در قدرت هیچ شاهی نبود

ز بس خسروی خوان که در چین نهاد
ز پیشانی چینیان چین گشاد

قوله ابروی ... چینیان بایستی ... یعنی ابروی شاه بود پیوند ... چشم شاه بود سوگند ... شکال ... سرزدن ... کنایه از ... قوله نیکی ... عیش ... بخود ... دلاور ... پای ... مرصع ... عبارت از ...

بچین در نماند از خلایق کسی	که خز نی نپوشید یا اطلسی
چو شد خود شاه از سر نیکوی	بدان تنگ چشمان فراخ ابروی
چو ابروی شه بود پیوندشان	بچشم و سر شاه سوگندشان
همیشه بر خط او سر زدند	دم از مهر شاه سکندر زدند
بیا ساقی آزاد کن گردنم	سرشک قدح ریز در دامنم
سرشکی که از صرف پالودگی	فرو شوید از دامن آلودگی

مهمان داشتن خاقان اسکندر را

مکن ترکی ای ترک چینی نگار	بیا ساعتی چین در ابرو میار
دلم را بدیدار خود شاد کن	ز بند غم امروزم آزاد کن
اگر دخل خاقان چین آن تست	وگر خنگ ایام در ران تست
همه خلق و عالم بفرمان تست	مکن خرج کین روز باران تست
بخور چیزی از مال و چیزی بده	ز بهر کسان نیز چیزی بنه
مخور جمله ترسم که دیر ایستی	به پیرانه سر بد بود نیستی
در خرج بر خود چنان بر مبند	که گردی ز ناخوردنش دردمند
چنان نیز یکسر مپرداز گنج	که آئی ز بیهوده خواری برنج
بر اندازه کن بر انداز خویش	که باشد میانه نه اندک نه بیش
چو رشته ز سوزن فروتر کنی	بسا چشم سوزن که در سر کنی
سخن را اگر نارشگر نقشبند	چنین نقش بر زد بچینی پرند
که آوازه شه چنان گشت پر	که چینی بر آموده دامن چو در
شب و روز خاقان در آن داوری	همه جست از بخت خود یاوری
که شه را دهد پایمردی شگرف	بمهمانی شه کند گنج صرف
ملوکانه مهمانیی سازدش	جهان در رسم مرکب اندازدش

... محبوب ... آمده ... ایهام ... نقش ... گرفته ...
قوله اگر دخل خاقان چین آن تست الخ روز باران ... و در نسخ مطبوعه کلکته یک شعر بجای این هر دو شعر ... اگر دخل خاقان چین آن تست مکن خرج کین روز باران تست
قوله چو رشته ز سوزن فروتر کنی الخ ... سر کردن ...
زیاده از چشم سوزن ... صرف نمودن ... چشم سوزن را صرف ... سازی

کشند پیشکشهای شاهانه پیش — باندازه پایه کار خویش
یکی روز کرد انچنان اختیار — فروزنده چون طالع شهریار
برآراست بزمی چو روشن بهشت — که دندان شیران بران شیر هشت
چنان ازمی و میوه خوشگوار — برآراست مهمانی شاهوار
که هیچ آرزوئی بعالم نبود — که یکیک بران خوان فراهم نبود
گذشته ز خورشهای چینی سرشت — که رضوان ندید انچنان در بهشت
ز شکر بسی پخته حلوای نغز — ببادام و پسته پراگنده مغز
طرائف نه زانسان که دنیاپرست — یکی آورد زان بعمری بدست
جواهر بخیند انکه جوهرشناس — کند نیمه آنرا بسالی قیاس
چو شد خانه گنج پرداخته — بدانگونه مهمانیی ساخته
شه ترک با خاصگان دیار — بخواهشگری شد بر شهریار
نیایش کنان گفت اگر تخت شاه — کند بر سر تخت این بنده راه
سرش را بافسر گرامی کند — بدین سربزرگیش نامی کند
زمین بوسه داده بآیین پیش — فرو دار از زمین بوس او قدر خویش
پذیرفت شه خواهش گرم او — برفتن نگهداشت آزرم او
شه و لشکر شه بیکبارگی — بران خوان شدند از سر بارگی
زشین از سر گنج بگشاد بند — روا رو برامد بچرخ بلند
سکندر که برخوان خاقان رسید — پی خضر بر آب حیوان رسید
یکی تخت زر دید چون آفتاب — درو چشمه در چو دریای آب
نشادی بران تخت زرین نشست — زکافور و عنبر ترنجی بدست
جهانجوی فغفور بر دست راست — بخدمت کمر بست بر پای خاست
نوازش کنانش ملک پیش خواند — ملک وار بر کرسی زر نشاند
دگر تاجداران بفرمان شاه — بزانو نشستند در پیشگاه

بفرمود خاقان که آرند خورد / ز خوانهای زرین شود خاک زرد
فرو ریخت شاهانه برگی فراخ / چو برگ زر از برگ ریزان شاخ
در آن آرزوگاه فرخاروبیس / بکردار رزو با معالی مکیس
بهشتی صفت هر چه درخواستند / بران مائده خوان برآراستند
چو خوردند هر گونه خوردیها / نمودند بر باده ناوردها
نشاط می قرمزی ساختند / بساطی هم از قرمز انداختند
نشسته برامش ز هر کشوری / غریبا و شادی و رامشگری
نوازنده ساز خنیاگران شگرف / بقانون نوازان براورده حرف
بریشم نوازان سغدی سرود / بگردون براورده آواز رود
سرایندگان ره پهلوی / ز بس نغمه داده نوا را نوی
همان پای کوبان کشمیر زاد / معلق زن از رقص چون دیو باد
زیونان زمین ارغنون زن بسی / که بردند هوش از دل هر کسی
کمر بسته رومی و چینی بهم / براورده از روم و از چین علم
در گنج بگشاد خاقان چین / بپرداخت از گنج قارون زمین
نخست از جواهر در آمد بکار / ز دراعه و درع گوهر نگار
ز بلور تابنده چون آفتاب / یکی دست مجلس تری چو آب
ز دیبای چینی بخروارها / هم از مشک چینی پر انبارها
طبقهای کافور با بوی مشک / ز کافور تر بیشتر عود خشک
کمانهای چاچی و چینی پرند / گرانمایه شمشیرها نیز چند
تگاور سمندان ختلی خرام / همه تازه پیکر همه تیزگام
یکی کاردان حمله شاهین و باز / بمرغ و کلنگ افگنی تیز باز
چهل سال با تخت و بر کشوران / بلند و قوی مغز و سخت استخوان
غلامان لشکر شکن خیل خیل / کنیزان که در مرده آرند میل

۲۱ قوله دران آرزوگاه الخ آرزوگاه [illegible] ... فرخار ... [illegible]

[illegible] ... والالتماس ... [illegible]

کمک ... [illegible]

۲۲ قوله بریشم نوازان الخ سغدی سرود ... [illegible] ... سعدی بتصحیف ... [illegible] ... ستاره مشهور ... [illegible] ... مؤلف [illegible]

... تحقیقه الحال ... والله اعلم

۲۳ قوله نخست از جواهر الخ ... [illegible] ... دراعه و درع ... گوهر نگار ... [illegible]

۲۵ قوله ز بلور تابنده الخ ... دست مجلس ... [illegible]

۲۶ قوله طبقهای کافور الخ ... [illegible]

۲۷ قوله تگاور سمندان الخ ... [illegible]

... یونان در ینصورت ... نهایت نامناسب بود ... قوله در گنج بگشاد الخ جیپال ... [illegible]

چو نزلی چنین پیش مهمان کشید / جز این پیشکشها فراوان کشید
پس از ساعتی گنج نو بازه کرد / ازان خوبتر تحفه سازه کرد
خرامنده خنگی فش و دم سیاه / تکاورتر از باد در صبحگاه
رونده یکی تخت شاهنشهی / نشیننده‌اش از پویه بی آگهی
سبق برده از آهوان در شتاب / بگرمی چو آتش بنرمی چو آب
بصحرا ز مرغان سبک خیزتر / بدریا در از ماهیان تیزتر
سحاب آوری پیکرش دیو باد / بگردندگی گیتیش دیوزاد
بانگیزش از آسمان کم نبود / صبا مرد میدان او هم نبود
چنان رفت و آمد بناوردگاه / که وا ماند ز او وهم در نیم راه
فرس را رخ افگند در وقت شور / فگنده رخش پیل را وقت زور
چو وهم از همه سوی مطلق خرام / چو اندیشه در تیز رفتن تمام
سمندی نگویم سمندر وشی / سمندر وشی نه سکندر کشی
شکاری یکی مرغ شوریده سر / ز خواب شب فتنه شوریده تر
چو دوران در آمد شدن تیزبال / شدن چون جنوب آمدن چون شمال
عقابین پولاد در چنگ او / عقابان سیه جامه ز آهنگ او
بسی خون گروگرده در گردنش / عقابین چنگی عقاب افگنش
جگرسای سیمرغ در تاختن / شکارش همه کرگدن ساختن
غضبناک و خونریز و گستاخ چشم / خدا آفریدش ز بیداد و خشم
طغانشاه مرغان و طغرل بنام / بسلطانی اندر چو طغرل تمام
کنیزی سیه چشم و پاکیزه روی / گل اندام و شکرلب و مشکبوی
بتی چون بهشتی برآراسته / مرادی بصد آرزو خواسته
خرامنده ماهی چو سرو بلند / مسلسل دو گیسو چو مشکین کمند
بر و غبغبی کاب ازو می‌چکید / بر آتش بر آب معلق که دید

مراد از رخساره سرخ ۱۲

سهی سرو محتاج بالای او
شکر بندهٔ و شهد مولای او

رخش بر بنفشه گل انداخته
بنفشه نگهبان گل ساخته

کمر بستهٔ زلف او مشکناب
که زلفش کمر بسته بر آفتاب

سخنگوی شهدی شکر پارهٔ
بشهد و شکر بر ستمگارهٔ

بلورین تن و قاقمین پشت او
بشکل دم قاقم انگشت او

ز سیمین سخنگوئی انگیخته
بر و طوقی از غبغب او ریخته

بدان طوق و گو آن بت مهرجوی
زمه طوق بر روی خورشید گوی

ز ابرو کمان کرده از غمزه تیر
به تیر و کمان کرده صد دل اسیر

چو می خوردی از لطف اندام وی
ز حلقش پدید آمدی رنگ می

هزار آفرین بر چنان دایهٔ
که پرورد زانسان گرانمایهٔ

نزد بر کس از تنگ چشمی نظر
ز چشمش دهانش بسی تنگ‌تر

تو گفتی که خود نیست او را دهان
همان نام او هست اندر جهان

رسانندهٔ تحفهٔ ارجمند
بتعریف آن تحفه شد سربلند

که این مرغ و این بارگی وین کنیز
عزیزند و بر شاه بادا عزیز

نه کس بر چنین خنگ جنگی نشست
نه مرغی چنین آید آسان بدست

بگفتن چه حاجت که هنگام کار
هنرهای خود را کنند آشکار

کنیزی پریروی هم خوار نیست
که در خوبروئی کسش یار نیست

سه خصلت درو یافر آورده است
که آنرا چهارم نیاید بدست

یکی خوبروئی و زیبندگی
که هست آیتی در فریبندگی

دوم زورمندی بوقت نبرد
نه پیچد عنان را ز مردان مرد

سه دیگر خوش آوازی و بانگ رود
که از زهره خوشتر سراید سرود

چو آواز او بر کشد زیر و زار
نخیزد ز آواز او مرغ و مار

جهانجوی را زان دلارام چیست
خوش آوازی و خوبی اندر دست

۸ قوله سمن نازک و خار الخ مقابله زن سمن و مقابله مرد با خار لطافتی دارد ۹ قوله زن سیمتن الخ در بیت بقرون نامخان که فهم نمیشود تفاوت است صحیح موافق [illegible] خان آرزو چنین است
زن سیمتن گرچه رویین تن است
ز مردی چه لافد که آخر زن است
[illegible] زن سیمتن این اعتبار نموده [illegible]

حدیث دلیری و مردانگی — پذیرفته بود آن ز فرزانگی
سمن نازک و خار محکم بود — که مردانگی در زنان کم بود
زن سیمتن گرچه رویین تنست — ز مردی چه لافد که زن هم زنست
اگر ماهی از سنگ خارا بود — شکار نهنگان دریا بود
ز کاغذ نشاید سپر ساختن — پس آنگه بآب اندر انداختن
گران داشت آن نکته را شهریار — زنان را بمردی ندید استوار
پذیرفتش و حلقه در گوش کرد — چو بذرفت نامش فراموش کرد
چو آن پیشکشها پذیرفت شاه — شد از خوان خاقان سوی خوابگاه
سحرگه چو طاوس مشرق خرام — برون زد سر از طاق پیروزه فام
دگر باره شه باده برکف نهاد — برامش در بارگه برگشاد
بسر برد روزی دو در لهو و ناز — برود و می و باده دلنواز
بشادی همی بود در رود و می — دگر باره شد مرکبش تیز پی
سوی بازگشتن بپیچید کار — بگردندگی گشت چون روزگار
پریچهره ترکی که خاقان چین — بشه داد تا داردش نازنین
از آنجا که شه را نیامد پسند — چو سایه پس پرده شد شهربند
برافروخت آن ماه چون آفتاب — فرو ریخت بر گل ز نرگس گلاب
بزندان سرای کنیزان شاه — همی بود چون سایه در زیر چاه
یکی روز کین چرخ چوگان پرست — ز شب بازی او ربود گوی بدست
سکندر که از خسروان گوی برد — عنان را بچوگانی خود سپرد
در آمد بطبل آره کوه کن — فرس پیل بالا و شه پیلتن
علم برکشیدند گردنکشان — پدید آمد از روز محشر نشان
ز لشکر که عرضش بفرسنگ بود — بیابان بخیمه بر تنگ بود
ز صحرای چین تا بدریای چند — زمین بر زمین بود زیر پرند

[illegible] صحیح نباشد ۱۰ قوله سحرگه چو طاوس مشرق خرام الخ مراد از طاوس مشرق خرام خورشید و از طاق پیروزه فام آسمان ۱۱ قوله از آنجا که شه الخ [illegible]

[illegible] صحرای چین [illegible] معلوم میشود پس از صحرای چین تا حد و دور فرغانه لشکر سکندر بود و معنی مصرعه دوم آنست که زمین چون گردی متشکل و در صورت گردی بودن بالا و پایین هم درست عبارت زمین بر زمین درست معنی هم زمین و مراد از پرند شقه علم است و معنی خیمه درست و میتواند که پرند بمعنی جوهر شمشیر بود و این دور درست باد [illegible]

[illegible]

سپه چون در آمد بعرض شمار — گزیده درو بود پانصد هزار

پس و پیش ترکان طاوس رنگ — چپ و راست شیران پولاد چنگ

بقلب اندرون شاه دریا شکوه — سپه گرد بر گرد دریا چو کوه

بجز پیل زوران آهن کلاه — چهل پیل جنگی پس پشت شاه

هزار و چهل سنجق پهلوی — روان در پی رایت خسروی

کمرهای زر بر غلامان خاص — چو بر شوشهٔ نقره زر خلاص

وشاقان جوشنده چون اسپ نیل — ز هر سو جنیبت کشان خیل خیل

ندیمان شایسته بر گرد شاه — که آسان از ایشان شود رنج راه

خرامان شده خسرو خسروان — طرفدار چین در رکابش روان

شهنشه چو بنوشت آن لخت زمین — اشارت چنان شد بخاقان چین

که گردد سوی خانهٔ خویش باز — باقلیم ترکان کند ترکتاز

جهانجوی را ترک پدرود کرد — ز آب مژه روی را رود کرد

عنان تافته شاه گیتی نورد — ز صحرای جیحون رسانید گرد

چو آمد بنزدیک آن ژرف رود — بفرمود تا لشکر آید فرود

بر آن عرصه جایی دل افروز دید — نشستن بدانجای پیروز دید

طناب سراپردهٔ خسروی — کشیدند و شد میخ و مرکز قوی

ز بس نوبتیهای گوهر نگار — چو باغ ارم گشته جیحون کنار

چو شه کشور ماوراء النهر دید — جهانی نگویم که یک شهر دید

از آن مال کز چین بچنگ آمدش — بسی داد کانجا درنگ آمدش

بناهای ویرانه آباد کرد — بسی شهر نو نیز بنیاد کرد

سمرقند را کادمی شاد ازوست — شنیده چنین شد که بنیاد ازوست

خبر گرم شد در خراسان و روم — که شاهنشه اندر بیگانه بوم

بهر شهری از شادی فتح شاه — بشارت رسان بر گشادند راه

بشکرانه رایت برافراشتند	بهر خانه خرمی ساختند
فرستاده هر کس بسی مال و گنج	بدرگاه شاه از پی پای رنج
بیا ساقی امشب بمی کن شتاب	که با درد سر واجب آمد گلاب
میی کان ورد روی کار آورد	نه آن می که در سر خمار آورد

آگاهی سکندر از تاختن روس بملک بردع و بردن نوشابه

جهانگیر را در جهان تاختن	خوش آمد سفر در سفر ساختن
بهر کشوری دیدن آرایشی	بهر منزلی کردن آسایشی
ز پوشیدگیها خبر داشتن	ز نادیدها بهره برداشتن
ولیکن چو بینی سرانجام کار	بشهر خود است آدمی شهریار
فرو ماندن شهر خود با خسان	به از شهریاری بشهر کسان
بشهر کسان گرچه باشد بهی	دل از مهر خانه نباشد تهی
سکندر بآن کامگاری که بود	همه میل بر شهر خود می نمود
اگرچه ولایت ز حد بیش داشت	هم اندیشهٔ خانهٔ خویش داشت
شبی رای آن زد که فردا ز جای	چو باد آورد پای بر بادپای
هوای وطن در دل آسان کند	هوای نشاط خراسان کند
زمین عجم زیر پای آورد	سوی ملک اصطخر جای آورد
جهان را فروزد ز ارژنگ خویش	بلندی در آرد باورنگ خویش
بدان ملک نوش آفرین بگذرد	بد و نیک آن مملکت بنگرد
نماید که ترتیبها نو کنند	بسیچ زمین بوس خسرو کنند
کنند تازه نان پارهٔ هر کسی	در آن پاره سازد نوازش بسی
بخواهندگان ارمغانی دهد	جهان را ز نو زندگانی دهد
درین پرده میرفتش اندیشه‌ای	ندارند شاهان جز این پیشه‌ای

دوالی که سالار ابخاز بود ‌‌ به نیروی شه گردن افراز بود

دوالی کمر بست بر حکم شاه ‌‌ بسی گرد آفاق پیمود راه

بنالید مانند کوس از دوال ‌‌ درآمد بر شاه نیکی سگال

که فریاد شاها ز بیداد روس ‌‌ که از مهد ابخاز بستد عروس

کس آمد کزان ملک آراسته ‌‌ خلالی نماند از همه خواسته

ستیزنده روسی زالان و گرگ ‌‌ شب خونی آورد همچون تگرگ

بدربند آن ناحیت ره نیافت ‌‌ بقرواطها سوی دریا شتافت

خروجی نه بر وجه اندازه کرد ‌‌ دران بقعه کین کهن تازه کرد

بتاراج بردان بر و بوم را ‌‌ که ره بسته بادا ان پی شوم را

بجز کشتگانی که نتوان شمرد ‌‌ خرابی بسی کرد و بسیار برد

در ابخاز آگنده خوردی نبود ‌‌ همان در خزینه نوردی نبود

ز گنجینه ناتهی کرد رخت ‌‌ در از درج پر بود دینار تخت

همان ملک بردع بر انداختند ‌‌ یکی شهر بر گنج پرداختند

بتاراج بردند نوشابه را ‌‌ شکستند بر سنگ قرابه را

ز چندان عروسان که دیدی بپای ‌‌ نماند ایچ یک نازنین بر بجای

همه شهر و کشور بهم برزدند ‌‌ ده و دوده را آتش اندر زدند

اگر مرغ و ران آوری بود می ‌‌ ازین باده گشتن بر آسود می

من اینجا بخدمت شدم سربلند ‌‌ زن و بچه ابخاز بزندان و بند

اگر داد بستاند از خصم شاه ‌‌ خدا باد یاری ده و دادخواه

ببینی که روسی درین سال چند ‌‌ بروم و بار من رساند گزند

چو زینگونه بر گنج ره یافتند ‌‌ شتابنده زانسان که بشتافتند

همه رهزنانند چون گرگ و شیر ‌‌ بخوانان دلیرند و بر خون دلیر

ستانند کشور گشاینده شهر ‌‌ که تا مان خلق اندرو نان بهر

زروسی نجوید کسی مردمی ❊ که جز گوهری نیست شان آدمی
اگر جز بی بار گوهر بود ❊ بگوهر چه بینی همان جز بود
چو ره یافتند آن حریفان گنج ❊ بسی بومها را رسانند رنج
به بیداد گردن برارند بال ❊ ز بازارگانان ستانند مال
خلل چون دران مرز و بوم اوفتید ❊ طمع در خراسان و روم اوفتید
بشورید شاهنشه از گفت او ❊ ز بیداد بر خانه و جفت او
پریشان شد از بهر نوشابه نیز ❊ که بر شاه بود آن ولایت عزیز
فرو برد سر تیره و خشمناک ❊ دران تیرگی گشت آشوبناک
بفر یاد جو گفت فرمان تراست ❊ مراد دل است آنچه در جان تراست
ازین گفت به باشد ار بگذری ❊ تو گفتی و باقی ز من بنگری
به بینی که سر چون براه آورم ❊ چه سرها ز چنبر بچاه آورم
برارم سگان را ابشور افگنی ❊ که با شیر بازیست گور افگنی
چه دلهای مردان برارم ز هوش ❊ چه خونهای شیران درارم بجوش
نه برطاس مانم نه روسی بجای ❊ سر هر دو در اسپرم زیر پای
اگر روس و مصر است نیلش کنم ❊ سراسیمه در پای پیلش کنم
برافرازم از روس اورنگ را ❊ در آتش نشانم همه سنگ را
نه در غاره و کوه اژدهائی هلم ❊ نه از بهر دار و گیاهی هلم
گر این کین نخواهم ز شیران روس ❊ سگم من نه اسکندر فیلقوس
وگر گرگ و برطاس را اشکرم ❊ ز برطاسی و روس روبه ترم
گر از گردش چرخ باشد امان ❊ بخواهیم کین خود از بدگمان
همه برده را باز جای آوریم ❊ ستاننده را زیر پای آوریم
نمانیم نوشابه را زیر بند ❊ چو وقت آید از نی برآریم قند
گران سیم در سنگ شد جایگیر ❊ برون آورمش چو موی از خمیر

یعنی آن سیم که عبارتست از نوشابه سیمین تن در سنگ سخت روسیان جا گرفته بسهولت که موی از خمیر برون آید برآریم ۱۲

بیچاره گشاده شود کار سخت / بهمت شکوفد بهار از درخت
بسختی در از چاه دل برمگیر / که گردد زمان تا زمان چرخ پیر
درین ره چو برداشتم برگ و زاد / صبوری کنم تا برآید مراد
ز کوه گران تا بدریای ژرف / باهستگی کار گردد شگرف
مرا سوی ملک عجم بود رای / که سازم درین مملکت چند جای
چو زین داستانم رسید آگهی / به ار تخت من باشد از من تهی
بجنبش گراینده شد رخت من / سر زین من بس بود تخت من
نخسپیم نیاسایم از هیچ راه / مگر کینه بستانم از کینه خواه
دوالی چو دیدان پذیرفتگی / برآسود از خشم آشفتگی
بلب خاک را عنبرآلود کرد / زمین را بچهره زراندود کرد
بیا ساقی آن باده در دست گیر / که از خوردنش نیست کس را گزیر
نه باده جگر گوشهٔ آفتاب / که هم آتش آمد بگوهر هم آب

آمدن سکندر بدشت خفچاق

دو پروانه بینم درین طرفگاه / یکی روسپیدست و دیگر سیاه
نگردند پروانهٔ شمع کس / که پروانهٔ ما بخوانند و بس
فروغ از چراغی ده این خانه را / که سازد کباب این دو پروانه را
گزارش کن فرش این سبز باغ / چنین بر فروزد چراغ از چراغ
که چون یافت اسکندر فیلقوس / خبرهای ناخوش ز تاراج روس
بخفت آن شب از عزم کین ساختن / ز هر گونه رائی برانداختن
که جنبش درین کار چون آورم / کزین عقد خود را برون آورم
دگر روز کین بور بیجاده رنگ / ز پهلوی شب بند بگشاد تنگ
سکندر بران خنگ ختلی نشست / که چون باد برخاست چون برق جست
ز جوشنده جیحون جنیبت جهاند / وز آنجا سوی دشت خوارزم راند

سپاهی چو دریا پس پشت او ‌‌ حساب بیابان در انگشت او
بیابان خوارزم را درنوشت ‌‌ ز جیحون در آمد ببابل گذشت
بدان تا کند عالم از روس پاک ‌‌ قرارش نبود در آب و خاک
دران تاختن دیده بیخواب کرد ‌‌ گذر بر بیابان سقلاب کرد
بیابان پر از خیل خفچاق دید ‌‌ درو لعبتان سمن ساق دید
بچهره چو آتش بعارض چو آب ‌‌ فروزان تر از ماه و از آفتاب
همه تنگ چشمان مردم فریب ‌‌ فرشته ز دیدارشان ناشکیب
نقابی نه بر صفحهٔ روی شان ‌‌ نه باک از برادر نه از شوی شان
سپاهی عزب پیشه و تنگ تاب ‌‌ چو دیدند روی چنان بی نقاب
ز تابش جوانی بجوش آمدند ‌‌ دران داوری سخت کوش آمدند
کس از بیم شه ترکتازی نکرد ‌‌ بآن لعبتان دستبازی نکرد
چو شه دید خوبان آن راه را ‌‌ نه خوب آمد آن قاعده شاه را
پریپیکران دید چون سیم ناب ‌‌ سپاهی همه تشنه ایشان چو آب
ز محتاجی لشکر اندیشه کرد ‌‌ که زن زن بود بیگمان مرد مرد
یکی رو ز همت بدان کار داد ‌‌ بزرگان خفچاق را بار داد
پس آنگاه شاهانه بنواختشان ‌‌ بتشریف خود سر برافراختشان
به پیران خفچاق پوشیده گفت ‌‌ که زن روی پوشیده به در نهفت
زنی کو نماید به بیگانه روی ‌‌ ندارد شکوه خود و شرم شوی
اگر زن خود از سنگ و آهن بود ‌‌ چو زن نام دارد همان زن بود
چو آن دشتبانان شوریده رای ‌‌ شنیدند یک یک سخنهای شاه
سر از حکم آن داوری تافتند ‌‌ که آیین خود را چنان یافتند
بتسلیم گفتند ما بنده ایم ‌‌ بمیثاق خسرو شتابنده ایم
ولی روی بستن نه میثاق نیست ‌‌ که این خصلت آیین خفچاق نیست

گر آیین تو روی بر بستن است / در آیین ما چشم در بستن است
چو در روی بیگانه نادیدنی به / جنایت نه بر روی بر دیدن به
تو گر شاه را ناید از ما درشت / چرا بایدش دید در روی زشت
عروسان ما را بس است این حصار / که با جمله کس ندارند کار
ببرقع مکن روی این خلق ریش / تو شو برقع انداز بر چشم خویش
کسی کو کشد دیده را در نقاب / نه در ماه بیند نه در آفتاب
جهاندار اگر نیک فرمان دهد / ز ما هر که خواهد بر و جان دهد
بلی شاه را جمله فرمانبریم / ولیکن ز آیین خود نگذریم
چو بشنید شاه این زبان آوری / زبون شد زبانش در آن داوری
حقیقت شد او را که با آن گروه / نصیحت نمودن ندارد شکوه
بفرزانه آن قصه را گفت باز / وزو چاره خواست از چاره ساز
که این خوبرویان زنجیر موی / دریغیست کز کس نپوشند روی
وبالست ازین چشم بیگانه را / چو از دیدن شمع پروانه را
چه سازیم تا نرم خوئی کنند / ز بیگانه پوشیده روئی کنند
چنین داد پاسخ فرست شناس / که فرمان شه را پذیرم سپاس
طلسمی بر انگیزم از ناف دشت / کز افسانه سازند ازان سرگذشت
هر آن زن که در روی او بنگرد / بجز روی پوشیده زو نگذرد
بشرطی که شاه ار درینجا نشست / وزو هر چه خواهیم آرد بدست
شه از نیک و بد هر چه فرزانه خواست / بزور و بزر نیک یک کرد راست
جهاندیده دانا بنیک اختری / در آمد بتدبیر صنعتگری
نو آیین عروسی در آن جلوه گاه / بر انگیخت از خاره سنگی براه
بر و چادری از رخام سپید / چو برگ سمن بر سر مشک بید
هر آن زن که دیدی در از رم او / شدی روی پوشیده از شرم او

دراو روی از شرم چادر بروی — نهان کرده رخسار و پوشیده موی
ازان روی فرخفچاق رخساره بست — که صورتگران نقش بر خاره بست
نگارنده را گفت شه کین نگار — درین سنگدل قوم چون کرد کار
که فرمان ما را ندادند گوش — درین سنگ بینند و یابند هوش
خبر داد دانای بیدار بخت — که خفچاق را دل چو سنگست سخت
بر گرچه سیمند سنگین دلند — بسنگین دلان زین سبب مائلند
برین سنگ چون بگذرد رخت شان — ازو نرم گردد دل سخت شان
که روی بدین سختی از خاره سنگ — چو خود را همی پوشد از نام و ننگ
روا باشد ار ما نپوشیم روی — ز بیداد بیگانه و شرم شوی
دگر نسبتی کاسمانیست آن — نگویم که رمزی نهانیست آن
بپا مردی این طلسم بلند — برین رویها بسته شد روی بند
هنوز آن طلسم برانگیخته — دران دشت ماندست ناریخته
یکی بیشه در گردش از چوبه تیر — چو باشد گیا بر لب آبگیر
ز پرهای تیر عقاب آتشش — عقابان فزونند پیرامنش
همان خیل خفچاق کانجا رسید — دوتا پیش این نقش یکتا رسید
زره گر پیاده رسد گر سوار — پرستش کنندش پرستندهوار
سواری که راند فرس پیش او — نهد تیری از جعبه در کیش او
شبانی که انجا رساند گله — کند پیش او گوسفندی یله
عقابان در آیند ز اوج بلند — نمانند یک موی زان گوسپند
ز بیم عقابان پولاد چنگ — نگردد کسی گرد آن خاره سنگ
صنم بین که آن نقش پرداز کرد — که گاهی گره بست و گه باز کرد
بیا ساقی آن بکر پوشیده روی — بمن ده که گرش هست پروای شوی
کنم دست شوئی بپاک از پلید — ببکر اینچنین دست باید کشید

لشکر کشیدن سکندر از راه خفچاق بر روس

دگر باره بلبل بباغ آمده است
پری پیکر روشن چراغ آمده است

خیالم پری پیکری می کند
مرا چون خیال پری میکند

ازین کان تاریک آهرمنی
گهر بین که آرم بدین روشنی

هزار آفرین باد بر زیر کان
که روشن زر آرند از تیره کان

گزارنده شرح این داستان
گزارش چنین کرد بر مرزبان

که چون شاه عالم بدانای روم
بفرمود تا سازد از سنگ موم

به پیروزی آن نقش درخواسته
چو پیروزه نقشی شد آراسته

ز خوبی چنان ساخت نقش نقشبند
که بربست بر نقش ترکان پرند

چو پیکر بر انگیخت پیکر نمای
شه از پیش پیکر تهی کرد جای

بهر جا که میرفت میریخت گنج
با میدراحت همی برد رنج

بهر هفته منزلی چند راند
بهر منزلی هفتهٔ چند ماند

چو منزل در آمد بد خواه تنگ
هزبران بکین تیز کردند چنگ

فراخی گهی بود نزدیک آب
فرود آمد آنجا بهنگام خواب

دران مرغزار از ملک تا سپاه
براسوده گشتند ز رسیب راه

چو انجم برآراست لشکرگهی
کشیده بگردون درود رگهی

جهان را ز رایت چو طاوس کرد
سراپرده را در سوروس کرد

بروسی خبر شد که دارای روم
در آورد لشکر بدان مرز بوم

سپاهی که اندیشه را پی کند
چو ببر که زنده کوه را خوی کند

دلیران شمشیر زن بی شمار
بمردم گزائی چو پیچیده مار

کمند افگنانی که چون تند شیر
درارند سرهای پیلان بزیر

غلامان چینی که در دار و گیر
بموئی جهانند صد چوبه تیر

سکندر نه تنها از وبالائیست این | جهان را ستمگر بلائیست این
نه لشکر یکی کوه بادی روان | که در زیر او شد زمین ناتوان
ز پیلان دو صد پیل پولادپوش | که آرند خون زمین را بجوش
یکی دشت پر پیل و پر پیلتن | همه کشور آشوب و لشکرشکن
چو قنطال روسی که سالار بود | شد آگه که گردون بدین کار بود
یکی لشکر انگیخت از هفت روس | بکردار پیری هفت کرده عروس
ز برطاس و آلان خزران گروه | بر انگیخت سیلی چو دریا و کوه
ز افسوس زمین تا بخفجاق دشت | زمین را بتیغ و زره در نوشت
بآهن شده غرق خیل سپاه | نهاده بسر برز آهن کلاه
سپر در سپر حمله آورده روی | گشاده نه یک جای یکتار موی
یلان حمله چون شیر غران دلیر | نه هر یک یکی پیل آورده زیر
خروشان و نعره زنان هر زمان | که از بانگ او پیر گردد جوان
سپاهی بچندانکه لشکر شناس | باندازه آن رساند قیاس
چو عارض شمرد آنچه در پیش بود | ز نهصد هزار ارش عدد بیش بود
فرود آمدند از سر راه دور | که فرسنگ از لشکر شاه دور
بلشکر چنین گفت قنطال روس | که مردافگنان را چه باک از عروس
چنین لشکر خوب نادیده رنج | همه سر بسر کاروانهای گنج
کجا پای دارند با روسیان | چنین نازنینان و ناموسیان
همه گوهرین ساخته زین ستام | بلورین طبق بلکه بیجاده جام
همه کارشان شرب آتشگری | نگشته شبی گرد جان لشکری
شبانگه ببوی خوش انگیختن | سحرگه بشربت در آمیختن
جگر خوردن این روسیان بود | می و نقل کار عروسان بود
ز رومی و چینی نیاید نبرد | همه خز و دیبا بود سرخ و زرد

وز سکندر نه تنها از وبالائیست این بیت موقوف است ... نه لشکر یکی کوه بادی روان ... کوه بسبب بار و گرانی آن عاجز و ناتوان گردیده ... دو صد پیل ... پولادپوش ... صفت موده که چار آینه آهنی ... محافظت می بندند ...

خدا داد ما را چنین دستگاه / خدا داد را چون توان بست راه

اگر دیدمی این غنیمت بخواب / دهانم شدی زین حلاوت پر آب

یکی نیشت زین جمله بی تاج زر / بدریا نیابیم چندان گهر

گر این دستگه را بدست آوریم / بر اقلیم عالم شکست آوریم

جهان را بگیریم و شاهی کنیم / همه سال صاحب کلاهی کنیم

پس آنگه فرس اند بالای کوه / تنی چند با او شده همگروه

بانگشت بنمود کاینک ز دور / جهان در جهان نازنینند و حور

در و درگه از گوهر و گنج پر / بجای سنان و زره لعل و دُر

همه زین زرین یاقوت کار / کفل پوشهای جواهر نگار

کلاه مرصع برافراشته / قبا تا کف پای بگذاشته

همه فرش دیبای ششتری حریر / نه در دست نیزه نه در جعبه تیر

همه عنبرین خال و خلخال پوش / سر زلف پیچیده بالای گوش

سر و پای در زیور خسروی / نه پای رونده نه دست قوی

بدان سست پایان پیچیده دست / سکندر چه لشکر تواند شکست

گر افتد بریشان سر سوزنی / دهن را گشایند چون روزنی

بتاریخ و تقویم و جنگ آورند / مهی در حساب درنگ آورند

نه آن لشکر اند اینکه روز نبرد / ز خسته کلوخی برآرند گرد

چو ما حمله سازیم یکره بجای / بیک حمله مانند از دست و پای

چو روبان بسختی کشش سخت مغز / فریبی شنیدند ز آنگونه نغز

نهادند سرها که تا زنده ایم / بدین عهد و پیمان سر افگنده ایم

بکوشیم کوشیدن چون نهنگ / نمائیم زین گلستان بوی رنگ

بر اعدای دولت شبیخون کنیم / بنوک سنان خاره را خون کنیم

چو دست از عنان سوی خنجر کشیم / بد اندیش را دام در سر کشیم

چو روسی سپه را دل گرم دید ... ز نیروی خود کوه را نرم دید
بلشکرگه آمد بتدبیر جنگ ... ز دل برد زنگار و ز تیغ زنگ
ز دیگر طرف شاه لشکرشکن ... بتدبیر بنشست با انجمن
بزرگان لشکر همه گرد شاه ... نشستند چون اختران گرد ماه
قدرخان ز چین گورخان از ختن ... رئیس از مداین ولید از یمن
دو والی ز ابخاز و هندی ز ری ... قباد و صطرخی ز خویشان کی
زریوند گیلی ز مازندران ... نیال و نیل از کشور خاوران
سهیل از خراسان و توم از عراق ... بریسال ارمن بدین اتفاق
ز یونان و افرنجه و مصر و شام ... بچند آنکه از گفتن آید تمام
جهاندار کرد از عجم آزادشان ... بدل گرمی امیدها دادشان
چنین گفت کین لشکر جنگجوی ... به پیکار شیران نکردند خوی
بدزدی و سالوسی و رهزنی ... نمایند مردی و مردافگنی
دو دستی ندیدند شمشیر کس ... همه تا چخ و نیزه از پیش و پس
سلاحی و سازی ندارند چست ... ز بی آلتان جنگ ناید درست
برهنه تنی چند را در مصاف ... چه باشد بریدن ز سر تا بناف
چو من تیغ گیرم بجنبم ز جای ... فرو بندم البرز را دست و پای
من آن دوره گیرم که دارای گرد ... زمین جا همی برد و جان هم ببرد
بکینه بگه با کید برداختم ... بپای خودش چون در انداختم
چو با لشکر فور کردم نبرد ... ز مردانگی فور کافور خورد
کمانم چو برزد بر ابرو گره ... شه چین کمان را فرو کرد زه
هم از جنگ روسم نباشد شکوه ... که بسیار سیلاب ریزد ز کوه
ز کوه خزر تا بدریای چین ... همه ترک بر ترک بینم زمین
اگر چند نشد ترک با روم خویش ... هم از روسیان کینه باروش بیش

به پیکار ترکان این مرحله	توان ریخت بر پای روس ابله
بسا زهره کو در تن اژدها شکست	بزهری دگر بایدش باز بست

حکایت بر سبیل تمثیل

شنیدم که از گرگ روباه گیر	ببانگ سگان رست روباه پیر
دو گرگ جوان تخم کین کاشتند	پی روبه پیر برداشتند
دهی بود در وی سگان سترگ	همه تشنه خون روباه و گرگ
یکی بانگ زد روبه چاره ساز	که بند از دهان سگان کرد باز
سگان ده آواز برداشتند	که روباه را گرگ پنداشتند
ز بانگ سگان کامد از دور دست	رمیدند گرگان و روباه رست
سگالنده کاروان وقت کار	ز دشمن بد دشمن شو رستگار
اگرچه مرا با چنین برگ و ساز	بهم پشتی کس نباید نیاز
در چاره بر چاره گر بسته نیست	همه کار با تیغ پیوسته نیست
سران سپه سر کشیدند پیش	که ریزیم در پای تو خون خویش
نبودیم زین بیشتر سست کوش	کنون گرم تر زان برآریم جوش
هم از بهر مردی هم از بهر مال	بکوشیم تا چو بود در جوال
سپه را چو دل داد خسرو بسی	که بیدل نباید که باشد کسی
سپه را ز دل دادن خسروی	دل و پشت شان گشت یکسر قوی
در اندیشه میبود تا وقت شام	که فردا چه سازیم از تیغ و جام
چو از تیره شب روز روشن نهفت	طلایه برون رفت و جاسوس خفت
نگهبان لشکر برون از قیاس	نشستند بر رهگذرهای پاس
شب تیره بی پاس نگذاشتند	ز شب تا سحر پاس میداشتند
بیا ساقی آن زیبق تافته	بشنگرف کاری عمل یافته
بده تا در ایوان بارش برم	چو شنگرف سوده بکارش برم

مصاف کردن سکندر با روسیان

بیارای جهاندیده دهقان پیر ... سخنهای پرورده دلپذیر
که چون خسرو از چین در آمد بروس ... کجا بر وش آن شبرنگ شموس
دگر باره چرخش چه بازی نمود ... جهانش چه نیرنگسازی نمود
گزارنده صراف جوهر فروش ... سخن را بگوهر برآمود گوش
که رومی چو آشفتن روس دید ... جهان را چو پرکنده طاوس دید
بفرمان شه رایت افراختند ... دران پهن صحرا وطن ساختند
شب تیره پهلو به بستر نبرد ... بطالع پژوهی ستاره شمرد
زمین فرش سقفور چون در نوشت ... برآورد سر صبح با تیغ و طشت
بدان تیغ کز طشت بنمود تاب ... سر افگندهٔ تیغ گشت آفتاب
برون آمد از پردهٔ تیره میغ ... ز بس تیغ گوئی یکی کوه تیغ
دو لشکر نگویم دو دریای خون ... به بسیاری از آب دریا فزون
بتدبیر خون ریختن تاختند ... بهم تیغ و رایت برافراختند
بعرض و میدان بر آن تنگجای ... فشردند چون کوه پولاد پای
دران معرکه عارض رزمگاه ... برآراست لشکر بفرمان شاه
ز پولاد پوشان الماس تیغ ... بخورشید روشن در آورد میغ
جداگانه از موکب هر گروه ... حصاری برآورده مانند کوه
تو والی و گردان ایران زمین ... سوی میمنه گرم کردند کین
قدرخان و فغفوریان یکسره ... علم بر کشیدند بر میسره
جناح از خدنگ غلامان خاص ... زده پره بر کشتن بی‌قصاص
به پیش اندرون پیل پولادجوش ... پس او دلیران تندر خروش
شه پیلتن با هزاران امید ... کمر بست بر پشت پیل سفید

ز دیگر طرف سرخرویان روس | فروزنده چون قبله گاه مجوس
بخزرانیان راه رست آراسته | ز چپ بانگ پرطاس برخاسته
الانی زمین الیسوئی بر جناح | سر انداختن کرده بر خود مباح
بقلب اندرون روسی کینه جوی | ز مهر سکندر شده سینه شوی
دو دریای رویین درآمد بجوش | چو هندوی بیمار برزد خروش
سپاه از دو جانب صف آراسته | زمین آسمان وار برخاسته
ز غریدن کوس گردون شگاف | زمین را بر افگنده پیچش بناف
همان نای ترکی برآورده شور | ببازوی ترکان درآورده زور
صهیل زمین تا سینهٔ تازیان | بماهی رسانده زمین از زیان
بلند کوبهٔ گرزهٔ هفت جوش | برآورد از گاو گردون خروش
پلارک بکاورسهٔ نقره گون | ز مهره برآورد کاورس خون
خدنگ سه پر کرده ز آهن گذار | چو مرغ دو پر بر سر مرغزار
ز نیزه نیستان شده روی خاک | ز گوپالها کوه گشته مغاک
سنان بر سر موی بازی کنان | بخون روی دشمن نمازی کنان
ز غریدن شیر در چرم گرگ | شده فتنهٔ خرد در اسر بزرگ
سنان چشمهٔ خون گشاده ز سنگ | برو رسته صد بیشه تیر خدنگ
نهنگان شمشیر جوشن گداز | بگردان کشی کرد گردن دراز
گشاده بخار از تن کوه درز | زمین را فتاده براندام لرز
ز غوغا برآورده خیل روس | تگاور شده زیر شیران شموس
نیرزید با کمترین روسیی | فلاطون آنجا فلاطوسیی
همان رومی رایت افراخته | ز هندی در آب آتش انداخته
گلوی هوا در کشید از شگفت | بضیق النفس کام گیتی گرفت
نه پوینده را بر زمین پای بود | نه پرنده را بر هوا جای بود

ز رومی برآمد بناوردگاه / یکی شیر برطاس رویین کلاه
چو کوهی روان گشته بر پشت باد / عجب بین که بر باد کوه ایستاد
مبارز طلب کرد و جولان نمود / بنام آوری خویشتن را ستود
که برطاسیان را درین خام چرم / ببرطاسی من شود پشت گرم
چو تندی کنم تندری گوهرم / چو آبم بر زم اژدها پیکرم
پلنگان درم بر سر کوهسار / نهنگان خورم بر لب جویبار
چو شیر آن ببرخاش خو کرده ام / نه چون روبه از دنبه پرورده ام
درستم بچنگال و سختم بزور / بحمله درم پهلوی نره گور
همه خون خامست نوشیدنم / همه چرم خامست پوشیدنم
سنانم ز پهلو در آید بناف / دروغی نمیگویم اینک مصاف
بیامد یکی لشکر از چین و روم / که آتش فروزنده گردد ز موم
مبخشا و یزدان بدان رهنمون / که بخشایش آرد بدین رفر خون
ز قلب ملک پیش آن تندباز / برون رفت جوشن دری ترکتاز
ببرخاش گردان گشادند چنگ / دران پویه کردند لختی درنگ
ز شمشیر برطاسی خشمناک / جوانمرد رومی در آمد بخاک
دگر رومی رفت و هم خاک دید / که برطاس را سخت چالاک دید
چنین تا بمقدار هفتاد مرد / به تیغ آمد از رومیان در نبرد
ملکزاده بود هندی بنام / بسی سر بریده بهندی حسام
بران گرگ درنده چون شیر مست / برآشفت پولاد هندی بدست
بسی حمله کردند جنگ آزمای / سر بخت کس در نیامد ز پای
ملکزاده هندی چو شد سخت کوش / برآورد شمشیر هندی بدوش
چنان راند بر فرق الماس را / که سر در شکم افگند برطاس را
ز رومی یکی شیر شوریده سر / بگردون در آورده رومی سپر

در آمد بناورد چالش کنان — بخون مخالف سگالش کنان
ز هندی چنان هندی خورد باز — که روسی سر گشته زو بی نیاز
چنین روسی دیگر آمد بخشم — هم افتاد تا بر هم ارند چشم
چنین چند را کشت تا نیمروز — چو آهوی پی کرده را تند یوز
مر و بسته شد روسیان را نفس — نیامد دگر سوی پیکار کس
بآرامگه تافت هندی عنان — بخون و خوی آلوده سر تا میان
ملک چون چنان دید بنواختش — سزاوار خود خلعتی ساختش
فرود آمد از دو جانب سپاه — ز گهار نشاندند بر پاس گاه

مصاف دوم

دگر روز کین ساقی صبح خیز — زمی کرد بر خاک یاقوت ریز
دو لشکر چو دریای آتش دمان — گشادند باز از کمینها کمان
دگر باره در کارزار آمدند — بشیر افگنی در شکار آمدند
درآمد جگرتاب و فریاد زنگ — ز سر مغز می برد و از روی رنگ
همان کوس رومی ز گرگینه چرم — نه دل بلکه پولاد را کرد نرم
زمین را ز شورش برافتاد بیخ — فگند آسمان نعل و خورشید میخ
برون رفت ز ایلاقیان سرکشی — سواری شتابنده چون آتشی
ز سر تا قدم زیر آهن نهان — ببختی و آهن دلی چون جهان
مبارز طلب کرد چون پیل مست — کسی کامد از پای پیلان نرست
ز شمشیر بیباکی خشمناک — جوانمرد رومی در آمد بخاک
دلیران از آن بد دلی یافتند — سر از پنجه شیر برتافتند
پس از ساعتی تند شیر سیاه — برون آمد از پرده قلب گاه

بر اسپ بخاری ببالای پیل	خروشان و جوشان تر از رود نیل
بایلاقی اهرمن وی بگفت	که آمد برون آفتاب از نهفت
منم جام بر دست چون ساقیان	نه از باده از خون ایلاقیان
بگفت این و بر مرکب افشرد ران	برافراخت پولاد گرز گران
ز گوپال آن پیل جنگ ازمای	درآمد سر پیل پیکر ز پای
شد ایلاقی از گرز پولاد پست	ز طوفان خونش زمین گشت مست
سوار سرافراز ترزان گروه	بران کوه کین راند مانند کوه
بزخم دگر باز مین پست شد	چنین چند گردنکش از دست شد
سرانجام کاران سر انداختن	غرورش نداد از سر افراختن
ز پولاد در غان پولاد تیغ	بسی گشت هم گشته شد ای دریغ
ز پیشین گهان تا نسازد دگر	بمیدان نشد رزم ساز دگر
دگر باره خون در جگر جوش زد	قضا را قدر بر بنا گوش زد
ز رومی درآمد سواری چو پیل	رخی چون بقم چشمهای چو نیل
برون خواست از رومیان هم نبرد	همی گرد مردی همی گشت مرد
بدینگونه خیلی بخون درکشید	تنی چند را جان ز تن برکشید
ز بس کشتن مرد جنگ ازمای	نیامد کسی را سوی جنگ رای
چو رومی برومی بران دست یافت	ز گوپال خود پیل را پست یافت
همی گشت پولاد هندی بمشت	تنی چند رومی و چینی بکشت
چو بالای نیزه درازی گرفت	دران معرکه نیزه بازی گرفت
ز پهلوی لشکرگه شهریار	برون راند مرکب یکی شهسوار
یکی اسپ عقابی برانگیخته	یکی تیغ نهنگی در او ریخته
حریر تنش در قزاگند زرد	کلاهی ز پولاد چون لاجورد
بمیدان درآمد چو عفریت مست	یکی حربه چار پهلو بدست

[illegible]

طریدی برآورده باروش گفت — که خواهی همین لحظه در خاک خفت
زریوند تا زند رانی منم — که بازی بود جنگ آهرمنم
چو روسی در او دید و در پیکرش — ز صیف انگشتن در آمد سرش
شد آگه که در گشت و ناورد او — نباشد چنان مردمی مرد او
عنان سوی لشکرگه خویش داد — هزیمت همیداد چون تند باد
رها کرد چه به سوار دلیر — پس پشت او پشت برکرده شیر
گریزنده را حربه خارید پشت — برون شد ز سینه سنان مشت
ز تیزی که شد مرکبش بادپای — رساندان تن سفیتر را از جای
چو دیدند کان اژدهای نبرد — صلیبی کند صلب مردان مرد
بر و خویش و بیگانه بشتافتند — صلیبی شده کشته یافتند
عنانها فرو بسته شد پیش و پس — ز برطاس روسی نجنبید کس
چو لشکر شد از صبر کردن ستوه — برون رفت روسی چو یکپاره کوه
ز خویشان قنطال گوپال نام — که چون پیلتن کرده بر روس خرام
دو شمشیرزن در هم آویختند — ز هر سوی شمشیر انگیختند
سرانجام کوشش زریوند گرد — بیک زخم جان ستیزنده برد
چنین تا ز روسان گردون گرای — در آورده هفتاد تن را ز پای
برآشفت قنطال زان شیر تند — که بای سیه دید زان کار کند
بپوشید جوشن برافراخت ترگ — چو سرو و یکی تیغش بود بار و برگ
درآمد بزین چون یکی اژدها — سر بارگی کرد بر روی رها
زریوند چون دید کامد هژبر — بغرید مانند غرنده ابر
کشیدند بر یکدگر تیغ تیز — ز گرمی شده چون فلک گرم خیز
دو بیژه چو پرگار مرکز نورد — یکی دیر جنبش یکی زود گرد
بسی گرد برگرد برتاختند — بسی زخم چون آتش انداختند

۵۷ قوله جهاندار ازان کار الخ یعنی سکندر ازان کار که عبارت است از جنگ آن زیر و تنظال روس تنگدل شد بجهت آنکه سالار گیلی که زیر بود کشته شد چون گیلان و مازندران حکم یک ملک دارد سابق او را مازندران گفته

۵۸ قوله دو لخت دری شد بهم لخت شان الخ لخت پاره از چیزی و در دو قسم بود یکی دو لختی و دیگری یک لخت و لفظ در در مصرع دوم بمعنی باب است پس بنابر ایهام

بنیشند یکی بر یکی کامگار — ز پیشین در آمد بشب کارزار
همه آخر یکی تیغ زد شاه روس — بر آن شخص آراسته چون عروس
بیفگندش از زین بر آن روی خاک — بر آورد زان شیر شرزه هلاک
گشنده چو بر خصم خود دست یافت — عنان سوی لشکرگه خویش تافت
جهاندار ازان کار شد تنگدل — که سالار گیلی در آمد بگل
بفرمود بر ساختن کار او — بشرطیکه باشد سزاوار او

مصاف سوم

دگر روز کین ترک سلطان شکوه — ز دریای چین کوهه بر زد چو کوه
گراینده شد هر دو لشکر بخون — علم بر کشیدند چون بی ستون
در آمد ز دریا بعنبر بدن ابر — ز هر آبگینه سر برون زد هژبر
نفیر دلیران بر آمد باوج — ز هر گوشه میرفت خون موج موج
ز رومی یکی پیل گوپال گیر — بر آهیخت شمشیر و بربست تیر
بجنگ آزمائی برون خواست مرد — برون شد دلیری بخفتان زرد
فرو هشته گوپال رومی ز دست — سر و پای روسی بهم بر شکست
دگر خواست با او همین رفت نیز — بجز مغز کوبی ندانست چیز
الانی سواری فرخچه بنام — هنرها نموده بشمشیر و جام
در آمد بر آورده گرزی بدوش — که از دیدنش مغز را رفت هوش
همین گرز خود را بکین بر گشاد — همان تیر بر دوش لختی نهاد
دو لخت دری شد بهم لخت شان — دران در شد او نیز سخت شان
چو دانست الانی که در راه او — فرو ماند بی بخت بدخواه او
بر آورد لختی و زد بر سرش — سرش را فرو ریخت بر پیکرش
چو فرق سر خصم در خون کشید — از آن سرکشی سر بگردون کشید
ز گروان ارمن یکی تند شیر — بگفتن قوی دل بمردی دلیر

زشیر آن سبق برده شروه بنام | بهنگام جنگ آزمائی تمام
نهنگی دو تیغی برافراخته | به تیغ از نهنگان سر انداخته
برزم الانی روان کرد رخش | برافراخت از تیغ رخشان درخش
فرنجه چو دید آنچنان دست زور | سپر بر کتف دوخت چون پر مور
چنان زد بر او شروه شمشیر تیز | که کرد از قفس مرغ جانش گریز
ازین سو کمر بسته گردنکشی | برون زد جنیبت چو تند آتشی
بکوشید و مردانگیها نمود | بشیری کجا کرده با شروه سود
چو خصمی قوی دید گردن کشاد | بیک ضربت او نیز گردن نهاد
جرم نامی از کوه لاکن چو کوه | درآمد کزو عالم آمد ستوه
یکی ترگ زد آهنی بر سرش | که یکباره بر ریخت از پیکرش
قبای زره بر تنش تابدار | چو سیماب وشن چو سیم آبدار
بشروه درآمد چو شیر دمان | زگفتن ندادش زمانی امان
چنان راند شمشیر بر شیر مرد | کزان شیر شرزه برآورد گرد
چو افتاد دشمن ازان پای لغز | بسم سمندش بپالید مغز
بنی گردنان راز گردنکشان | زد از سرد مهری چو یخ برز نشان
دوالی چو دید آنچنان گردنی | نه گردی هانا که گردن زنی
بپیچید و پیرایهٔ جنگ خواست | بپیچ شدن کرد در جنگ راست
بتارک برآورد روی آهنین | یکی ترگ سفته ز پولاد چین
حمائل یکی تیغ زهر آبدار | کمندی چو زلف بتان تابدار
فرس را برانگند برگستوان | بزین اندر آمد چو کوهی روان
سوی دشمن آمد چنان تازه روی | که طفل از دبستان درآید بکوی
جرم چون دران فرز بینده دید | دل از جنگ شیران شکیبنده دید
ولیکن نبودش سر بازگشت | بناچار با مرگ دمساز گشت

بگرز دوالی درآمد دلیر   دوالک همی باخت با نره شیر
دوالی ز پیچیدن بدسگال   بپیچید بر خویشتن چون دوال
بسی حرف در بازی اندوختند   ز زحمت یکی حرف ناموختند
دوالی کمر بست چون شیر نر   زدش ضربتی بر دوال کمر
گزارنده شد تیغ بی هیچ رنج   دو نیمه شد آن کوه فولاد سنج
برادر یکی داشت چون پیل مست   بکین برادر میان را ببست
چو زخم دوال از دوالی چشید   بنه سوی رخت برادر کشید
بدینگونه آن کوه پولاد پشت   بسی گرد لشکر شکن را بکشت
یکی روس بد نام او خود زره   که شیر نر از ترس بود آهو بره
درشت و تنومند و زور آزمای   به تنها عدو بند و لشکر گشای
بگردن بسی خون در آویخته   بسی خون گردنکشان ریخته
گره بر دوال کمر کرد سخت   بجنگ دوالی روان کرد رخت
گشادند بر یکدگر تیغ تیز   که در بسته شد پای راه گریز
بسی ضرب شان رفت بر یکدگر   ز کار آگهی شان نشد کارگر
بر آورده روسی گزارنده تیغ   بر آن کوه فولاد زد بی دریغ
ز پولاد ترک اندر آمد بفرق   بدریای خون شد تن خسته غرق
از آن سستی اندام زخم آزمای   عنان در زد و گرد و شد باز جای
فرود آمد از اسپ سر باز بست   دل شاه زان سر شکستن شکست
بفرزانه فرمود تا هم ز راه   کند نوش دارو بر آن زخم گاه
نوازش کند تا باهستگی   دوالی برآساید از خستگی
چو شب در سر آورد کحلی پرند   سر مه در آمد بمشکین کمند
دو رویه سپه پاس میداشتند   مگس گرد خرگاه نگذاشتند
چو خورشید برزد سر از گنج نیل   فرو شست گردون غبار از نیل

دگرباره شیران نمودند شور | زگوران همه دشت کردند گور
بغلغل درآمد جرس با درای | بجوشید خون از دم کرنای
بفریاد شیپور و آواز کوس | پدید آمد از سرخ گل سندروس
همان جو دره سوی میدان شتافت | که در خود یکی ذره سستی نیافت
دگرباره هندی چو شیر سیاه | درافگند ختلی بناوردگاه
بسی چابکی کرد با جو دره | نپیرفت بر زخم کاری گره
هم آخر در ابروی چین فگند | سر جو دره بر سر زین فگند
برآورد و زافگندنش کام خویش | سپردش بنعل ره انجام خویش
دلیرانه میگشت و میخواست مرد | تهی کرد جای از بسی هم نبرد
یکی نامور بود طرطوس نام | بمردی برآورده در روس نام
چو سرخ اژدهائی به پیچیدگی | همه بر بلاکش به پیچیدگی
سوی هندی آمد چو سیلی بجوش | که از کوه در پستی آرد خروش
دران داوریهای بیگانگی | نمودند بسیار مردانگی
سرانجام روسی یکی حمله کرد | گزان مرد هندی برآورد گرد
بپرداخت از خویش اندام را | چو می ریخت بر سنگ زد جام را
زسر ترک برداشت گفتا منم | هژبری کزینگونه صید افگنم
مرا نام در من که طرطوس خواند | بروسی زبان رستم روس خواند
زمیدان نخواهم شدن باز جای | مگر لشکری را درآرم ز پای
شد از کشتن هندی و زخم روس | به پیچید بر خود چو زلف عروس
بران بود کارد عنان سوی جنگ | دگربار در غرمش آمد درنگ
چپ و راست میدید تا از سپاه | که خواهد شد از کینه ورکینه خواه
روان کرد مرکب شتابنده | ز پولاد چون برق تابنده
همایون سواری چو غرنده شیر | توانا و چابک عنان و دلیر

چنان غرق در آهن اندام او | که پیدا نه جز بر نفس کام او
بجولانگری سرفرازی کنان | بشمشیر چون برق بازی کنان
از آن چابکیها که میکرد چست | برو بر شده دست بدخواه سست
بران روسی افگند مرکب چو باد | بتیغ آزمائی بغل بر کشاد
چنان زد که از تیغ گردن زنش | سر خصم افتاد در دامنش
از آن شیردل هر سواری دگر | درآمد بپرخاش چون شیر نر
بزخم دگر هم سر افگنده شد | چنین تا سری چند بر کنده شد
فزون از چهل روسی کوه پشت | بآسانی آن شیر جنگی بکشت
بهر سو که میراند شبرنگ را | ز خون لعل کرد آهنش سنگ را
بهر حمله کانگیخت از هر دری | بیفگند از روسیان لشکری
چو بر خون شتابنده شد نیش او | نیامد کس از بیم در پیش او
یکی حملهٔ آتشین ساز داد | بیکبار سواران عنان باز داد
در آن حمله کان کوه آهسته کرد | صد افگند و صد کشت و صد خسته کرد
شه از شیر مردیش حیران شده | بران دست و تیغ آفرین خوان شده
بدینگونه میکرد پیکارها | همی ریخت آتش در آن خارها
فلک تا نشد بر سرش مشکسای | نیامد ز ناورد گه باز جای
چو در برقع کوه رفت آفتاب | سهر روز روشن فرو شد بخواب
شب تیره چون اژدهای سیاه | ز ماهی برآورد سر سوی ماه
سیه کرد بر شبروان راه را | فرو برد چون اژدها ماه را
سوار شبیخون برآراختن | برآسود و آمد بشب ساختن
بتاریکی شب جهان شد نهان | که نشناختش هیچکس در جهان
شه از مردی آن سوار دلیر | گمان برد کان شیردل بود شیر
در اندیشه میگفت کان شهسوار | که امروز کرد آنچنان کارزار

قوله نبود آدمی بود الخ یعنی آن آدمی نبود بلکه شیر غرنده بود

دریغا اگر روی او دیدمی | صدش گنج سربسته بخشیدمی
قوی بازوئی گرد و خلقی بگشت | چو بازوی خویشتم قوی کرد پشت
نبود آدمی بود شیر عرین | که با داوران شیر صد آفرین

مصاف پنجم

دگر روز کین طاق فیروزه رنگ | بر آورد یاقوت رخشان ز سنگ
الانی سواری چو غرنده شیر | برآمد سیاه اژدهای بزیر
یکی گرز هفتاد مردی بدست | که البرز را مغز در سر شکست
مبارز همیخواست میگشت فرد | ز گردان گیتی برآورد گرد
ز رومی و ایرانی و خاوری | بسی را فگند اندران داوری
همان روسی افگن سوار دلیر | برون آمد از پرده چون نره شیر
کمان را زهی برزد از چرم خام | بمشت اندر آورد یک تیر تام
به نیروی دست کمان گیر او | بیفتاد الانی بیک تیر او
چو ماشوره هندوانی برنگ | میان آگنیده به تیر خدنگ
دگر باریک وسی گر به چشم | چو شیران برابر و در آورد خشم
سلاح آزمائی در آموخته | بسی درع را پاره بر دوخته
در آمد بشمشیر بازی چو برق | ز سر تا قدم زیر پولاد غرق
پذیرا شده شورش جنگ را | لحافی برافگند شبرنگ را
اگر چه دلی داشت چون خاره سنگ | نبود آزموده خطرهای جنگ
به تنهائی این پیشه ورزیده بود | ز شمشیر دشمن نلرزیده بود
چو آن شیردل دم بر انداختش | شکاری زبون دید بشناختش
سلاحی برو دید بیش از نبرد | جل و جامه اش بهتر از اسب و مرد
بیک ضربتش جان ز تن برکشید | اجل بر رخش برقع اندر کشید

قوله گیلان شهریست مشهور از ولایت عراق و فارس

قوله چو ماشوره هندوانی برنگ یعنی پیکان او در دست بود دراز و باریک

حاصل که آن الانی سوار بسبب تیرهای آن شتابنده که از طرف سکندر برآمده بود اندرون پر بود از زخمهای خدنگ چنانکه نی هندوان پر بود

قوله سلاح آزمائی معروف است یعنی کسی که آزماید سلاح را

قوله چو آن شیردل الخ برانداختن اندازه کردن و ساختن

نسخ بنواختش صحیح است در وقت خلاصی

دگر روسیی بست بر کین کمر
همان رفت با او که با آن دگر

دلیری دگر جنگ را ساز کرد
به تیر دگر جان از و باز کرد

بهر تیر گر شست او شد روان
بپهلو در آمد یکی پهلوان

بده چوبه تیران سوار تهی
زده پهلوان گرد میدان تهی

دگر بار پنهان ز بینندگان
بیامد بجای نشینندگان

چنین چند روز ان نبرده سوار
بپوشیدگی حرب کرد آشکار

نشد هیچکس را دگر بارگی
که با او برون افگند بارگی

بجائی رسید از گزیم تیغ
پراگندگی شان در آمد چو میغ

شکیبی بناموس میباختند
خیالی به نیرنگ میباختند

مصاف ششم

چنین تا یکی روز این چرخ پیر
بر آورد گوهر ز دریای قیر

دگر بار میدان شد آراسته
ز بیغولها نعره برخاسته

ز لشکرگه روس بانگ جرس
بعیوق بر میشد از پیش و پس

کشیدند صف قلبداران روس
وزان قلب آراسته چون عروس

کهن پوستینی در آمد بجنگ
چو از ژرف دریا بر آید نهنگ

پیاده بکردار یک پاره کوه
ز پانصد سوارش فزونتر شکوه

درشتی که چون پنجه را گرم کرد
بافشردن الماس را نرم کرد

چو عفریتی از بهر خون آمده
ز دهلیز دوزخ برون آمده

یکی سلسله بسته بر پای او
درازی و قوی هم ببالای او

چو شیران وحشی در ان سلسله
جهان گرد پر شور و پر مشغله

ز هر سو که جستی یک اماجگاه
زمین گشتی از زور مندیش چاه

سلاحش نه خنجر آهن سر تخم
گز و گوه را در شدی بهم

ز هر سو بدان آهن مردکش
بهر دم کشی دست میکرد خوش

ز هر سو الخ یک اماجگاه یعنی مقدار مسافت جائیکه دران تیر می افتد اینقدر از زمین اینقدر فرو میرفت

بسختی که بد خلعت خام او | سخن گشته گسیخت اندام او
چو آوردی آهنگ بر کارزار | نکردی بر او تیغ فولاد کار
درآمد چنان اژدها پاره | فرشته کشی آدمی خواره
کسی را که دیدی گرفتی چو مور | بکندی سرش را بیکدست زور
گرایش نکردی بکاری دگر | گهی پای کندی ز تنگاه سر
ز لشکرگه شه به نیروی دست | بسی خلق را پای و پهلو شکست
جهنده سواری توانا و چست | بکار مصاف اندرون تندرست
درآمد که گردن فرازی کند | بآن آتشی نیزه بازی کند
چو دیدش ز دوران نهنگ دمان | گرفتن همان بود و کشتن همان
دگر نامداری درآمد دلیر | هم آوردش آن شیر جنگی بزیر
بدینگونه از زخمهای درشت | تنی چند از نامداران بکشت
ز بس هول که آن شیر درنده جست | دل شیرمردان لشکر شکست
شگفتی فروماند صاحب خرد | که نی آدمی بود و نی دام و دد
شبی تیره چون بانگ برزد بروز | سر افگنده شد مهر گیتی فروز
شه از حیرت کار آن اهرمن | سخن راند پوشیده با انجمن
که این آدمی کش چه پتیاره بود | که از جنگ او خلق بیچاره بود
سلاحی نه در قبضهٔ دست او | همه با سلاحان شده پست او
برانم که او آدمی زاد نیست | وگر هست زین بوم آباد نیست
ز ویرانه جائیست وحشی نهاد | بصورت چو مردم نه مردم نژاد
شناسنده کان زمین را شناخت | بتمکین پاسخ علم برفراخت
که چون داد فرمان شه دادگر | نمایم بتو حال آن جانور
یکی کوه نزدیک تاریکیست | که راهش چو موی از باریکیست
درو آدمی پیکرانی چنین | بترکیب خاکی بزور آهنین

قوله نمایم بتو حال آن جانور ... صاحب عزت و افتخار شده ... سلطنت جواب بادشاه داد ...

بداند کسی اصل ایشان درست | که چون بود شان زاد و بوم از نخست
همه سرخ روینده و فیروزه چشم | ز شیران نترسند هنگام خشم
چنان زورمندند افشرده کام | که یک تن بود لشکری را تمام
اگر ماده گر نر بود در ستیز | برانگیزد از عالمی رستخیز
بهر داوری کاو فتد راستند | جزین مذهبی را انیار استند
نزایدست کس مرده زایشان یکی | مگر زنده وان زنده نیز اندکی
بود هر یکی را قدر مایه میش | کزان میش سازند اسباب خویش
به پشمینه و پشم ست بازارشان | متاعی جزین نیست در بارشان
ندارند گنجینه هیچکس | سمور سیه را شناسند و بس
سموری که باشد بغایت سیاه | نخیزد ز جائی جز آن جایگاه
ز پیشانی هر یک از مرد و زن | سروئیست بررسته چون گرگدن
اگر با سرون شان نباشد سرشت | چه ایشان بصورت چه روسان زشت
کسی را که آید تمنای خواب | شود بر درختی چو پران عقاب
سرون بر فشارد بشاخ بلند | چو دیوی بخسپد دران دیو بند
چو بینی بشاخی برانگیخته | یکی اژدها بینی آویخته
نخسپد شبا روزی از بیخودی | که خوابست بنیاد نابخردی
چو روسی شبانان برو بگذرند | دران دیو برخفته بر بنگرند
باهستگی سوی آن اهرمن | بیایند پنهان کنند انجمن
رسنها بیارند و بندش کنند | ز زنجیر و آهن کمندش کنند
برو چون مسلسل شود بند سخت | کشندش به پنجاه مرد از درخت
چو آن بندی آگاه گردد ز کار | خروشد خروشیدن رعدوار
گران بند را بر تواند شکست | کشند هر یکی را بیک پشت دست
اگر سخت باشد دران بستگی | برون آورندش باهستگی

قوله اگر با سرون الخ ایشان
یعنی ایشان است
یعنی اگر ایشان را
سرون شاخ نباشد
ایشان با اهل روس
مشابهت تمام دارند
پس امتیاز آن مردم
از روسیان بمشکلست
وزشت گفتن روسیان
بنابر عداوت پادشاه
والا در مطلب دخلی
ندارد

برو بند زنجیر محکم کنند — وزو آب و نانی فراهم کنند

برندش بهر کوی و هر خانهٔ — کشایند زان دام شان دانهٔ

وگر جنگی افتد بناچار شان — بدان زنده پیلست پیکار شان

کشندش بزنجیر چون اژدها — نیارند کردن ز بندش رها

چو گردد چنان آتشی جنگجوی — نماند ز جان در کسی رنگ و بوی

جهانجوی در کار آن پای لغز — دران داستان ماند شوریده مغز

بصاحب خبر گفت کاندیشه نیست — همه چوب تیری ز یک بیشه نیست

گر اقبال من کارسازی کند — سرش بر سر نیزه بازی کند

مصاف هفتم

سپیده چو سر بر زد از باختر — سیاهی بخاور فرو برد سر

سپه را بر آراست خاور خدیو — در اندیشه زان مردم اهیخ دیو

سوی میمنه رومی و بربری — چو یاجوج در سد اسکندری

سوی میسره تنگ چشمان چین — شده تنگ ز انبوه ایشان زمین

شه روم در قلب چون تند شیر — چو کوهی روان خنگ ختلی بزیر

دگر سوالانی و برطاس و روس — برآشفت چون توسنان شموس

تبیره هم آواز شد با درای — چو صور قیامت دمیدند نای

ز خارائیدن کوس خارا شکاف — پر افگند سیمرغ در کوه قاف

ز فریاد خرمهره و گاودم — علی الله بر آمد ز رویینه خم

سپاه از دو سو ماند در داوری — که دولت کرا میکند یاوری

همان اهرمن روی در خیم زنگ — درآمد چو پیلان جنگی بجنگ

تنی چند را پی سپر کرد باز — نشد هیچکس پیش او رزم ساز

زره پوشی از ساقهٔ قلب شاه — درآمد چو شیری بناوردگاه

بتیغ آتشی برکشیده چو آب — کزو خیره شد چشمهٔ آفتاب

شه از قلب دانست کان شیر مرد | همان است کان جنگ پیشینه کرد
شد اندیشه‌ناک از پی کار او | که با اژدها دید پیکار او
دریغ آمدش تا چنان گردنی | شکسته شود پیش اهریمنی
سوار هنرمند چابک رکاب | که بر آتش انگشت زد بی‌حساب
فرشته صفت گرد آن دیو چهر | همی گشت چون گرد گیتی سپهر
نخستین نبردیکه تدبیر کرد | بران تیره دل بارش تیر کرد
چو در خیمه را نامد از تیر باک | زننده شد از تیر خود خشمناک
یکی خشت پولاد الماس رنگ | براورد و زد بر دلاور نهنگ
که آن خشت گر بر زدی بر هیون | تمام از دگر گوشه جستی برون
ز سختی که تن را بهم در فشرد | بران خاره شد خشت پولاد خرد
دگر خشتی انداخت آن تیزتر | بران گشتنی هم نشد کارگر
سوم همچنین خشت بر وی شکست | نشاید بخشت آب را باز بست
چو دانست کان دیو آهن سرشت | نیندیشد از حربهٔ تیر و خشت
نهنگ جهانسوز را برکشید | سوی اژدهای دمنده دوید
زدش بر کتفگاه و بردش ز جای | چنان کان ستمگر در آمد ز پای
دگر باره برخاست از زیر گرد | بسختی در آویخت باهم نبرد
ز شوریدگی راه بختش گرفت | بآن آهنی جبه سختش گرفت
ز زینش برآورد چون تند شیر | ز ناوک بیفتاد ترکش بزیر
بهاری پدید آمد از زیر ترگ | مهی نغز و نازکتر از لاله برگ
سرش خواست کندن که رحم آمدش | چو روی چنان دید شرم آمدش
دو گیسو کشان دید پیدا منش | رسن کرد گیسوش در گردنش
چو هندوی و زدش ز گنجینه برد | ز رومی ربودش بر وی سپرد
چو گشت آن فرشته گرفتار دیو | ز دیوان رومی برآمد غریو

ل ... اگر بست از در ... نسخه طبعیت ... از لفظ ... ع ... بهم بر فرو ... باشد معنی ...

دگر ره بنخچیر کردن شتافت ... گراز دل گرانمایه نخچیر یافت

ازان طیرگی شاه لشکر شکن ... بپیچید چون مار بر خویشتن

بفرمود تا زنده پیل سیاه ... بخشم او ز زندان اندران حربگاه

بزد پیلبان بانگ بر زنده پیل ... بران اهرمن آمد چون رود نیل

چو دید اژدها پیل سرمست را ... گشاد اندران چیرگی دست را

بدانست کان پیل جنگ آزمای ... بخرطوم سختش برآرد ز جای

چنان سخت بگرفت خرطوم او ... که زندان او شد بر و بوم او

خروشید و خرطومش از جای کند ... بیفتاد چون کوه پیل بلند

شه از هول آن بازی سهمناک ... بترسید کافتد سپه تر هلاک

دران خشمناکی بفرزانه گفت ... که دولت ز من روی خواهد نهفت

مرا نیز دریافت او بار بخت ... وگرنی چرا جستم اینکار سخت

بلا آسمانی چو آید فراز ... سر نازنینان بپیچد ز ناز

تنگ و تاب شاهان بود اندکی ... تنگ شیر در سال باشد یکی

مرا نیست آسایش از تاختن ... نخواهم درین عمر پرداختن

دلش داد فرزانه کای شهریار ... شکیبائی آور درین کارزار

همانا که فیروزی آید بدست ... چو تدبیر داری و شمشیر هست

اگر چاره در سنگ خارا شود ... بتدبیر و تیغ آشکارا شود

چو یاری کند با تو بخت بلند ... چنین فتنه را سر درآری به بند

اگرچه یکی موی ز اندام شاه ... بمن برگرامی تر از صد کلاه

ولیکن در اختر چنانست راز ... که چون شاه عالم شود رزم ساز

باقبال شاه و به نیروی بخت ... درآید بخاک آن تنومند سخت

جز این نیست کان پیکر سخت چرم ... ندارد پی سست و اندام نرم

یکی تن شد از آنکه روئین تن است ... توان کندن از جاش گر زاهن است

۱ قوله گرش می نشاید الخ ... [illegible] ... بدان سبب ... سخت ... و چرم درشت ... در بعضی نسخ بجای لفظ گرش لفظ سرش ... غلط محض است و تحریف ... و توجیه ... از شارحین ... گشتن سر بمعنی جدا کردن ... [illegible]

۲ قوله شه از مژده الخ ... [illegible]

[illegible]

نباید بروز خم راندن چو تیغ	گراهی نگردد پراگنده میغ
سرش را اگر در کمند آوری	بخم کمندش به بند آوری
گرش می نشاید بشمشیر کشت	که دارد پی سخت و چرم درشت
چو در زیر زنجیرش آری اسیر	برو خواه شمشیر زن خواه تیر
شه از مژده مرد اختر شناس	خدا را پذیرفت بر خود سپاس
چو فیروزی خویش دید از خدای	بآن خنگ ختلی درآورد پای
که او را شه چینیان داده بود	ز سنبر اخر چینیان زاده بود
کمندی و تیغی گرانمایه خواست	عنان گرد سوی بد اندیش راست
درآمد بران دیو دریا شکوه	چو ابر سیه کو برآید ز کوه
بجنبید از جای خویش آن نهنگ	که اقبال شاهش فرو برد چنگ
کمند عدو بند را شهریار	درانداخت چون چنبر روزگار
بگردن درافتاد بدخواه را	زمین بوسه داد آسمان شاه را
چو در گردن دشمن آمد کمند	شتابنده شد خسرو دیو بند
بخم کمندش سر اندر کشید	کشان همچنان سوی لشکر کشید
بغلطید آن شیر نخچیر سوز	چو آهو بره زیر چنگال یوز
چو آن گور وحشی دران دستبرد	ز افتادن و خاستن گشت خرد
ز لشکرگه شاه فیروزمند	غریوی برآمد بچرخ بلند
تبیره چنان شد دران خرمی	که آمد برقص آسمان بر زمی
چو شه دید کان پیکر دیو رنگ	باقبال طالع درآمد بچنگ
نشاندش بروز دگر دشمنان	سپردش بزندان آهرمنان
دل روسیان ازچنان زور دست	بران دشمن دشمن افگن شکست
شه روس شد چون گدازنده موم	بشادی درآمد شهنشاه روم
تماشای رامشگران ساز کرد	در خرمی بر جهان باز کرد

درث

[illegible]

نیوشنده شد ناله چنگ را / بکف بر نهاد آب گلرنگ را
ز فیروزی بخت خود کرد یاد / نبید گوارنده میخورد شاد
چو شب قفل فیروزه بر زد بگنج / ترازوی کافور شد مشک سنج
همان مشکبو باده میخورد شاه / همان پرده میداشت مطرب نگاه
گهی سفته لعلی به پیمانه خورد / گهی گوش بر لعل نا سفته کرد
بهر می که میخورد میریخت گنج / بخواهنده میداد بی دست رنج
درآمد بافسانهای دراز / زهر سرگذشتی پژوهنده راز
ازان تیغزن مرد چابک سوار / سخن راند با انجمن بی شمار
که امروز شد آن هوا هم نبرد / ندانم که خون ریخت یا بند کرد
اگر ماند در بند آن رهزنان / برون آوریمش بنوک سنان
وگر رفت زان رفته در نگذریم / همان به که بر یاد او می خوریم
چو شد مغزش از خوردن باده گرم / بزندانیان بس دلش گشت نرم
بفرمود کان بندی بی زبان / بیاید برامشگه مرزبان
بفرمان شه آن گرفتار بند / برامشگه آمد چو کوه بلند
همه تن شکسته ز نیروی شاه / فرو پژمریده دران بزمگاه
بزاری بنالید زان خستگی / شفیعی نه بیش از زبان بستگی
چو مرد زبان بسته نالید زار / ببخشود بر وی دل شهریار
ازان زور دیده تن زورمند / بفرمود تا بر گرفتند بند
رها کردش آن شاه آزاد مرد / بآزادمردی زیان کس نکرد
نشاندش بآزرم و دادش طعام / نوازشگری کرد با او تمام
می چند با گوهرش یار کرد / بمی گوهرش را پدیدار کرد
چو مستی درآمد بآن شوربخت / بغلطید چون سایه در زیر تخت
ز تو سندلی گرچه با کس نساخت / نوازنده خویشتن را شناخت

ازانجا سراسیمه بیرون دوید — چنان شد که کس گرد او را ندید
شگفتی فرو ماند خسرو دران — نشان سخن باز جست از سران
که این بندهای ز باده چون شاد گشت — چرا شد ز ما دور و کار از دگشت
بزرگان دولت دران جستجوی — فتادند زان کار در گفتگوی
یکی گفت صحرائیست این شگفت — چو بندش بریدند صحرا گرفت
دگر گفت چون می درو کرد کار — سوی خانه خویش بربست بار
شه از هر چه رفت آشکار و نهفت — سخن گوش میکرد و چیزی نگفت
دران ماند کین پرده نیلگون — چه شب بازی آرد ز پرده برون
دل شه چو زان نکته آگاه گشت — ز ساقی خود آرزو خواه گشت
دگر ره توقف پسندیده داشت — که تاراج بدخواه در دیده داشت
چو لختی گذشت آمد آن پیل مست — کمرگاه زیبا عروسی بدست
با آزرم در پیش خسرو نهاد — بر سم پرستش زمین بوسه داد
چو او روز زینگونه صیدی ربود — دگر باره بیرون شد از بزم شاه
عجب ماند خسرو چو این کار دید — نه در مار در مهره مار دید
ز شرم شه آن لعبت نازنین — چو لعبت بسر در کشید آستین
چو شه دید در خرگه آن ماه را — ز مردم تهی کرد خرگاه را
در آن ترک خرگاهی آورد دست — سلاح نقابش ز رخ بر شکست
چو دید افتی دید زاندیشه دور — نه آفت یکی آفتابی ز نور
پری پیکری شوخ و مست آمده — پری وار در شب بدست آمده
بهشتی رخ از دوزخی تافته — ز مالک برضوان گذر یافته
چو شروی بسر سبزی آراسته — وزو سرخ گل عاریت خواسته
بهر ناوک غمزه کانداختی — شکاری ز روحانیان ساختی
لب او چه لب شور بازارها — درو قند و شکر بخروارها

تافته اشارت بآنست که از دوزخی وحشی بخدمت سکندر رسیده و مالک کنایه از سکندر ... قوله و زو سرخ گل ... یعنی گل سرخ نزاکت و رنگ و بو ازان بعاریت گرفته است ... قوله بهر ناوک غمزه الخ روحانی بالضم آدمی و پری ...

سمن را تماشا در آغوش او
تماشاگه گل بناگوش او

چو خسرو در آن روی چون ماه دید
صنمخانه در نظرگاه دید

شکارش گیری شکرخنده یافت
که خود را ابا زار او بنده یافت

کنیزی که صاحب غلامش بود
ببین تا چه دلها بدامش بود

بدانست کان ترک چینی نگار
ز خاقان چین شد برو یادگار

ز مردانگیها که زو دیده بود
بمیدان رزمش پسندیده بود

عجب ماند کز پرده بیرون فتاد
عجب ترکه بازش بکف چون فتاد

پرسید کاحوال خود باز گوی
دلم را بدین داستان باز جوی

پرستندهٔ خوب و صاحب نواز
پرستش کنان بر دشه را نماز

دعا کرد بر تاجدار جهان
که تاجت مباد از گیتی نهان

تویی آن جهانگیر کشورگشای
که از دین و داد آفریدت خدای

شکوهت چو روز آشکاراترست
ز دولت دلت با مداراترست

رهانی بتو روز امید را
فروغ از تو تابنده خورشید را

دگر پادشاهان لشکرشکن
یکی تاجور شد یکی تیغ زن

تو آن آفتابی درین روزگار
که هم تیغ گیری و هم تاجدار

چو در بزم باشی جهان خسروی
چو در رزم آئی جهان پهلوی

ندارد چو من خاکی آن دسترس
که با آب حیوان برآرد نفس

گر از زهره کاینجا کند ناله گرم
که گر زهره باشد گدازد ز شرم

سفالی که ما راست ناسفتنی ست
چو گفتی بگو آنچه گفتنی ست

من آن سفته گوشم که خاقان چین
ز ناسفتگان کرده بودم گزین

بدرگاه شاهم فرستاد و گفت
که درخواست این درج را در نهفت

مگر آن سخن را گران دید شاه
نگرداند از سر خشم برمن نگاه

مرا در پس پرده خاموش کرد
بیکبار یادم فراموش کرد

من از دوری شه به تنگ آمدم / ز تنگ آمدن سوی جنگ آمدم
شنودم بناوردگاه از نخست / باقبال شه آن هنرهای چست
دگر ره که بانگی برادهم زدم / یکی لشکر روس در هم زدم
سوم روز چون بخت یاری نکرد / گرفتار دشمن شدم در نبرد
نه دشمن نهنگی بکین تاخته / ز خشم خدا صورتی ساخته
نگشت آن نهنگ ستمگر مرا / ببرد آنچنان سوی لشکر مرا
سپردم بروسان بیدادگر / که این گنج را بسته دارید سر
دگر ره سه جنگ پرداز کرد / به پیل افگنی جنگ را ساز کرد
چو اقبال شاهنشه پیلتن / چو پیله فگندیش دران انجمن
ز فیروزی شه در آوردگاه / سرم بر فلک شد به نیروی شاه
چو دیدم که دام تو دد میکشد / کمندت بلا را بخود میکشد
بنوعی ز بیمش نگشتم رها / که ناکشته دیدم هنوز اژدها
بنوعی دلم گشت فیروزمند / کز انگونه دیوی درآمد به بند
همه روس اول پر از درد شد / گل سرخ شان خیری زرد شد
بمن بر شده لشکری دیدبان / همه خارج آهنگ و ناخوش زبان
چو غول شب آیین بد ساز کرد / زره بردن مردم آغاز کرد
رسن بسته چون غول بر دو پای / مرا در یکی خانه کردند جای
چو از شب یکی نیمه کمتر گذشت / بگوش آمدم های و هوئی ز دشت
درآمد یکی ابر ظلمات رنگ / بران جنگ سازان ببارید سنگ
رقیبان که شب پاس میداشتند / ز بیمش همه جای بگذاشتند
بجز شر ندیدم که از کله کند / همی کند و بر دیگری می فگند
ز بس کله سر که بر کنده بود / یکی کوه زان کله آگنده بود
درآمد چو مرغم ز جا بر گرفت / همه بندم از دست و پا بر گرفت

بپایینگه تخت شاهم رساند — ز پایان ماهی بماهم رساند
بزندان بدم تا کنون چو گنج — بشادی کنون کرد خواهم سپنج
زن آن به که زیور کشد پای او — نه زن دان که زندان بود جای او
چنانم نماید دل کامیاب — که می بینم این کام دل را بخواب
پریچهره چون حال خود باز گفت — زشادی رخ شاه چون گل شکفت
ببوسید بر حقهٔ نوش او — سخن گفت چون حلقه در گوش او
که ای تازه گلبرگ نادیده گرد — بهر چند اپیکری در نورد
بهر تو ام پیشتر گشت عزم — که دیبای بزمی و زیبای رزم
پرخاش که جانستان دیدمت — تو ویدست و چابک عنان دیدمت
برامش کنون نیز بینم شگرف — حریفی نداری درین هر دو حرف
حریفت منم خیز و بنواز رود — دلم تازه گردان ببانگ سرود
پریچهره برخاست بنواخت چنگ — کمان خدنگی و تیر خدنگ
نوائی برزد از نغمهای نوی — نوای سرود از دل پهلوی
که شاها خدیوا جهان پهلوا — خردمند خدیا خردپرورا
سرسبزت از سرزنش دور باد — دل روشنت چشمهٔ نور باد
جوان بخت بادی و فیروزه رای — توانا و دانا و کشور گشای
کمربست جانت بآسودگی — قبای تنت دور ز آلودگی
بهر جا که رو آری از نیک و بد — پناهت خدا باد و پشتت خرد
چنان باد کاختر بکامت شود — همه ملک عالم بنامت شود
سرآغاز کرد آنگهی راز خویش — برو سوز خویش اندران ساز خویش
که نوشین درختی درآمد بباغ — برافروخت مانند روشن چراغ
گلی بود در بوستان ناشکفت — همان نرگسی در چمن نیم خفت
می لعل در جام ناخورده بود — نسفته دری دست ناکرده بود

بامید آن کز پی صید شاه ‏ سوی گل نشاط آرد از صیدگاه
گل سرخ چیند بهار سپید ‏ گهی لاله بیند گهی مشک بید
مگر شه ندارد فراغت بباغ ‏ که تا زد نظر سوی روشن چراغ
وگرنه بهاری بدین خرمی ‏ چرا رایگان او فتد بر زمی
ز باد خزان هستم اندیشناک ‏ که ریزد بهاری چنین را بخاک
شهنشه که آواز دلبر شنید ‏ ز دل ناله بیدلان بر کشید
خوش آوازی و ناله چنگ او ‏ خبر دادش از روی گلرنگ او
که روی چنان نغز گوئی چنین ‏ حرامت مباد آرزوی چنین
دل شه چو زان نکته آگاه گشت ‏ از ان آرزو آرزوخواه گشت
دگر ره توقف پسندیده داشت ‏ که تاراج بدخواه در دیده داشت
ز ساقی بمی دادنی دل نهاد ‏ که ره توشه از بهر منزل نهاد
یکی جام زرین پر از باده کرد ‏ بیاد رخ آن پری زاده خورد
دگر ره یکی جام یاقوت نوش ‏ بآن نوش لب داده گفتا بنوش
بستد ماه و بوسید و بر لب نهاد ‏ ببوسه ستد جام و با بوسه داد
شهنشه بیکدست ساغر کشان ‏ بدست دگر زلف دلبر کشان
گهی بوسه دادی لب جام را ‏ گهی لب گزیدی دلارام را
دران رسم کآیین او دلکش است ‏ می تلخ با نقل شیرین خوش است
چو نوشین می اندر دهن ریختند ‏ بخوش خواب نوشین در آویختند
دران آرزوگاه بی دورباش ‏ نکردند جز بوسه چیزی تلاش
بیا ساقی آن رنگ داده عصیر ‏ که رنگش بخون داد دهقان پیر
بده تا کمر چون در آید بجنگ ‏ دهد رنگ و آبش مرا آب و رنگ

فیروزی یافتن سکندر بر لشکر روس

۱ قوله دماغ زمین از تف الخ یعنی سر زمین از تف آفتاب
صاحب این مرض شد و یعنی گرم شد سوداوی شد
۲ قوله شه از خواب الخ یعنی
دل پاک را از اندیشه بیجا پاک ساخت
چنانچه پیغمبر علیه السلام گفت
۳ قوله بطاعتگه الخ
۴ قوله زیارتگه الخ

سپاه سحر چون علم بر کشید		جهان حرف شب را قلم بر کشید
دماغ زمین از تف آفتاب	درز	ببر سام سودا در آمد بخواب
برآورد مرغ سحرگه غریو		چو سر سامی از نور مصرعی زد دیو
شه از خواب سر بر زد آشوبناک		دل پاک را گرد از اندیشه پاک
بطاعتگه آمد نیایش نمود		زبان را بشکر از نیایش نمود
زیارتگه خود در آن داوری		گهی یارگی خواست گه یاوری
چو گفتی بغلطید بر روی خاک		کمر بست و زد دامن درع چاک
نهادندش اورنگ بر پشت پیل		کشیدند شمشیر گردش دو میل
در آن پهن صحرای دریا شکوه		حصاری زد از موج لشکر چو کوه
سپه را بآیین پیشینه روز		برآراست سالار گیتی فروز
چپ و راست پیرامن آن حصار		ز پولاد بستند ره بر غبار
ز دیگر طرف روسی سرفراز		برآراست لشکر بآیین و ساز
جرسهای روسی خروشان شده		دماغ از تف خشم جوشان شده
ز عکس سر تیغ و برق سنان		دل از جای میرفت و دست از عنان
ترنگ کمان رفت در مغز کوه		فشافش کنان تیر بر هر گروه
ز پولادی لخت گردنکشان		برون ریخته مغزها از دهان
ز بنیاد و گوپال پیل افگنان		فلک جامه در خم نیل افگنان
نهیب پلارک ز زیر پای مور	چوبیز	زبال عقابان تهی گرد زور
سر نیزه از طاسک سرنگون		بپرچم فرو ریخته طاس خون
سم بادپایان ز خون چون عقیق		شده تا بخد زمین بخون در غریق
سنان در سپر کوکب افروخته	سپر	سپر بر سپر کوکبه دوخته
ز بس خشت آهن که شد بر هلاک		لحد بست بر کشتگان خون و خاک
سر افشانی تیغ گردن گذار		برآورد از جوی خون لاله زار

آواز کشیدن کمان
این بیت در اکثر نسخه‌ها واقع شده

آن یعنی فرامان و گاهی
ست که گاهی برای بنت فاعلی
منی گوپال و نظیر این الف و نون
و نوشته‌ام و گاهی برای نسبت
چنگال بخواهد بود چنانکه از بعض جاها
پس برین تقدیر چنگ بمعنی
چنانکه دیگر حروف بنسبت بمعنی چنگال
نسبت ست و آن گاهی
بمعنی آن گوفت باشد و الف

ز سوزن سنان سینه را دوخته — ز مقراضه مقراضی آموخته
ز هر قبضهٔ خنجری در شتاب — برآورده چون اژدها سر ز خواب
ز بس کشتگان گرد بر گرد راه — چو بازار محشر شده حربگاه
نماینده رومی بهر سو ستیز — برآورده از روسیان رستخیز
برآمیخته لشکر روم و روس — بسرخ و سپیدی چو روی عروس
سکندر در آن حرب چون پیل مست — یکی حربهٔ پهلوانی بدست
چگونه بود پیل پولادپوش — ز شیر ژیان چون برآید خروش
بآن پیل و آن شیر مانند شاه — که بر پیل و بر شیر بربسته راه
بهر تیغ داری که او ساز کرد — سرش را به تیغ زدن باز کرد
سیه پوش چترش چو عباسیان — زده سنگ بر طاس بر طاسیان
به نیروی بازوی زخم رکاب — چپ و راست افگند سر بیحساب
هم او پای برجای و هم لشکرش — که تا کی برآید ز کوه اخترش
صطرلاب فرزانه در آفتاب — بطالع گرفتن چو مه در شتاب
چو طالع به پیروزی آمد پدید — جهان گردش شمشیر شه را کلید
بشه گفت برزن که یاری تراست — درین دستبرد استواری تراست
بجنبید خسرو چو دریای نیل — سر دشمن افگند در پای پیل
سوی روسی آورد یک ترکتاز — چو تند اژدهای دهن کرده باز
برآورد پیروزی شاه دست — بقنطال روسی درآمد شکست
چو بشکست بشکستن خرد شان — بیک حمله از جای خود بردشان
شه پیل افگن بخم کمند — درآورد قنطال را زیر بند
هزیمت برافتاد بدخواه را — جهان دار شاهی جهانشاه را
ز روسی بسی جوی خون ریختند — گرفتند و کشتند و آویختند
ز بس روسیان را سر انداخته — بقم کشتی از کشته پرداخته

زشیران برطاس روسی دیار | گرفتار شد تیغ زن صد هزار
دگر کشته شد زیر شمشیر و تیر | ز کشتن بود فتنه را ناگزیر
قدر مایه رستند بی برگ و ساز | گریزان سوی روس گشتند باز
نه چندان غنیمت بخسرو رسید | که اندازه آید از آن پدید
ز سیم و زر و قندز و لعل و دُر | شتر بار قنطارها گشت پر
چو بر دشمنان شاه شد کامگار | شد از فرخی کار او چون نگار
فرود آمد از خنگ ختلی خرام | که دید آنچه مقصود بودش تمام
بشکر خدا روی بر خاک سود | که فتح از خدا آمد از خاک بود
چو کرد آفرین داور خویش را | همان گنجها داد درویش را
جهان را ز دشمن تهی دید جای | بآرامش و رامش آورد رای
بیا ساقی آن جام گوهر فشان | هم ترکیب من گوهری در فشان
مگر جان خشکم بدو تر شود | کز آن نگار گوهر بگوهر شود

رهائی دادن سکندر نوشابه را از دست روس

چو فارغ شد اسکندر فیلقوس | ز یغمای برطاس و تاراج روس
نشستنگهی ز آن طرف بار جست | که دارد نشیننده را تندرست
درختش ز طوبی دلاویزتر | گیاهش ز سوسن زبان تیزتر
روان در وی آبهای زلال | گوارا تر از می بود گر حلال
به پیرامنش بیشهای خدنگ | بهم در شده شاخ در شاخ تنگ
فزونتر درختش به پنجه ارش | ز آب و هوا یافته پرورش
چو زینگونه جای بدست آمدش | در آن جای فرخ نشست آمدش
دگر بار گسترد رومی بساط | همیکرد با تازه رویان نشاط

چو شاهان نشستند در بزم شاه / شد آراسته حلقه بر بزم گاه

بفرمود شه تا غنیمت کشان / دهند از شمار غنیمت نشان

ز گنجی که آگنده شد کوه کوه / ز روسی و برطاس و دیگر گروه

دبیران شه و هش بکار آورند / کم و بیش آن در شمار آورند

غنیمت کشان بر در شهریار / غنیمت کشیدند بیش از شمار

نه چندین گرانمایه در بار بود / که آنرا شماری پدیدار بود

گشادند سربسته گنجینها / گز و خیز دا سالیش سینها

ز رکانی و نقره زیبقی / که مهتاب را داد بی رونقی

ز برجد بخروار و مینا بمن / ورقهای زر و درعها سفن

ز کتان مثقالی خانه باف / زده کوه بر کوه چون کوه قاف

سلبهای زربفت نادوخته / سپرهای چون کوکب افروخته

بخروارها قند زآبدار / سمور سیه نیز بیش از شمار

ز قاقم بچندان فرو بسته بند / که تقریر آن کرده شاید که چند

فروزنده سنجاب و باه لعل / همان گربه اسپان نادیده نعل

وشق نیفهای شبستان فروز / چو خال شب افتاد بر روی روز

جزین مایها نیز بسیار گنج / که آید ضمیر از شمارش برنج

دران موینه چون نظر کرد شاه / بهار ارم دید در بزم گاه

بمقدار خود هر یکی را شناخت / که از هر متاعی چه شایست ساخت

بر آمود دید ز اندیشه دور / ز سرهای سنجاب و نفخ سمور

گهن گشته و موی او ریخته / ز نیکوترین جای او بیخته

چو بختی دران چرم ماهانگریست / ندانست کان چرم آمودہ چیست

بپرسید کین چرم ماهی کهن / چه پیرایه را شاید از اصل و بن

یکی روشنیش پاسخی داد نغز / گزین پوست میزاید این جمله مغز

او مراد دوست و آن ورقهای طلاست که برای حل کردن میسازند و بدین معنی مناسب است زبرجد و مینا

و مراد از درعهای سفن زره‌ها سوهان کرده است چه سفن بمعنی سوهان است و آن کنایه باشد از زره‌های مصفا و مصقل ... و مراد ازان درعیست که از آهن سوهان کرده فولاد باشد ساخته باشند

قوله مثقالی الخ کتان مشهور و فارسیان بتخفیف نیز آرند

بخواری مبین اندرین خشک پوست | که روشن‌تر نقد این کشور اوست
بنزدیک ما این فسرده مایه چرم | گرامی‌ترست از بسی موی نرم
هران موینه کاید اینجا پدید | بدین چرم هموئی شاید خرید
اگر سیم هر کشوری در عیار | بگردد بهر سکه چون روزگار
نباشد جزین موی ما را درم | نگردد یکی موی زین موی کم
ازان هیبت آمد ملک را شکوه | که چون بنده فرمان شدندان گروه
بفرزانه گفتا که در خسروی | سیاست کند دست شه را قوی
سیاست نگر تا چه تعظیم کرد | که چرم چنین را به از سیم کرد
درین کشور از هرچه من دیده‌ام | به اینست و این را پسندیده‌ام
گر این خلق را نیستی این گهر | نبستی کسی حکم کس را کمر
ندارد هنرهای شاهانه کس | بدین یک هنر پادشاهند و بس
چو شه را غنیمت شد از دست برد | سپاس غنیمت غنیمت شمرد
جهان آفرین را سپاس تمام | برآراست آنگاه درخواست جام
ز رود و خوش و باده خوشگوار | درآمد ببخشش چو ابر بهار
سران سپه را که بردند رنج | بخروارها داد دینار و گنج
غنی کردشان از زر انداختن | ز نو هر زبان خلعتی ساختن
نماند از سپه هیچ محمل کشی | که بر روی زر دیبا نشد مفرشی
طلب کرد مرزبان بسته را | بیابانی بند بگسسته را
درآمد بیابانی کوه‌گرد | چو دیگر کسان شاه را سجده کرد
ملک در سر و پای آن جانور | بعبرت بسی دید و جنباند سر
ز پیرایه و جوهر و زر و سیم | بدان جانور داد نزلی عظیم
نه پذرفت یعنی که با گنج و ساز | بیابانیان را نباشد نیاز
سر گوسپندی برشته فگند | نمودش که می بایدم گوسپند

۶ قوله ملک در سر و پای الخ عبرت سکندر ازان راه بود که او را متصف باوصاف آدمی یافت ازانجهت بتاسف سر می جنباند چنانکه در بعضی اوقات متاسفانه ۱۲ ۷ قوله نپذرفت الخ یعنی آن جانور بخشیدهٔ سکندر را قبول نکرد چه اهل دشت را احتیاج گنج و سامان نباشد ۱۲

۵ قوله بفرمود کارند الخ خان آرزو گفته که یای باده هم جزو کلمه است لیکن در اصل جام بهم ساینده پس جزو کلمه گردیده در ضرورت قافیه آن با نوشابه باده ناب یعنی شراب خالص بیره مضاف الیه دارد و در بعض نسخ بجای

شه از گوسپندان پروردنی | وز آنها که باشد همه خوردنی
بفرمود دادن بر وبی قیاس | ستد مرد وحشی و بروش سپاس
زمین بوس او کرد زاندازه بیش | بخشنودی آمد بماوای خویش
دران مرغزار خوش و دلربای | خوش افتاد شه را که خوش بود جای
می ناب میخورد بر بانگ رود | فلک هر زمان میرساندش درود
چو سرمست شد از گوارنده می | گل از آب گلگون بر آورد خوی
شه روسیان را بر خویش خواند | سزاوار تر جایگاهی نشاند
ز پای قو دست آهن انداختش | ز منسوج زر خلعتی ساختش
بمولائیش حلقه در گوش کرد | بر و کین رفته فراموش کرد
دگر بندیان را ز بند او بسند | بخلعت برآراست کردارجمند
بفرمود کارند نوشابه را | بتنها نخوردان چنان باده را
بفرمان شه کرد روسی شتاب | رسانید مه را بران آفتاب
همان لعبتان ستمدیده را | همان زر و زیب پسندیده را
برآراست نوشابه را چون بهار | بپوشیدنیهای گوهر نگار
بسی گنج داوش ز تاراج روس | دگر باره آراسته چون عروس
شبی چند می خورد با او بکام | چو شد نوبت کامرانی تمام
ز دوالی ملک را بدو داد دست | دوال دوالی بران عقد بست
چو پیرایه گوهری دادشان | قرار آنچه زناشوهری دادشان
بهر دو فرستادشان بی گزند | که تا بر کشندان بنا را بلند
برای عمارت بران رخنگاه | بسی مال بنهان داد جز برگ راه
چو ترتیب ایشان بواجب شناخت | سران سپه را یکایک نواخت
شه روس را نیز با طوق و تاج | رها کرد و بنهاد بر وی خراج
چو روسی بشهر خود آورد رخت | دگر باره خرم شد از تاج و تخت

در فارسی باء در اواخر کلمه زیاده کنند مگر بمقدار بیست که باده تنها در استعمال دیده نشده پس اگر بنوشابه را بجای این نسخه دیگران سند است

۶ قوله ز دوالی ملک الخ یعنی سکندر شبی چند با نوشابه در عیش و عشرت نای و نوش کار و بسر برده من بعد دوالی را با او دست داد یعنی

دوالی را دست یعنی دوالی از ... قدرت ... و دست و قدرت ... او بعده ... حکومت ... از ... دوالی ... کرد دوالی ... را ... مغنی جامع نظامی علیه الرحمة ...

نه پیچید زان پس سر از داد او
همه سال می خورد بر یاد او

شب و روز خسرو دران مرغزار
گهی عیش میکرد و گاهی شکار

بزیر سهی سرو و بید خدنگ
می لعل میخورد بر بانگ چنگ

چو خوش دید دل را خوشی مینمود
بآن دلکشی دلخوشی می فزود

جوانی و شاهی و بخت بلند
چرا خوش نباشد دل هوشمند

بیا ساقی آن آب آتش خیال
در افگن درین گوهر باگون سفال

گوارنده آبی که زین تیره خاک
بدو غاید اندوه را شست پاک

نشاط کردن سکندر با آن کنیزک دادهٔ شاه چین

شبی روشن از روز رخشنده تر
مهی ز آفتاب درخشنده تر

ز سر سبزی گنبد تابناک
زمرد شده لوح طفلان خاک

ستاره بران لوح زیبا ز سیم
نبشته بسی حرف امید و بیم

دبیری که آن حرفها را شناخت
درین غار با غول منزل نساخت

بشغل جهان رنج بردن چه سود
که روزی بکوشش نباید فزود

جهان غم نیرزد بشادی گرای
نه از غم بنا کرده اند این سرای

جهان از پی شادی و دلخوشی ست
نه از بهر بیداد و محنت کشی ست

در اینجای سختی نگیریم سخت
درین جای بی بن برآریم رخت

می شادی آور بشادی نهیم
ز شادی نهاده بشادی دهیم

چو دی رفته فردا بیاید پدید
بشادی یک امشب بباید خرید

چنان به که امشب تماشا کنیم
چو فردا رسد کار فردا کنیم

غم نامده خورد نتوان بزور
که پیش از اجل رفت نتوان بگور

مکن جز طرب ورزی اندیشه
پدیدست بازار هر پیشه

چه باید بخود بر ستم داشتن ‌‌‌‌ همه سال خود را بغم داشتن
چه پیچم درین عالم پیچ پیچ ‌‌‌‌ که آینده ورفته هیچست و هیچ
گریزم ازین کوچهای رحیل ‌‌‌‌ ازان پیش کافتیم در پای پیل
بیا تا خوریم آنچه داریم شاد ‌‌‌‌ درم بر درم چند باید نهاد
خوریم آنچه از ما پس ما خورند ‌‌‌‌ بریم آنچه از ما بغارت برند
اگر برده خواهی چنان مایه بر ‌‌‌‌ که بردند پیشینگان دگر
اگر ترسی از رهزن و باج خواه ‌‌‌‌ که غارت کند آنچه بیند براه
بدرویش ده آنچه داری نخست ‌‌‌‌ که بنگاه درویش را کس نجست
چه زیرک شد آن مرد دینار سنج ‌‌‌‌ که ویرانه را ساخت ماوای گنج
نه بینی که ده یک ستان خراج ‌‌‌‌ بدهلیز درویش ارزند باج
چو تاریخ یک روزه دارد جهان ‌‌‌‌ چرا گنج صد ساله داری نهان
بیا تا نشینیم وشادی کنیم ‌‌‌‌ شبی در جهان کیقبادی کنیم
یک امشب بدولت ستانیم داد ‌‌‌‌ زدی وز فردا نیاریم یاد
نه سیم وزانها کزو سود نیست ‌‌‌‌ کزین پیشه اندیشه خوشنود نیست
بر آنچه آدمی را بود دسترس ‌‌‌‌ بکوشیم تا خوش برآید نفس
بیچاره دل خویشتن خوش کنم ‌‌‌‌ نخندانکه تن نقل آتش کنم
دمی را که سرمایه زندگیست ‌‌‌‌ بتلخی سپردن چه فرخندگیست
چنان برزن ایندم که بادش دهی ‌‌‌‌ که بادش برد گر بباوش دهی
فدا کن درم خوشدلی را بهیچ ‌‌‌‌ که ارزان بود دل خریدن بهیچ
زبهر درم تند وبدخو مباش ‌‌‌‌ تو باید که باشی درم گو مباش
مشو در حساب جهان سخت گیر ‌‌‌‌ که هر سخت گیری بود سخت میر
باسان گزاری دمی می شمار ‌‌‌‌ که آسان زید مرد آسان گذار
شبی فرخ وساعتی ارجمند ‌‌‌‌ بود شادمانی درو دلپسند

قوله پیچ پیچ درین عالم پیچ پیچ الخ در بعض نسخ مصرع دوم بیت اخر چنان دیده شده ...

قوله زیرک شد آن مرد الخ ... درین اشارت کرده ...

قوله نه بینی که ده یک ستان الخ عبارت ازینها ست مراد از ده یکستان که عبارت از باج و خراج گیرنده معنی چنین بیت که معنی جمعی دران ملحوظ است و بدهلیز درویش باج آرند باین سبب که در ویرانه درویش هیچ چیز غارتگری غارتگران نیست

قوله چو تاریخ یک روزه الخ یعنی چون حدیث نبوی صلی الله علیه وآله وسلم واقعست که الدنیا یوم ... گنج صد ساله ای ...

قوله باسان گزاری الخ عبارت ست از گذشتن چیزها باسانی و بسیار غمگین نشدن از فوت مطلبها ...

قوله بیچاره دل الخ ...

بیت ۱ قوله گزارش چنین میکند الخ یعنی یاقوت اسکندری مراد از یاقوتیست که اسکندر از ظلمات آورده بود و از سخن مراد از روایت قصه ۱۲

بیت ۵ قوله ز عنبر خطی الخ از خط عنبر معطر محاسن مراد است و در بعضی نسخ بجای انگیخته آمیخته واقع است که صحیح

گزارش چنین میکند جوهری / سخن را بیاقوت اسکندری

چو اسکندر آن شب بمهر تمام / بیاد لب دوست پر کرد جام

بنوشین لب آن جام را نوش کرد / ز لب جام را حلقه در گوش کرد

نشسته بیکروار سرو جوان / که گه لاله ریزد گهی ارغوان

ز عنبر خطی بر گل انگیخته / بدان گل جهان آب گل ریخته

هم از فتح و شمن دلش شاد بود / هم از دولتش خانه آباد بود

طلب کرد یار دلارام را / پری پیکری نازک اندام را

ز نامحرمان کرد خرگه تهی / سماع و سرود آورد خرگهی

بتی فرق گیسو بر آراسته / مرادی بصد آرزو خواسته

لب از نار دانه دلاویز تر / زبان از طبرزد شکر ریز تر

دهانی و چشمی باندازه تنگ / یکی راه دل زد یکی راه جنگ

سر اغوش گیسوی عنبر فشان / رسن وار در عطف دامن کشان

طرازنده مجلس و بزمگاه / نوازنده چنگ در بزم شاه

بفرمان شه چنگ را ساز کرد / در درج گوهر ز لب باز کرد

که از شادی امشب جهان را نواست / همه شادی از دولت خسروست

بهنگام گل خوش بود روزگار / بخندد جهان چون بخندد بهار

چو خورشید روشن برآید باوج / ز روشن جهان برزند نور موج

صبا چون درآید بدیباگری / زمین روی آرد بهو اشتری

گل سرخ چون کله بندد بباغ / فروزد ز هر غنچه صد چراغ

سکندر چو پیروزی آرد بچنگ / نه زیبا بود آینه زیر زنگ

چو کیخسرو از می شود جام گیر / چرا جام خالی بود در سریر

ملک گر ز جمشید بالاترست / رخ من ز خورشید زیباترست

شه ار شد فریدون ز زرینه کفش / نفخش منم کاویانی درفش

بیت ۱۲ قوله سر اغوش گیسوی الخ ... سر اغوش صفت گیسوست و مضاف بسوی آن یعنی گیسوی که سر آنرا مجعد در آغوش داشت بحدی دراز بود که از سر تا بدامن رسیده و هم اه دامن زمین کشان میرفت و عطف دامن دوردامن را گویند ۱۲

بیت ۱۴ قوله بفرمان شه الخ مراد از در درج گوهر دهان است بنیت بر دندان باشد یعنی لبش که دروازه درج بود وا کرد بجواندن نغمات ۱۲

بیت ۱۸ قوله صبا چون درآید الخ ... از رومی دیبای رومست و از شتری دیبای ششتر و آن نیز نقش مجعد ... سکون بین مهمله و فتح فوقانی ... ۱۲

بیت ۱۹ قوله گل سرخ الخ کله بالکسر و تشدید لام خیمه تنگ که برای دفع پشه و مگس ایستاده کنند و فارسیان بمعنی مطلق خیمه و سراپرده استعمال نمایند ۱۲

بیت ۲۳ قوله شه ار شد الخ ... فریدون ... درفش کاویانی ... ۱۲

ف قوله کمندی من از الخ یعنی
یعنی معنی او مش هست یعنی بر ۱۲
کمند و یکی از شارحان لفظ دار
برای مهمله نیز تجویز کرده است و این
تکلف ست و نیز گفته که احتمال دارد
که از برای معجم بود و ضم ثانی
دوم راجع بسوی زلف ۱۲
ف قوله گر او تختی از زر الخ تخت در جمع
کتب لغت یعنی گرز رقم ست
و گرزهای طلائی سلاطین را باشد

شه ار چون سلیمان شود دیو بند — مرا در جهان هست دیوانه چند
شه ار کیقبادی بلند افسرست — مرا افسر از مشک و از عنبرست
شه ار هست کاوس فیروزه تاج — ز من بایدش خواستن تخت عاج
شه ار ملک عالم گرفت ای شگفت — من آنرا گرفتم که عالم گرفت
اگرچه کمندی جهانگیر شاه — فتادست در گردن مهر و ماه
کمندی من از زلف بسیارمش — نترسم بگردن در اندازمش
گر او را کمندی بود ماه گیر — مرا هم کمندی بود شاه گیر
گر او ناوک انداز دارد درست — مرا غمزهٔ ناوک انداز هست
گر او حربه دارد بخون ریختن — من از غمزه خون دانم انگیختن
گر او قصد شمشیربازی کند — زبانم بشمشیربازی کند
گر او تختی از زر بدارد بدوش — دو تخت ست زلفین من گرد گوش
گر او را یکی طوق بر مرکبست — مرا بین که ده طوق در غبغبست
گر آیدون که یاقوت او کانی ست — مرا لب چو یاقوت رمانی ست
گر او حقها دارد از لعل پر — مرا حقه هست از لعل و دُر
گر او چرخ را هست انجم شناس — مرا انجم چرخ دارند پاس
گر او را علم هست بالای سر — مرا صد علم هست بیرون در
گر او شاه عالم شد از سروری — منم شاه خوبان بجان پروری
چو برقع براندازم از روی خویش — بگیرم جهانرا بیک موی خویش
چو برهم کشم گیسوی عنبرین — بگیسو کشم ماه را بر زمین
چو تنگ شکر در عقیق آورم — ز پسته شراب رحیق آورم
رحیقم برقص آورد آب را — عقیقم مفرح دهد خواب را
ز مه طوق خواهی ببین غبغبم — ز فندق نمک خواهی اینک لبم
بدین قند گویا شکر خند نیست — درین نوش بین چون سمرقند نیست

ف قوله گر او را علم هست بالا الخ یعنی صد کس علم بردار بر در وا زمن استاده اند جهت خریداری حسن ۱۲
ف قوله چو تنگ شکر در عقیق آورم الخ مراد از تنگ شکر خنده ایست بسبب بسیاری سیرابی او را بتنگ شکر تعبیر کرده و مراد از عقیق لب است پس از تشبیه لب بشراب پیدا کنم در بضورت مصرعهٔ دوم جزای مصرعهٔ اول باشد ۱۲

اگر کیمیا سنگ را زر کند | نسیم من از خاک عنبر کند
سهیل یمن تاب را با ادیم | همان شد که بوی مرا با نسیم
بچشمی دل خسته بریان کنم | بچشم دگر غارت جان کنم
ازین سو کنم صید بنوازمش | وزان سو بدریا در اندازمش
فریبم بدرمان و سوزم بدرد | منم کین کنم خرمن این کس نکرد
اگر راهبم بیند از راه دور | برد سجده چون راهب بپیش نور
دگر زاهدی باشد از خاره سنگ | برقصش در آرم بیک بانگ چنگ
کنم سیمکاری که سیمین تنم | ولی قفل گنجینه را اشکنم
در باغ ما را که شد ناپدید | بجز باغبان کس نداند کلید
رطبهای تر گرچه دارم بسی | نه بیند بجز خار خشکم کسی
گلابم ولی درد سر میدهم | نمک خواه خود را جگر میدهم
مگر دید شب ترکی روی من | که چون خال من گشته هندوی من
مگر ماه نو کان هلالی کند | بامید من خانه خالی کند
چو زلفم در آید ببازیگری | بدام آورم پای کبک دری
بناگوشم ار بر گشاید نقاب | دهان گل سرخ گردد پر آب
زنخ را چو بر سازم از زلف بند | بآب معلق در آرم کمند
چو پیدا کنم لطف اندام را | سرین بشکنم مغز بادام را
چو ساعد گشایم ز بازوی نرم | سمن را ورق در نوردم ز شرم
شکر چاشنی گیر نوش منست | قمر حلقه در گوش گوش منست
دهانم گرو بست با مشتری | گرو برد ازو این انگشتری
شرابی که با گل خورم نوش باد | مرا یاد و گل را فراموش باد
یک افسون ز چشمم ببابل رسید | کزو امدان جادویها پدید
ز جعدم یکی بوی در چین گذشت | کزو خشک شد ناف آهو بدشت

قوله [illegible] ... یعنی عباسی ... یمن ... [illegible] ... قوله ... سیمکاری ... [illegible] ... لطف اندام ... [illegible] ... گلستان عبارت است از ... [illegible] ... باغبان ... [illegible] ... لطف بدن من صفای بادام را ... قوله ... [illegible]

... [illegible] ... فلک ... و قاضی در اکثر جاها ... انگشتری مهر ... بردن از مشتری صحیح میشود ۱۲ قوله شرابی که ... [illegible] ... فراموش شدن ... [illegible] ... در صحبت من تازه ... یاد داشتن حقوق صحبت ... باشد و دعای یاد داشتن ... شرابی که با گل بهاری ... نوش جان ... ای گوارا باد و آن ... مرا یاد و گل را فراموش باد ... سبب که گذشت ۱۲

چو حلقه کنم زلف بر طرف گوش
هزاران دل رفته بینی ز هوش

اگر غمزه در چشم مست آورم
صد از دست فتنه بدست آورم

دلی را که سر سوی راه افگنم
نمایم زنخ تا بچاه افگنم

ز مویی بعاشق دهم طوق و تاج
ببویی ز خلخ ستانم خراج

بسلطانی چین نهم مهر موم
زنم پنج نوبت بتاراج روم

جگر گوشهٔ چینیانم بخال
چراغ دل رومیانم بفال

طبرزد دهم چون شوم خوابخیز
طبرخون زنم چون کنم غمزه تیز

لبم لعل را کارسازی کند
خیالم بخورشید بازی کند

مغ و برهمن صنم خواندم
صنمخانهٔ باغ ارم خواندم

چو شد نار پستانم انگیخته
ز پستان دل نار شد ریخته

ز نارم که نارنج نوروزیست
کرا بخت دولت کرا روزیست

مبارک درختم که بر دوستم
برآور گلم گرچه در پوستم

من و آب سرخ و سر سبز شاه
جهان گو فرو شو بآب سیاه

برانم که دستان بکار آورم
چو چنگش خوش در کنار آورم

گهی بوسه بر چشم مستش دهم
گهی زلف خود را بدستش دهم

بشرطی کنم جان خود جای او
که هرگز نتابم سر از پای او

چنان خسپم از مهر آن آفتاب
که سر در قیامت برآرم ز خواب

اگر آبیست کو زندگانی دهد
وگر سایهٔ کو جوانی دهد

کند وصل من زندگانی دراز
جوانی دهم چون در آیم بناز

سکندر بحیوان خطا میرود
من اینجا سکندر کجا میرود

اگر راه ظلمات می ایدش
سر زلف من راه بنمایدش

وگر زانکه جوید ز یاقوت رنگ
همان آورد آب حیوان بچنگ

لب من که یاقوت رخشان دروست
بسی چشمهٔ آب حیوان دروست

جهان خسروا چند گردن کشی / برین آب حیوان مشو آتشی

پری‌چهره‌ایم و چون پری در پرند / چو دلبسته در پری دل مبند

مرا با تو در باز بستن مباد / شکن باد ولیکن شکستن مباد

بس این سنگ سخت از دل انگیختن / بنازک دلان در نیامیختن

مکن ترکی ای میل من سوی تو / که ترک تو ام بلکه هندوی تو

باین آسمانی زمین توام / ز چینم ولی در چین توام

گل من گل سایه پرورد نیست / که سایه بخورشید در خورد نیست

چو من میوه در سایهٔ خانه بس / که ناخوش بود میوه سایه رس

مرا خود تو ریحان خوشبوی گیر / ز ریحان بود خانه را ناگزیر

رها کن بنخچیر این کبک باز / بترس از عقابان نخچیر ساز

رطب کو رسیده بود بر درخت / بسستی رسد گر نگیریش سخت

نیابی ز من به جگر خواره‌ٔ / شکر خارهٔ نه شکر پاره

چه دلها که خون شد ز خون خوردنم / چه خونها که ماندست بر گردنم

برابر شدم با شکر بارها / مرا بیش ازو بود بازارها

به آب از دو چهره خوش و دلکشم / همان خوش همین خوش تن اندر خم

چو ساقی شوم می نباشد حرام / چو مطرب شوم نوش نوشم بکام

چو بر رود دستان کنم دست خوش / کنم مست وانگه شوم مست کش

بدستان چنین دلبریها کنم / در آغوش جان پروریها کنم

ز ابرو و هم دیده را دلخوشی / چو در بر کشندم کنم دلکشی

من و ناله چنگ نوشین می / ز من عاشقان کی شکیبند کی

چو تو شهریاری بود یار من / چه باشد بجز خرمی کار من

چو من نیست اندر جهان کس بکام / ازان نیست اندر جهانم بنام

چو بر زد دلاویزه چینی بچنگ / چنین قولی از قند عناب تنگ

در آمد شه از مهر آن نوش و ناز / بآن جوزهٔ کبک چون جره باز

تذروی بهاری در آمد بغنج / برون آمد از مهد زرین ترنج

سرا پرده خالی و معشوق مست / عنان رفت یکباره دل را ز دست

شب خلوت و ماهروی چنان / ازو چون توان در کشیدن عنان

گوزن جوان را در افگند شیر / بتاراجگاهش در آمد دلیر

بصید حواصل در آمد عقاب / بمهمانی ماه رفت افتاب

زبانی چو شکر لبش میگزید / زبانی چو نیشکر ریشش می مزید

بر در گرفت آن سمن سینه را / ز در مهر برداشت گنجینه را

نخورده می دید روشن گوار / یکی باغ در بسته پر سیب و نار

عقیقی نیازرده بر مهر خویش / نگینی بالماس ناکرده ریش

نپچیده گلی خار بر چیده / بجز باغبان مرد نادیده

ازان گرمی آتش افزون شدن / ز جوشنده خون خواست بیرون شدن

ز شیرین زبان شکر انگیختند / چو شیر و شکر در هم امیختند

بهم درخزیده دو سرو بلند / ببادام روغن در افتاد قند

دو تن هر دو چون لام الف خم زده / دو حرف از یکی جنس در هم زده

دو عاشق دو لولو و مرجان شدند / همی هر دو چون مار پیچان شدند

چو لولوی ناسفته زان لعل سفت / هم اسود لولو و هم لعل خفت

سکندر بر آن چشمهٔ زندگی / بسی کرد شادی و فرخندگی

چنین چند شب را بشادی سپرد / وزان مرحله رخت بیرون نبرد

بیا ساقی آن جام رخشنده می / بکف گیر با نغمهٔ نای و نی

می کو بفتوای می خوارگان / کند چارهٔ کار بیچارگان

رفتن سکندر بتلاش آب حیوان

چو بانگ خروس آمد از بارگاه (پایگاه) / جرس در گلو بست هارون شاه

مراد از گلو گلوی اسپان باشد
چون جلو دار و پیک را نسبت جرس بستن بهارون ...
صحیح بود ...
لفظ خروس بجای جرس ...
بارگاه و پایگاه که عبارت از طویله
و چون چند گاه در انجا اقامت
شده بود بودن خروس در پایگاه
که محل قاذورات است درین
جا بنظر می آمد نسبت خروس
بپایگاه درست بود ۱۲

دو ال دهل زن درآمد بجوش — ز منقار مرغان برآمد خروش
پرستش کنان خلق برخاستند — پرستشگری را بیاراستند
شه از خواب نوشینه سر برگرفت — نیایشگری کردن از سر گرفت
به نیکی ز نیکی دهش یاد کرد — بران پرورش عالم آباد کرد
چو آورد شرط پرستش بجای — بشغل می و مجلس آورد رای
گهی خورد می بر نواهای رود — گهی داد بر نیکمردان درود
بگلگون می تازه همچون گلاب — ز سر درد میبرد واز دیده خواب
در لهو بگشاد بر همدمان — ز شور و ز غوغای نامحرمان
سخن میشد از هر دری در نهفت — کس افسانهٔ بی شگفتی نگفت
یکی قصه گفت از خراسان و غور — کز انجا توان یافتن زر و زور
یکی از سپاهان وری کرد یاد — که گنج فریدون از انجا گشاد
یکی گفت قیصور به زین دیار — که کافور و صندل دهد بیشمار
یکی داستان زد ز خوارزم و چین — که مشکش چنین ست و دیبا چنین
یکی گفت هندوستان بهترست — که هیزم همه عود و گل عنبرست
دران انجمن بود پیری کهن — چو نوبت بدو آمد اندر سخن
همیدون زبان برشگفتی گشاد — چو دیگر بزرگان زمین بوسه داد
که از هر سواد آن سیاهی بهست — که آبی در و زندگانی دهست
بگنج گرانی عمر خود برسنج — که خاکست بر گنج و حمال گنج
چو خواهی که مانی بسی روزگار — سر از چشمهٔ زندگانی برآر
کزان آب صافی بسی سال خورد — ببینی بدو هر اندران کس نخورد
شد انداز انجمن باسر افگندگی — که چون در سیاهی بود زندگی
سکندر بدو گفت کای نیکمرد — مگر کان سیاهی بران آب خورد
سواد حروفست دست آزمای — همان آب و معنی جانفزای

ع قوله یکی از سپاهان الخ
در لفظ سپاهان یای تنکیر است آرا
کنایه است از اصفهان فاعل
باشد ۱۲ ع قوله یکی گفت قیصور
یعنی قیصور نام شهریست از هند
که کافور قیصوری مشهورست بدان
و چون قاف و صاد در زبان هندی
نیست معرب کرده باشند بافعل در
هندوستان بدین نام شهری
مشهور نیست و بالکل مردم این اقلیم
نامش بگاهی نشنیده اند ۱۲ ع
قوله بگنج گران عمر خود برسنج الخ
یعنی گنج سیار عمر خود را اعتبار
کن که همه سیار ازان حاصل شود
زیرا که جای گنج و صاحب گنج
درخاکست ۱۲ ع قوله
سواد حروفست بهر دو بیت
ایجر قطعه بند است و مگر کان
دران آب خورد و بند است خبر
آن سواد حروفست و آبجا زد
یعنی منزل و جای خوردن آبست
یعنی سیاهی که دستگاه خوردن
آبست سواد حروف دست آزماست
که عبارت از حروف کتابت است
که بهترست معنی بسند و آب او
معنی آن حروف ست ۱۲

وگر نه که بیند زمین سیاه / همه چشمه کز مرگ دارد نگاه
وگر باره پیر جهاندیده گفت / که بیرون ازین رمزهای نهفت
حجابیست در زیر قطب شمال / درو چشمهٔ پاک زآب زلال
حجابیکه ظلمات شد نام او / روان آب حیوان ز آرام او
هر آنکس که زآب حیوان خورد / ز حیوان خوران جهان جان برد
اگر باورت ناید از من سخن / بپرس از دگر زیرکان کهن
ملک از تشویش آن گفتگوی / پدید آمد اندیشهٔ جست و جوی
بپرسید ازو کان سیاهی کجاست / نماینده بنمود کز دست راست
زما تا بآن بوم راه اندکیست / ازین ره که پیمودی از ده یکیست
چو شه دید کان چشمهٔ خوشگوار / بظلمت توان یافتن صبح وار
در آن بارگه سوی ظلمات کرد / برفتن سپه را مراعات کرد
چو شد منزلی چند در کار دید / ز لشکر بسی خلق بیمار دید
جهانی روان دید لشکر گهش / جهانی دگر خاص بر درگهش
زنان را ز لشکر در آن کوچگاه / ببازار محشر همی ماند راه
سوشیر مرغ ارغنان تافتند / ببازار لشکر گهش یافتند
بهر خشکسار که خسرو رسید / بباریدباران گیا بر دمید
پی خضر گفتی در آن راه بود / همانا که خود خضر با شاه بود
ز بسیاری لشکر اندیشه کرد / صبوری در آن تاختن پیشه کرد
یکی غار که بود نزدیک دشت / که لشکرگه خسرو آنجا گذشت
بنه هرچه با خود گران داشتند / بنزدیک آن غار بگذاشتند
ازان رخت مجمع کانجا شده جایگیر / شد آن بوم ویران عمارت پذیر
بن غار خواندش نگهبان دشت / بنام آن بن غار بلغار گشت
کسانیکه سالاران کشورند / رهی زادهٔ شاه اسکندرند

بند ۱۲۵

چو شه دید کان لشکر بیقیاس — دران ره نباشند منزل شناس

تنی چند بگزید عیار و هش — کماندار سختی کش و سخت کش

دلیر و تنومند و سخت استخوان — شکیبنده و زورمند و جوان

بفرمود تا هیچ بیمار و پیر — نگردد دران راه جنبش پذیر

که پیر کهن گر بود سالخورد — ز دشواری منزل آید بدرد

نشستند پیران جوانان شدند — ره دور بی راه دانان شدند

جهان خسرو از مردم آن دیار — طلب کرد کارآگهی هوشیار

بره بردن لشکرش پیش داشت — دو منزل بهر منزلی میگذاشت

همه توشهٔ ره ز شیرین و شور — روان کرد بر پشت اسپ و ستور

دو اسپه سپه سوی ظلمات راند — بران ماندگان ناهیی را نشاند

باندرز گفتش همان گفتنی — که جائی چنین نیست ناخفتنی

چو یک ماه ره رفت سوی شمال — گذرگاه خورشید برگشت حال

ز قطب فلک روشنائی نمود — برآمد فرو شد بیک لحظه زود

بجائی رسیدند کز آفتاب — ندیدند بیش از جهانی در آب

چنان راند لشکر همی بر شتاب — که مینگش همی رفت و می جست آب

خط استوا بر افق سر نهاد — میانجی بقطب شمال ایستاد

زمین از هوا روشنائی نمود — حجاب سیاست سیاهی نمود

سوی عطف گاه زمین تاختند — دران سایبان آیت افراختند

ز نکسو سیاهی برآورد حرف — دگر سو گذر بسته دریای ژرف

همی برد این رهبر هوشمند — بیک سو ز پرگار چرخ بلند

چو گشت اندک اندک ز پرگار دور — بهر دوری دورتر گشت نور

چنین تا گذرگه بجائی رسید — که یکباره شد روشنی ناپدید

سیاهی پدید آمد از کنج راه — جهان خوش نباشد که گردد سیاه

۱ قوله همه توشهٔ ره [illegible]

۲ قوله دو اسپه [illegible]

۳ قوله چو یک ماه ره رفت سوی شمال [illegible]

۴ قوله ز قطب فلک [illegible] ... یعنی چون بطرف شمال [illegible]

۵ قوله خط استوا بر افق سر نهاد ... در کتب علم هیئت مذکور است که معدل النهار ... در وسط حقیقی قطب شمالی و جنوبی ... [illegible] ... قاصد و مقصود است ۱۲

۶ قوله زمین از هوا روشنائی الخ ... سیاست یعنی رعب و هیبت [illegible]

۷ قوله ز نکسو سیاهی الخ ... [illegible]

۸ قوله چو گشت اندک اندک الخ ... از پرگار دور یعنی [illegible] منطقه فلک اعظم است که عبارت از معدل النهار باشد و چون بطرف شمال روند از معدل النهار دورتر گردند ۱۲

قوله چو آمد شب الخ
مع روشن صفت دیار است
باعتبار آنکه اندک روشنی داشت
در روز بجانب سیاهی بود لهذا
در مصرعهٔ ثانی روز را عود که مائل
بسیاهی باشد و عنبر اشهب که
سیاه محض است تعبیر کرده

فرو ماند خسرو که تدبیر چیست / نماینده رسم این راه کیست
سگالش نمودند کار آگهان / که هست این سیاهی حجاب نهان
درون رفت شاید بهر سان که هست / بباز آمدن ره که آرد بدست
بچاره گری هر کسی میشتافت / بسامان چاره کسی ره نیافت
چو آمد شب آن نیم روشن دیار / سیه مشک بر عود کرد اختیار
بر آشفت گردون چو زنجیریی / بزنگی بدل گشت کشمیریی
شد آن راه از موی باریکتر / ز تاریکی شام تاریکتر
به بنگاه خود هر کسی رفت باز / در اندیشه آن شغل را چاره ساز
نبرده جوانی جوانمرد بود / که روشندلی مهرپرورد بود
پدر داشت پیری نود ساله / ز رنج تنش هر زمان ناله
در آن روز اول که فرمود شاه / که ناید ز پیران کسی سوی راه
جوانمرد بود از پدر ناشکیب / چو بیمار نالنده از بوی سیب
نگهداشت آن پیر فرتوت را / چو دیگر کسان سرخ یاقوت را
بصندوق زادش نهان کرده بود / بفرخ ره آوردش آورده بود
در آن شب که از راه برگشتگی / در آمد باندیشه سرگشتگی
جوان آن در بسته را باز کرد / وزین در سخن با وی آغاز کرد
گزین آمدن شه پشیمان شده است / ز سختی کشتی سست پیمان شده است
ز تاریکی آمد دلش را هراس / که هنجار خود را نداند قیاس
تواند درون رفت پیر کهن / برون آمدن را نداند که چون
جوانمرد را پیر دیرینه گفت / که هست اندرین پرده رازی نهفت
چو هنگام رفتن رسد شاه را / بدان تا برون آورد راه را
یکی مادیان بایدش تندرست / که زادن همان باشد اول نخست
چو زاده شود کره بادپای / سرش باز بندند خالی بجای

همانجا که باشد بریده سرش
دل مادیان زو بتاب آورند
چو آید گه بازگشتن ز راه
بپوید سوی کرهٔ نغز خویش
ازان راه بی رهنمون آمدن
جوان کین حکایت شنید از پدر
سحر گو که مشکین پرند طراز
بفرمود شه تا نقیبان بار
که شه جستجوی کند رهنمون
بیایند بر شاه گیتی فروز
یکایک یلان جمله برخاستند
شهنشاه بنشست با انجمن
ز هر گونه چاره می ساختند
شه افسون هر کس خریدار نی
جوانی خردمند و آهسته رای
حدیثی که از پیر دانا شنید
چو بشنید شه دلپذیر آمدش
بدو گفت کازاده مرد جوان
تو این دانش از خود نیندوختی
اگر گفتی اباد گردی بگنج
جوان گفت گر زینهارم دهی
بدو گفت شه دادمت زینهار
جوان گفت میگویمت راست راست

بپوشند تا بنگرد مادرش
وز آنجا برفتن شتاب آورند
بود مادیان پیشرو بر سپاه
برون آورد ره بهنجار پیش
بدین چاره شاید برون آمدن
بچاره گری رشته را یافت سر
بدر بیا عودی بدل گشت راز
بهر کس کنند این سخن آشکار
که چون آید از پرده راهی برون
ازین تیره شب بر نمایند روز
برفتاری شاه بشتافتند
برفتن شده هر یکی رای زن
دگر سان فسونی برانداختند
در چاره هر کس پدیدار نی
سخن راند ز اندیشهٔ رهنمای
بچاره گری کرد شه را پدید
بنزد خرد جای گیر آمدش
چنین رای از خود زدن چون توان
بگو راست تا از که آموختی
وگرنه بکش گفتن آئی برنج
کنم محمل از بار هودج تهی
بگو راست گر خود شوی رستگار
که این دانش از رای آبای ماست

دراخر بعضی افسوس کست پس
این کی بباشد از غم و اندوه
اگرچه هر دو معنی جایزند اما تفاوت
دارند ۱۲ قوله بدو گفت
شه دادمت الخ ای سکندر این
جوان فرمود که ترا پناه دادم
حالا راست بی کم و کاست
بیان کن که رستگار گردی ۱۲

شهنشه چو فرمود روز نخست ... که ناید بره پیر تا تندرست
پدر داشتم پیر دیرینه سال ... ز گردون بسی یافته گوشمال
من از شفقت پیر بابای خویش ... فراموش کردم محابای خویش
بپوشیدگی با خود آوردمش ... نه بد بود گر چه بد آوردمش
سخنهای ره رفتن شاه دوش ... رسانیدم او را یکایک بگوش
بتعلیم او دل برافروختم ... چنین چاره زو در آموختم
شه از رای آن رهنمون در شگفت ... سر افروخت کین نکته نغز گفت
جوان گر چه شاه دلیران بود ... که در چاره محتاج پیران بود
کدو گر بنو شاخ بازی کند ... بشاخ کهن سرفرازی کند
جوان گر بدانش بود بی نظیر ... نیاز آیدش هم بگفتار پیر
درین گفتگو بود شاه جهان ... که آن مرد وحشی ز در ناگهان
درآمد بیاورد نزدیک شاه ... یکی رشته وار از سمور سیاه
وز آن هر یکی قندزی نام تر ... بجوهر یک از یک خوش اندام تر
چو شه نزل او را خریدار گشت ... دگر ره ز شه ناپدیدار گشت
بتاریکی اندر نهان کرد رخت ... عجب ماند شه اندر آن کار سخت
باندیشه روشنائی نمای ... دو اسپه سوی ظلمت آورد رای
بفرمود تا مادیان نیز چو باد ... اگر آبستنی باشدش وقت زاد
بیارند زانگونه کان پیر گفت ... شود زاده باد با خاک جفت
چو گردند کاریکه فرمود شاه ... سوی آب حیوان گرفتند راه
بیا ساقی آن آب ظلمات رنگ ... بجوی و بیار آب حیوان بچنگ
بدان آب روشن بصر کن مرا ... وزین زندگی زنده تر کن مرا

رفتن سکندر در ظلمات بطلب آب حیات

آمده است کاف مفاجات که بجزای شرط آنچنانکه عرفی در قصیده می گوید ... کی بابال پر آید ... بلکه گفته که کاف مفاجات ... بالحقیقة الحال ۱۲

درین فصل فرخ ز نو تا کهن — ز تاریخ دهقان سرایم سخن
گزارنده دهقان چنین در نوشت — که اول شب از ماه اردی بهشت
سکندر بتاریکی آورد رای — که خاطر بتاریکی آید بجای
نه بینی کزین قفل زرین کلید — ز تاریکی آرند جوهر پدید
گشتی کاب حیوان کند جای خویش — ز دیگر حجابی برارد ز پیش
نشیننده حوضهٔ آب گیر — بلی کز حجابی ندارد گزیر
سکندر چو آهنگ ظلمات کرد — عنایت بترک مهمات کرد
عنان گرد سوی سیاهی رها — نهان شد چو مه در دم اژدها
چنان داد فرمان دران راه نو — که خضر پیمبر بود پیشرو
شتابنده خنگی که در زیر داشت — باو داد کو زهرهٔ شیر داشت
بدان تا بران ترکتازی کند — سوا بخور چاره سازی کند
یکی گوهرش داد اندر مغاک — بآب آزمودن شدی تابناک
بدو گفت کین راه را پیش و پس — قوی رهروی نیست بیش از تو کس
جریده بهر سو عنان تاز کن — بهشیار مغزی نظر باز کن
کجا آب حیوان بدارد فروغ — که رخشنده گوهر نگوید دروغ
بخور چون تو یابی به نیک اختری — نشان ده مرا تا ز من برخوری
بفرمان شه خضر خضرا خرام — باهنگ پیشینه برداشت گام
ز هنجار لشکر بیکسو فتاد — نظرهای زحمت ز هر سو گشاد
چو بسیار جست آب را در نهفت — نمیشد لب تشنه با آب جفت
فروزنده گوهر ز دستش بتافت — فرو دید خضر آنچه میجست یافت
پدید آمد آن چشمه سیم رنگ — چو سیمی که پالاید از ناف سنگ
نه چشمه که آن زین سخن دور بود — وگر بود هم چشمهٔ نور بود
ستاره چگونه بود صبحگاه — چنان بود چون صبح باشد پگاه

بشب تا به ماه ناکاسته چون بود ‌‌ چنان بود کز مه برافزون بود

ز جنبش نشد یکدم آرام گیر ‌‌ چو سیماب بر دست مفلوج پیر

ندانم که از پاکی پیکرش ‌‌ چه مانندگی سازم از جوهرش

نیاید بر هر جوهران نور و تاب ‌‌ هم آتش توان خواندن او را هم آب

چو با چشمهٔ خضر آشنائی گرفت ‌‌ بدو چشم او روشنائی گرفت

دلش گشت شاداب صافی زلال ‌‌ که از دیدنش شد دگرگونه حال

فرود آمد و جامه بر کند چست ‌‌ سر و تن بدان چشمهٔ پاک شست

وزو خورد چندانکه بر کار شد ‌‌ حیات ابد را سزاوار شد

همان خنگ را شست و سیراب کرد ‌‌ می ناب در لقمهٔ ناب کرد

نشست از بر خنگ صحرا نورد ‌‌ همیداشت دیده بران آبخورد

که تا چون شه آید بفرخندگی ‌‌ بگوید که هان چشمهٔ زندگی

چو در چشمه یک چشم زد بنگرید ‌‌ شد آن چشمه از چشم او ناپدید

بدانست خضر از سر آگهی ‌‌ که اسکندر از چشمه ماند تهی

ز محرومی او نه از خشم او ‌‌ نهان گشت آن چشمه از چشم او

درین داستان و میان کهن ‌‌ بنوعی دگر گفته اند این سخن

که الیاس با خضر همراه بود ‌‌ دران چشمه کو بر گذرگاه بود

چو با یکدگر هم فرود آمدند ‌‌ بدان آب چشمه فرود آمدند

گشادند سفره بران چشمه سار ‌‌ که چشمه کند خورد را خوشگوار

بران نان که بویا تر از مشک بود ‌‌ نمک یافته ماهی خشک بود

ز دست یکی زان دو فرخ جمال ‌‌ در افتاد ماهی بآب زلال

بپیچید در آب فیروزه رنگ ‌‌ که تا ماهی رفته آرد بچنگ

چو ماهی بچنگ آمدش زنده بود ‌‌ پژوهنده را فال فرخنده بود

بدانست کان چشمهٔ جانفزای ‌‌ بآب حیات آمدش رهنمای

بخورد آب حیوان بفرخندگی | بقای ابد یافت در زندگی
همان یار خود را خبردار کرد | که او نیز خورد آب ازان آبخورد
شگفته نشد کاب حیوان گهر | کند ماهی مرده را جانور
شگفته دران ماهی مرده بود | که بر چشمهٔ زندگی ره نمود
زماهی و آن آب گوهرفشان | دگر داد تاریخ تازی نشان
که تو داب حیوان دگر جایگاه | مجوسی و رومی غلط کرده راه
گرابی ست وشن درین تیره خاک | غلط کردن آب خوردش چه باک
چو الیاس و خضر آبخور یافتند | ازان تشنگان روی برتافتند
زنشادابی کام آن سرگذشت | یکی شد بدریا یکی شد بدشت
زنیک چشمه رویا شده دانه شان | دو چشمه شده آسیا خانه شان
سکندر بامید آب حیات | همی کرد در ریخ و سختی ثبات
سر خویش اسبزی از چشمه جست | که سیراب تر سبزه از چشم رست
چهل روز در جستن چشمه راند | بر و سایه افگند در سایه ماند
مگر گرمی در دل تنگ داشت | که بر چشمه و سایه آهنگ داشت
ز چشمه نه سایه رسد بلکه نور | ولی کم فتد سایه از چشمه دور
اگر چشمه با سایه بودی صواب | کجا سایه با چشمهٔ آفتاب
چو چشمه ز خورشید شد خوشگوار | چرا زیر سایه شد آن چشمه سار
بلی چشمه را سایه بهتر زگرد | که آن هست سوزنده وین هست سرد
فرو ماند خضر و دران سایه گاه | چو سایه شده روز بر وی سیاه
بامید آن کاب حیوان خورد | که هر کس که بینی غم جان خورد
ازان ره که او عمر پرواز گشت | چو نومید شد عاقبت بازگشت
دران غم که تدبیر چون آورد | گزان سایه خود را برون آورد
سروشی دران رهش آمد به پیش | بمالید بر دست از دست خویش

جهان گفت یکسر گرفتی تمام — نشد سیر مغز از هوسهای خام
بدو داد سنگی کم از یک پشیز — که این سنگ را دار با خود عزیز
در آن کوش از این خانه سنگ بست — که همسنگ این سنگ آری بدست
همانا کز آشوب چندین هوس — بهم سنگ این سیر گردی و بس
ستد سنگ و شهریار جهان — سپارنده سنگ و شد نهان
شتابنده میشد در آن تیرگی — خطر در دل و در نظر خیرگی
یکی هاتف از غیب آواز داد — که روزی بهر کس خطی باز داد
سکندر که جست آب حیوان ندید — خجسته بخضر آب حیوان رسید
سکندر بتاریکی اندر شتاب — ره روشنی خضر یابد بر آب
دگر هاتفی گفت کای اهل روم — فروزندگی شد این مرز و بوم
پشیمان بود هر که بردارد ش — پشیمان تر آنکس که بگذاردش
از آن هر کس افگند در رخت خویش — باندازه طالع بخت خویش
شگفتی بسی دید شه در نهفت — که نتوان از آن ده یکی باز گفت
حدیث سرافیل و آواز صور — نگفتم که ره می شد از راه دور
چو گوینده دیگران کان گشاد — اساسی دگر باز نتوان نهاد
چو با چشمه شاه آشنائی نیافت — سوی چشمه روشنائی شتافت
سپه نیز بر حکم فرمان شاه — بباز آمدن برگرفتند راه
همان پویه در راه نوشد که بود — همان مادیان پیشرو شد که بود
چهل روز دیگر چو رفت از شمار — پدید آمد آن تیرگی را کنار
بروی آمد از زیر ابر آفتاب — ز بی آبی اندام خسرو بتاب
دوید از پی آنچه روزی نبود — چو روزی نباشد دویدن چه سود
بدنبال روزی چه باید دوید — تو بنشین که خود روزی آید پدید
یکی تخم کار و یکی بدرود — همایون کسی کو از این برخورد

نشاید همه کشتن از بهر خویش — که روزی خوراند زاندازه بیش
زباغی که پیشینگان کاشتند — پس آیندگان بهره برداشتند
چو کشته شد از بهر ما چند چیز — ز بهر کسان ما بکاریم نیز
چو در گشت کار جهان بنگریم — همه ده کشاورز یکدیگریم
بیا ساقی آن می که او دلکش است — بمن ده که می در جوانی خوش است
مگر چون در آن می دهان تر کنم — بدو بخت خود را جوان تر کنم

بیرون آمدن سکندر از تاریکی

چو بیداری بخت شد رهنمون — ز تاریکی آمد سکندر برون
چنان رهبری کرد آن مادیان — که نامد چپ و راستی در میان
بران خط روز نخستین گذشت — چو پرگار بود آخرش بازگشت
چو اقبال شد شاه را کارساز — بروشن جهان ره برون برد باز
سوی لشکر آمد عنان تافته — مراد طلب کرده نایافته
نیفتاد از آن تاب در تافتن — که روزی بقسمت توان یافتن
نرنجید کز ره بحیوان نبرد — که در راه حیوان چو حیوان نمرد
چو اندوه آید مشو ناسپاس — ز محکم تر اندوه اندر هراس
برهنه ز صحرا بصحرا شدن — به از غرقه آب دریا شدن
نرنجد سر از درد سرهای سخت — نه ز انسان که از زخم شمشیر و تخت
نرنجد گلوئی که بیخون بود — خفه گردد ار خونش افزون بود
بسی کار کز کار مشکلتر است — تن آسان کسی کو قوی دل تر است
چو دیدند لشکر ره آورد خویش — نهادند سنگی ره آورد پیش
همه سنگها سرخ یاقوت بود — کز و دیده را روشنی قوت بود
یکی را ز کم گوهری دل بدرد — یکی را ز بی گوهری باد سرد

پشیمان شد آنکس که باقی گذاشت — پشیمان تر آنکس که خود برنداشت
چو آسوده روزی مه و شه از شتاب — ستد داد دیرینه از خورد و خواب
بیاد آمدش حال آن سنگ خرد — که پنهان بدو آن فرشته سپرد
ترازو طلب کرد و کردش عیار — ز بسیار سنگش فزون بود بار
ز مثقال بیش ار مدار من گذشت — بسی سنگ برداشت از کوه و دشت
بصد من کپانی برافراختند — در و سنگ هم سنگش انداختند
فزون آمد از وزن صد پاره کوه — ز بر سختنش هر کسی شد ستوه
شنیدم که خضر آمد از دور گفت — که این سنگ با خاک سازید جفت
کف خاک با او چو کردند یار — بهم سنگیش راست آمد عیار
شه آگاه شد زان نمودار نغز — که خاکست و خاکش کند سیر مغز
یکی روز با خاصگان سپاه — چو مینوی مجلس آراست شاه
غلامان زرین کمر گرد تخت — چو سیمین ستون گرد زرین درخت
همه تاجداران روی زمین — دران پایه گشتند زانو نشین
ز هر شیوه کان بود دلپذیر — سخن میشد از گردش چرخ پیر
ز تاریکی آب حیوان بسی — سخن در سخن میشد از هر کسی
که گر زیر تاریکی ان آب هست — شتابنده را چون نیاید بدست
اگر نیست ان آب در تیره خاک — چرا نامش از نامها نیست پاک
در ینباب میشد سخنهای نغز — کز و روشنائی در آید بمغز
ز پیران آن مرز بیگانه بوم — چنین گفت پیری بدانای روم
که شاه جهانگیر آفاق گرد — که چون آسمان شد ولایت نورد
گر از بهر آن جوید آب حیات — که از پنجه مرگ یابد نجات
درین بوم شهریست آباد و بس — که هرگز نمیرد دران هیچکس

کشیده دران شهر کوه بلند | شده مردم شهر ازو شهر بند

بهر مدتی بانگی آید ز کوه | که آید نیوشنده را زان شکوه

بخواند ز مردم یکی را بنام | که خیز ای فلان سوی بالا خرام

نیوشنده زان بانگ فرمان پذیر | نگردد دیگر یک لحظه آرام گیر

ز پستی کند سوی بالا شتاب | بپرسندگان زو نیاید جواب

پس کوه خارا شود ناپدید | کس آن بند را می نداند کلید

گر از مرگ خواهد تن شه امان | بآن شهر شاید شدن بیگمان

شه از گفت آن مرد دانش بسیچ | فروماند بر جای خود پیچ پیچ

بکار آزمائی دلش تیز گشت | دران عزم رایش سبکتر گشت

بفرمود کز زیرکان سپاه | تنی چند را سر در آید براه

در آن منزل آرامگاه آورند | سخن را درستی بشاه آورند

بپابندر ز شان گفت تا واز کوه | نباید که جنبد کسی زین گروه

اگر نام پیدا کند یا نشان | بران گفته گردند دامن کشان

مگر چون شود بر ره پاسخ دراز | برون آید از زیر آن پرده راز

نصیحت پذیران اندرز شاه | سوی شهر بیمرگ جستند راه

دران شهر با فرخی تاختند | بجای خود آرامگه ساختند

خبرهاش از آشکار و نهفت | چنان بود کان مرد دیرینه گفت

بهر وقت آوازی از کوهسار | رسیدی بنام یکی زان دیار

نیوشنده چون نام خود یافتی | برغبت سوی کوه بشتافتی

چنان در دویدن شدی ناصبور | کز آن ره نگشتی بشمشیر دور

ز ریشان شه چارها ساختند | نواهای آن پرده نشناختند

چو گردون گرنده لختی نگشت | فلک منزلی چند را در نوشت

ز پیکان شه گردش روزگار | یکی را بر فتن شد آموزگار

قوله نگهبان بشنید الخ یعنی نگهبانان اسکندر با تدبیر عقل آورد و نداء آواز آن کوه که از پس پرده می آمد دریافت شدند ... از کجا می آید و کدام کس این آواز میکند و این ماجرا چیست ۱۲ قوله چو گردون گردنده الخ مراد از منازل مذکور بروج ...

... اندر از آن راه باز گردد ۱۲

ازان راز جویان پنهان پژوه / یکی را بجود خواند هاتف بکوه
سبک خاست آنکس که بشنید نام / سوی هاتف کوه شد شادکام
گرفتند دامنش یاران بچنگ / که در پویه بنمای لختی درنگ
نباید که پوینده شیدا شود / مگر راز این پرده پیدا شود
شتابنده را زان بنید شهت سود / فغان میزد و تیزگی مینمود
همی گفت چیزی که آید بکار / برفتن شده چون فلک بیقرار
رهانید خود را بصد زرق و زور / شد آواره زایشان چو پرنده مور
بماندند یاران ازو در شگفت / ازو هر کسی عبرتی در گرفت
که زیرکتر از ما درین ترکتاز / مگر چون شد از ما و نگشاد راز
برین نیز چون مدتی درگذشت / نتابید خورشید بر کوه و دشت
بیار دگر نوبتی در رسید / شد او نیز در نوبتی ناپدید
هراسنده گشتند زان داوری / که کس را نکرد آسمان یاوری
فرومایه مردم که ماندند باز / نخواندند ازان لوح یکحرف راز
ز بی رائی خود براه آمدند / وزان شهر نزدیک شاه آمدند
نمودند حالت که از ما بسی / سوی کوه شد باز نامد کسی
بهنگام رفتن درنگی نبود / نه امید باز آمدن نیز بود
ندانیم که آواز آن پرده چیست / نوازنده ساز آن پرده کیست
چو ما راه این پرده نشناختیم / ازان پرده آهنگ برون تاختیم
ز ما چند کس گرد بر کوه ساز / نیامد یکی رفته زان کوه باز
چو دیدیم کایشان گرفتند کوه / گرفتیم دشت آمدیم این گروه
چنین است خود گنبد تیزگشت / که گه کوه گیرند و گاه دشت
سکندر چو راز از رقیبان شنید / رهی دید باز آمدنش ناپدید
بدان راه هش آنکه نیاز آمدی / کزو یک تن رفته باز آمدی

زحیرت دران کار سرگشته ماند | که عنوان آن نامه را کس نخواند
خبر یافت کان رفتن ناگهان | کسی راست کو را سراید جهان
مثل زد که هرکس که او زاد و مرد | زچنگ اجل هیچکس جان نبرد
چو با گورگیران ندارند زور | بپای خود آیند گوران بگور
گه تیر خوردن عقاب دلیر | به پر خود آید ز بالا بزیر
بیا ساقی ان باده بردار زود | که بی باده شادی نباید نمود
بیک جرعه زان باده یاریم ده | زچنگ اجل رستگاریم ده

بازگشتن سکندر از فتح اقالیم و آمدن بروم

مژه تا سهم برزنی روزگار | بهر نیک و بد باشد اموزگار
سری را اگند در زمین پای بند | سری را برارد بچرخ بلند
درارد یکی را ز منظر بچاه | برارد یکی را ز ماهی بماه
کند اینچنین چند بازی بپیچ | سرانجام بازیش هیچست و هیچ
ازان توسنی به که با شیم رام | که سیلی خورد مرکب بدلگام
چو بازی فرس بدلجامی کند | خر مصریان را غلامی کند
جهان دیده و جهان خلق بسیار دید | رمید از همه با کسی نارمید
جهان انکسی راست کو در جهان | شود آگه از کار کار اگهان
گزارش چنین شد درین کارگاه | که چون زد دران غار شه بارگاه
بسی گنج در کار ان غار کرد | وزان غار شهری چو بلغار کرد
ز بلغار فرخ درامد بروس | براراست ان مرز را چون عروس
وزانجا درامد بدریای روم | برون بردکشتی بآباد بوم
بزرگان روم اگهی یافتند | سوی رایت شاه بشتافتند
بشکرانه جان میکشیدند پیش | چو دیدند روی خداوند خویش

ك۱ قوله همه خاک روم الخ ره اورد تحفه که مسافران آورند یعنی سکندر ختان ایشان ای عمده و نفیس ترین از جایی آزرده بود که تمام روی زمین ملک روم بود دشمن تنیده خانه کشت از راه روشن بگردد

ك۲ قوله چو یاقوت شد الخ مراد از جوهری همان جوهر فروشان که بر اسب دیدن سکندر ایشان اطلب کرده بود و ظلمات سکندری همان ظلمات که اسکندر انجا رفته بود و بر الشارحین نوشته که مراد از جوهری مردم خیر خواه اسکندر که طالب دیدن او بودند

ك۳ قوله بهشتی الخ

همه خاکِ روم اثر ره اورد شاه — برافروخت چون شب رخشنده ماه
چو یاقوت شد روی هر جوهری — ز یاقوت ظلمات اسکندری
در ارائش امد همه روی شهر — زمین یافت از گنج پوشیده بهر
بهشتی ز هر قصری انگیختند — در و سیم و زر بر زمین ریختند
شکستند قفل در گنج را — جهان تفضل برزد در رنج را
ببرج خود امد فروزنده ماه — بسر بر چو خورشید روشن کلاه
شه از روم شد باز بین جیش بود — بروم امدن زاسمان بیش بود
چو آبی که ابرش ببالا برد — بباز امدن دُر بدریا برد
نشست از بر تخت یونان بناز — براسود از رنج راه دراز
ز دل دامن هفت کشور گذاشت — بهر کشوری نایبی بر گماشت
ملوک طوائف بفرمان او — کمر بست بر عهد و پیمان او
بتشریف او سر فراز امدند — سوی کشور خویش باز امدند
جداگانه هر یک بجوهر گشتی — براورد گردن بگردون نکشتی
کسی گردن خود کسی راند او — بخود هر کسی گردنی برکشاد
بیاد سکندر گرفتند جام — جز او هیچکس را نبردند نام
چو شه باز در ملک یونان رسید — بدو داد گنج سعادت کلید
ز دانش سبی مایه ها ساز کرد — در حکمت ایزدی باز کرد
چو فرمان رسیدش به پیغمبری — نه پیچید گردن ز فرمانبری
دگر باره از سر سفر برگرفت — حساب جهان گشتن از سر گرفت
دو نوبت جهان را جهاندار گشت — یکی شهر و کشور یکی کوه و دشت
ازان نوبت ان بد که آباد بوم — همه یک بیک دید و آمد بروم
دگر نوبت ان بد که بی راه راه — روان کرد رایت بخورشید و ماه
چو زین بزمگه باز پرداختم — شکر ریز بزمی دگر ساختم

۷۱ قوله درج سخنهای شیرین در ان نیم درج

سخنهای شیرین در ان نیم درج — بسی گردم از بکر اندیشه خرج
گران در که یک یک بروبسته ام — بهر مطلبی باز پیوسته ام
بیکجای در رشته آرند باز — پر از در شود رشته عقد ساز
جداگانه فهرست هر یک پری — ز قانون حکمت بود دفتری
همان ساقیان گزارش گران — که بر هم نشاندم گران تا گران
نشیننده هر یک بروی قیاس — چو بر گنج و گوهر نگهبان پاس
که داند چنین نقش انگیختن — برین دلبری رنگ آمیختن
چنان بستم ابریشم ساز او — که از زهره خوشتر شد آواز او
بجائیکه نا راستی یافتم — بروز یور راستی ساختم
سخن کان نه بر راستی ره برد — بود خوار اگر پایه بر مه برد
کجا پیش پیرای پیر کهن — غلط رانده بود از درستی سخن
غلط گفته را تازه کردم طراز — برین عذر وا گفتم آن گفته باز
چو شد نیمه زین بنا مهر بست — مرا نیمه عالم آمد بدست
دگر نیمه را اگر بود روزگار — چنان گویم از طبع آموزگار
که خواننده را سر بر آرد ز خواب — برقص آورد ماهیان را در آب
زمانه گرم داد خواهد امان (ای هشیار کند) — چنانست اندیشه را در گمان
که در باغ این نقش رومی نورد — گل سرخ رویانم از خاک زرد
کنم گنج از سفته طبع پر — چو فیروز فیروزه در جوی در
نه هر کاغ آرم گل نغز بوی — نه هر گل گلابی در ارم بجوی
گر اقبال شه باشدم دستگیر (نادر) — سخن زود گردد گزارش پذیر
بیا ساقی آن روز روشن چو ماه — بمن ده بیاد زمین بوس شاه
که تا مهد بر پشت پروین کشم — بیاد شه آن جام زرین کشم

درج — فهرست بالکسر نوشته که در آن ابواب و فصول کتاب را جمع کرده شود معرب آن — دریائی

خاتمهٔ کتاب بر مدح ممدوح

ولایت ستان شاه گیتی پناه / فریدون کمر بلکه خاقان کلاه
ملک نصرة الدین که از داد او / خورد هر کسی باده بر یاد او
سپهریست کاختر بدو تافته ست / محیطیست که تاج از گهر یافته ست
چو دریای ثالث نمط شوی خاک / ز ثالث ثلاثه جهان شسته پاک
چو سیارهٔ مشتری سربلند / نظرهای او یک بیک سودمند
تبربیع و تثلیث گوهرفشان / مربع نشین و مثلث نشان
ز سرسبزی او جهان شادخوار / جهان از چندین ملک یادگار
ستاره که بر چرخ ساید سرش / ز وه سکهٔ عبده بر درش
جهان را به نیروی شاهنشهی / ز فرهنگ پر کرد و از غم تهی
به بزم آفتابیست افروخته / به رزم اژدهائی جهان سوخته
ز روشن دلی که دارد چو آب / بدو چشم روشن شده ست آفتاب
چو شمشیرش آهنگ خون آورد / ز سنگ آب و آتش برون آورد
چو تیر از کمان کمین افکند / سر آسمان بر زمین افکند
فرنگ و فلسطین و رهبان و روم / پذیرای فرمان مهرش چو موم
چو دیدم که بر تخت فیروزمند / بسر سبزی بخت شد سربلند
نثاری نمودم سزاوار او / که ریزم بر اورنگ شهوار او
هم از آب حیوان اسکندری / ز لالی چنین ساختم گوهری
چو از ساختن باز پرداختم / بدرگاه او پیشکش ساختم
سپردم نگین چنین گوهری / ز اسکندری هم با سکندری
بقا پادشه را به نیروی بخت / بدو باد و سرسبزی تاج و تخت
چنین بلبلی در گلستان او / مبارک نفس باد بر جان او

نظامی

زهی تاجداری که تاج سپهر — سر بر ترا سر برارد بمهر

توئی در جهان شاه بیدار بخت — ترا دید دولت سزاوار تخت

نیارز ز گیتی کس ان دستگاه — که نزلی فرستد سزاوار شاه

ازین کوزه گل گرابی چکید — دران ژرف دریا کی آید پدید

نم چشمه گر سنگ خارا رسد — چو اندک بود کی بدریا رسد

نظامی که خود را غلام تو کرد — سخن را گزارش بنام تو کرد

همان پیش تخت تو مهمان کشید — که آن مور پیش سلیمان کشید

مبین رنگ طاوس و پرواز او — که چون گربه زشت آمد آواز او

بدین بلبل خرده بین گز نوا — فرو داورد مرغ را از هوا

من ان بلبلم گز ارم تاختم — بباغ تو آرامگه ساختم

نوائی سرایم ز ایام تو — که ماند برو سالها نام تو

بنام تو زان کردم این نامه را — که زرین کند نقش نو خامه را

مرا پیل بار از تو مقصود نیست — که پیل تو چون پیل محمود نیست

ببخشی تو بی آنکه خواهد کسی — خزینه فراوان و خلعت بسی

من این نامه را گر بزر گفتمی — بعمری کجا گوهری سفتمی

همانا که عشقم بدین کار داشت — چو من کم زبان عشق بسیار داشت

مرا داد توفیق گفتن خدای — ترا باد پاینده فرهنگ و رای

ازان بیشتر کاوری در ضمیر — ولایت ستان باش و آفاق گیر

زمان تا زمان از سپهر بلند — بفتح دگر باش فیروزمند

جهان پیشخورد جوانیت باد — فزون از همه زندگانیت باد

بیا ساقی از جام دهقان پیر — بمن ده یکی ساغر دستگیر

ازان می که جان زاید و هوش بار — مرا شربت و شاه را نوش باد

تمت

فودرا رسوای دنیا و اخرت گردانید از کرم وجود پهلوی فرو ننموده بیشماری بخشی و او باوجود وعده نیمچه از خزینه بسیار نفرستاد و بر عهدی ننمود و تو چنانی که فیلی بالا برخلاف وعده گی آن پیل که عبارتست از زر

خاتمة الطبع

الحمد لله والمنة وعلی رسوله الثناء والتحیة که بتوفیق ایزدی بکار شد و تأیید سرمدی آشکار شد نسیم لطف از گلشن قدس وزید و غنچهٔ خاطر اهل هنر خندان گردید بهار تازه در گلزار جهان در آمد و نخل تمنا از گلزمین سخن بر آمد در سنبل زار مطبع منشی نول کشور ریحان حدیقهٔ شهرت از سر دمیده یعنی سکندرنامهٔ حضرت نظامی گنجوی با بسی رنگ طبع نو رسیده هر چند این نقش بر بیرنگ مطبوعات دیگر است تا هم خاکش از خون آنها بهتر است کز کلک تصحیح کامل حروف غلط ماندهٔ سابق زدوده و خطاهای فاحش از اصل و حواشی دور نموده قوافی بعضی از اشعار بهره در نداشت و جا بجا تغییر الفاظ معنی را مهمل میگذاشت اهل نظر چشم غور از ان پوشیدند و تحقیقی بدیدهٔ تأمل در ان ندیدند هر یکی بی تردد و بی پی و بیگری رفته و از رشتهٔ زیبا حسابی نگرفته لاجرم بمقابلهٔ معتمد نسخهای قلمی نقش مراد برکرسی نشست و بازار ادوشنگر تحقیق جلای آینهٔ معنی صورت بست چندانکه در کار ممکن بود تدارک خللها نموده تا عکس مطلوب نهان و تمثال مقصود عیان گشت تحسین شناس اهل جوهر قابل دید نظارگیان گشت امید که چون بمطالعهٔ والانگهان در آید زنگ کلفت از مرآت ضمیر زداید لیکن عوض صواب بابی از ابواب نیست که سهو و نسیان از انسان محل استعجاب نیست مناسب که اگر غلطی برایند بپوشند به تحشیه اذا مروا باللغو مروا کراما عمل فرمایند هرگاه مشاهده

این سالهای سخن باختتام رسید تاریخهای طبع از خامهٔ کارکنان مطبع چکید

قطعهٔ تاریخ طبع از نتائج افکار واقف رموز خفی و جلی مولانا محمد هادی علی اشک

شکر صد شکر از هزار زبان
کز عنایات داور قیوم
داد منشی نول کشور اینک

فیض رب او تمام خلق عموم
طبع کرد این سکندری تاریخ
که نظامی نموده اش منظوم

آسمان ساخته زمین سخن
کهکشان سطر و نقطهاش نجوم
تازگی زان معنیش پیوند

خوشنشستگی با کلام یافت لزوم
تا ز تصحیح نو بهار رسید
شد برون زین ریاض باد سموم

یافت تهذیب صورت و معنی
رونق از هر طرف نمود هجوم
نظم مقبول و طبع آن مطبوع

قابل استماع اہل ...

کش عیان گردد ... یست

مثنوی تاریخ طبع از شاعر نامدار مشهور روزگار ... خندان

جان فدای منشی عالی همم والا جناب | یک جهانی روز و شب از بذل او بس فیضیاب

چشمها در حیرت و زبان بیدار و نظر | خلق او تسخیر دلها مینماید بیگمان

مطبع والاش یک گنج و گهرها اندران | هر ورق تابنده چون رخهای ماهوشان

صاحب تصحیح اهتمام تاج یکتائی بسر | شاعران در فکر مضمون صاحب مطبع

الغرض ... جناب منشی والا صفات | آنکه مثلش نیست اندر حد و دکایات

از کتبها یک سکندرنامه ... | حکم طبعش داد و شد انجام او

چون برای سال هجری فکر اندازه شد | دل بگفتا با سعد ...

قطعهٔ تاریخ از نتائج طبع منشی اشرف علی اشرف

کلام نظامی در آمد بطبع | عروس سخن کرد جلوه گری | جهانی شده محو نظاره اش

بہ بیعانه دل داد هر مشتری | پی سال او اشرف نکته سنج | بگفتا ببین اوج نظم دری

۱۲۷۸ھ

قطعهٔ تاریخ طبع از منشی گوبند پرشاد فضا

چو شد طبع تاریخ اسکندری | فضا گنج معنی بیاور بدست | زهی نسخهٔ پاک و مضمون چو در

سطورش همه چشمهٔ نور هست | ببین سال او از بیاض و سواد | همان آب حیوان بتاریکی است

۱۲۷۸ھ

ایضاً

چو طبع شد ز نظامی کلام خوش اسلوب | فضا ز ... بگفتا سروش تاریخ | بخوان تو هجری هم عیسوی از خیر ...

غریب آئینه باشد سکندری تاریخ

۱۲۷۸ھ ۱۸۶۲ء


